ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

دیوانِ دوم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله وکفی وسلام علی عباده الذین اصطفی

هزاران شگوفه های نامور و هزاران گلهای گلستان جهانبانی
در میان گلشن هستی برین سطح غبرا و تحت این شامیانه خضرا همانا بیحد و مر شگوفته
ولاتعد ولاتحصی از ناموران فریدون فر و دلاوران جمشید فر که تا در گیتی زندگی
خویش پرورید و عدیدی مدید از سرفرازان پرشوکت که طرف کلاه‌شان طرف
خورشید اعظم چرخ چهارم خنده زن بوده و از گردن فرازان دارای صولت که با
دو هفته بدر تابش و لمعان تاج شان عکس پیرائی میکرده رو بروی چشم فلک زنگاری

آمدند و رفتند، اگر خواهی که از چیزی از آن نشانهای سربلندی جبروت
تجسس نمائی خائب آئی، اگر اراده کنی که به آثار شهرت ناموری شان
نظر کنی بجز تحسر غایت و ناکامی بی نهایت هیچ نیابی. جائی توده
توده از خرابات ایوان کسری جای گرد گرد یا از شکستگیهای آثار کیخسرو
بزبان حال قصه دراز اختلال و اضمحلال و درهم شدن نظامهای سربلندی
و سرفرازی برای سگان دنیاپرست می خوانند.
مگر نه بینی که ازین همه فرزندان مادر گیتی که گاهی دارای دولت
و شوکت و وقتی آقای خدم و حشم بودند یک گروه مبارک آن همت
که مردمان ماضی حال آنها را به تمام خیر و صلاح و دعا و نیکی یاد می آرند
و نقوش غیر فانی شان از قلوب جهان همچو نقش فی الحجر ناممحو شدنی است
باید اندیشید و تفکر نمود که آن کدام امر نیک و چگونه اعمال صالحه

ازین گروه مبارک آمده بود که تا ابدالدهر همچو خیر جاریه جالب دعاء زن و مرد برنا و پیر هست۔

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

مفخر اولاد آدم و باعث وجود عالم حضرت رحمۃ للعالمین علیہ آلاف التحیۃ و التسلیم فرموده که آن سه چیز است اول فرزندان ارجمند که سعید و صالح باشند، ثانی کارهائے خیرات و مبرات که برای نفع عامۃ الناس کافۂ بنی نوع بشر بر صفحۂ گیتی گذاشته شود و ثالث الباقیات الصالحات۔

زهی آن بختوری که این همه سه از خود به سرای فانی بگذاشت و خهی آن سه بلندی که در حیات طیبش سربلند از خود و بعد ممات از مکارم اعمالش و صلاح اولادش سرافراز باشد۔

آصف، بانی دولت آصفیه و مشید ارکان عمارت
قیامت مدت حکومت دکن و حیات سلطنتش یکے از امرای نامدار و
وزرای کامگار و شاهان با اقتدار بوده که مثلش چشم فلک کمتر دیده و شنیده است
و بعد مماتش اولاد و مصالحینش نگذاشت که مبانی جهانبانیش را مشید الارکان
بمعدلت گستری نمودند و بر رؤس اهل عالم رایات امن و امان بر افراختند
و در علوم پروری و فنون نوازی یکتای اهل جهان بودند -
خلفاً عن سلف تاثیر کمالش و فیوض برکاتش به آن رسید که نوع
علم و ادب ترقی و فضل و کمال در عهدش به درجه اعلی و ارفع رسید و نیّر علوم
پروری و ادب نوازی بنصف النهار اوج کمال آمده، والولد سر لابیه
درین لا که در گلستان دکن از فیض ادب نوازی علوم پروری
آصف سابع خلد الله ملکه بهار بے مثال آمده است جاری نهرهای علوم

و فنون به کمال لنوازی و صد هزار امواج مشغول روانی ، و جائے بلبلان سخن شیرین نوا مصروف زمزمه پردازی و نغز لحوانی گیسو شگوفه هائی ادب جلوه فروز و گیسوگلهائی فنون رنگارنگ نظر افروز و در هر شاخ ادب و در هر غصن علم و هنر برگ و بار می آید -

آن عنایت وافر و توجه خاص که خسرو دکن را به زبان پارسی و ادبیاتش هست و نیز آن جذبهٔ صدق و تعظیم که اولاد صالحه را با اجداد و امجاد خود باشد ، یک احسان بر رموز شناسان علم و ادب فرموده امروز آن گوهر نایاب سخندانی و درهائے گران مایه نغز لحوانی ، نمونهٔ بے مثیل فصاحت ، اعجوبهٔ بے عدیل بلاغت یعنی دیوان مغفرت مآب حضرت آصف اول که یک بار در عهد حضرت غفران مکان آصف سادس در مطبع رکاب خاص در ۱۳۰۱ هجری

بطبع رسیده بود، و نسخه‌اش امروز کمیاب بلکه نایاب شده بود و باز
برائے تشنه‌کامان ادب و گوهرشناسان رموز نغزگوئی
بار دیگر جامه چاپ پوشانیدن، و به زیور طباعت آراسته
کردن اشارت فرمود۔

و فرمان سعادت نشان صادر شده ۱۶ جمادی الاخری
سنه ۱۳۵۳ هجری حکم محکم فرمود که

"باید که دیوان فارسی حضرت آصفجاه اول مرحوم و مغفور
المتخلص به شاکر که یکبار در سنه ۱۳۰۱ هجری در مطبع کتاب
سعادت طبع شده بود و اکنون کمیاب است۔ دوباره بکمال
صحت و درستگی طبع کرده شود، تا طالبان علم و فضل ازو استفاده
نمایند، و یادگار مؤسس سلطنت هم باقی ماند۔"

و باید که برائے نگرانی این کار دو شخص یعنی مولوی نور الضیا الدینا
و سید عباس حسین مهتمم کتب خانهٔ آصفیه مامور کرده شوند حالا به اقبال
امرش که برائے ما خدمت گذاران ظلم و ادب موجب فخر و مباهات
است دوباره در دار الطبع سرکار عالی بچاپ رسانیده
برائے قدر شناسان سخن و نکته سنجان دقایق معانی صلائ
ادب پرستی می دهیم —

ز چشمت آتشین پروا ره گوهر آشنا شان

تذکرهٔ احوال حیات صاحب دیوان نواب مغفرت مآب
نظام الملک آصفجاه میر قمر الدین خان بهادر المتخلص به آصف
و شاکر موسس دولت آصفیه در مقدمه طبع اول باید دید که

آن ایمائے دانشمند مرحوم میرزا نصراللہ خان المخاطب

بہ دولت یار جنگ المتخلص بفدائی رستم فرمودہ بود

بلدۂ حیدرآباد دکن

صانہ اللہ عن الشرور والفتن

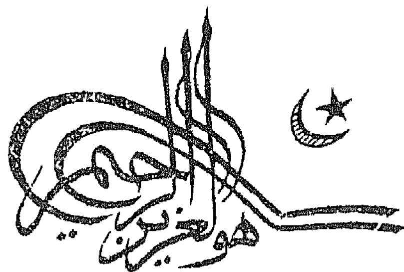
دوم ماہ رجب المرجب سنہ ۱۳۵۶ ہجری

ضیا یار جنگ کان اللہ لہ   سید عباس حسین موسوی النیشاپوری

کاتب دیوان

العبد المذنب محمد عبداللہ جابر قریشی

دارالطبع سرکار عالی



تذکرهٔ حال حیات نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه

میر قمرالدین خان بهادر

که میرزا نصرالله المتخلص به فدائی

نوشته اند

بسم الله الرحمن الرحیم

شاکر یکی از امرای نامدار و وزرای کامگار و روسای
بزرگوار و شاهان با اقتدار جهان بوده که در بلندی مرتبت و علو جاه
و توسعه تمکن و شکوه دستگاه مانند او از دقیقه شناسان رموز مبادی
تغیرات متنوعه عالم که بمنزله لوح محفوظ رفتار و حرکات بنی آدم اند
شنفیده نشده و همانند او در هیچ نسخه از کتابخانه تاریخی گیهان که
بمرتبه آئینه گیتی نمای کردار و سکنات عالمیان ست دیده نگردیده
گوهر شاهوارش را سحاب فیض ازلی کار نیسانی ظاهر فرموده صدف

رحمت محض شاه راه شغل مشیگی بیهوده و بیکار و دولت جاوید به تعهد خدمت
دایمی قیام نموده اختر نیک آثارش را آفتاب جود لم یزلی اطوار
جهانبانی در طی ادوار تعبیه ساخته بروج سعادت شرف برای
نقل و تحویل جای از دیگر کواکب پرداخته و افلاک سلطنت سرمدی
مرکز دوایر اقترانات سعدین خویش شناخته شجره طیبه اش بفحوای
اصلها ثابت و فرعها فی السماء نخست در زمین عبادت کردگار و بندگی
پروردگار ریشهای ریاضت دوانیده از جویبار هدایت و آبیاری ارشاد
سیراب گردیده در هوای قضائت و پیشوائی شریعت غرا نشو و نما
یافته بعد از آن شاخسار همیونش ثمرات همایون امارت و صدارت
و حکومت و سلطنت بار آورده بیت

هم ولایت در نسب هم پادشاهی در حسب گو سلیمان باد انگشت کند انگشتری

نام نامیش میر قمر الدین القاب و خطابهای گرامیش نواب
نظام الملک بہادر آصفجاہ چین قلیچ خان خانِ دوران بہادر
فتح جنگ و نیکبخت مادۂ تاریخ تولد اوست و بر وفق تزک آصفیہ
وغیرہ سلسلہ نسب پاک او بہ شیخ شہاب الدین سہروردی می پیوندد
و شیخ چنانکہ در تاریخ و سیر مبسوطاً مسطور ست دارای مقامات بلند
و صاحب کرامات ارجمند بودہ اند و ہر کہ بارادت استرشاد رہ نورد
طریق طلب شود مصنفات معروف و مخزونات مکتوب آنحضرت رہنمونی
او را بمقام معرفت و رتبہ شناسائی ایشان در غایت کفایت خواہد نمود
و شرح کمالات و وصف حالات آنحضرت نہ باندازہ ایست کہ بچند مجلد
اختتام یابد یا بچندین رسالہ انجام پذیرد و بیان مجملی ہم از تفاصیل
گذارش حالات ایشان درین صفحات ہم آہنگ ضرورت نیست

چه آوازه کمالات شان آویزه گوش ترک و دیلم ست و ذکر مقامات شان
در مجمع اہل حال تحفة العراقین عرب و عجم و بعقیدت جمهور از اعاظم
النقبا و اکابر اولیای عصر خود بوده اند مرقد منور ایشان در دار السلام بغداد ست و
و مولد مقدس شان سهرورد و آن شهریست سهرورد سیر واقع در ولایت
عراق عجم و از مضافات زنجان و در سوالف ایام بغایت آبادان بوده
و در آشوب چنگیز خانی چنان ویران شده که نامش نیز فراموش ہر زبان
گردیده و اگر گاہی بر زبانی رانده یا در دیوانی خوانده شده ہمین از جهت شرف
انتساب بمشاهیر و اولیای ابنای دامن خود بوده و ازین وجه میتوان
استدلال نموده موجه داشت که آتش افروزی آن فتنه ہولناک و برباد
شدن آنخاک پاک آب خاندانها ریخته موجب جلای احفاد آنحضرت نیز
گردیده و اولاد و بناگزیر مهاجرت اختیار کرده برای توطن ترکستان

افتاده باشند و بمناسبات حیثیت رفعت خاندان و پرتو چراغ دودمان
از قدر و منزلت شان چندان نکاسته باشد چنانکه رتبهٔ جلیل شیخ الاسلامی
و منصب نبیل قضاءت سمرقند در آن خانوادهٔ سعادتمند تفویض و موکول شد
و در زمانیکه مسند قضا بوجود مسعود خواجه بهاء الدین آراسته بود برادر او خواجه عابد
بعنوانیکه برابر معلوم نیست یعنی بقصد زیارت مکهٔ معظمه از راه هندوستان
یا باهنگ سیاحت هندوستان از پیشگاه برادر رخصت عزیمت حاصل نمود
یا آنکه پادشاه هند او را بدعوت سیر آن دیار تکلیف فرمود بهر وجه که باشد خواجه
عابد در عهد دولت شاهجهان در دار السلطنت دهلی پدیدار گشت و اولیای
آن دولت مقدم او را گرامی داشته مورد انظار اشفاق ملوکانه و ملحوظ عواطف
خسروانه گردید و رفته رفته باقتضای قابلیت ذاتی و حسن استعداد فطری کارش
در دربار شاهجهانی بالا گرفت تا درسنه یکهزار و شصت و هجری مطابق یکهزار و ششصد و

هفتاد میلادی که زمام حکومت پاتان بکفایت او سپرده شد و در
روزگاری که اورنگ زیب با برادران خود بر سر منازعت بود او و پسرش
میر شهاب الدین در تدابیر امور لشکری و کشوری مظهر خدمات شایسته و مصدر
کارهای بزرگ شدند خواجه عابد در سال چهارم جلوس اورنگ زیب
مسند آرای صدارت عظمی شد و بخطاب قلیج خانی مخاطب گشت و در سال
یکهزار و نود و چهار هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و سه میلادی که اورنگ زیب
لشکر بدکن کشید او نیز بهمراهی مسابقت ورزید با فرزندش میر شهاب الدین
در نبردها با مسلمانان جنوب پیش رفتهای بسیار خوب و کفایتهای شدیدی
هویدا نمودند و در سال یکهزار و نود و هفت هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد
و شش میلادی میر شهاب الدین فعلاً سردار بزرگ تسخیر بیجاپور شد و
بپاداشش خطاب فیروز جنگی یافت در سال یکهزار و نود و هشت هجری مطابق

یکهزار و ششصد هشتاد و هفت میلادی خواجه عابد در محاصرهٔ قلعهٔ محمد نگر معروف بگلکنده بزخم گلوله از پای درآمد و حوالی قلعهٔ مذکور جائی نزدیک کنارهٔ رود موسی مضجع جاودانی آن غریق بحار رحمت یزدانی گشت میر شهاب الدین فیروز جنگ پس ازان بمدارج ترقیات گوناگون عروج نموده القاب غازی الدینخانی و فرزند ارجمندی بر خطابش افزوده شد و نخست بصوبه داری برار و پس ازان بفرمانفرمائی گجرات سرفراز گردید و در سال یکهزار و یکصد بیست و دو هجری مطابق یکهزار و هفت صد و یازده میلادی در احمد آباد گجرات جامهٔ هستی عاریتی فرو گذاشت فرزند نامور او میر قمر الدینخان که در آنهنگام مخاطب به چین قلیچ خان بود بصوبه داری بیجاپور منصوب بود و در سال یکهزار و یکصد نوزده هجری مطابق یکهزار و هفت صد و هفت میلادی بصوبه داری اوده و خطاب خان دورانی مخاطب و سرفراز شده بود. در سال یکهزار و یکصد

بیست وچهار هجری مطابق یکهزار وهفت صد ودوازده میلادی که فرخ
سیر بمعاونت او جهاندار شاه را منهزم ساخت او را نظام الملک خواند و
صوبه داری دکن وکرناتک را باو واگذار نمود چون حکومت دکن
به سید حسین امیر الامرا مقرر شد او بدار الخلافه شتافت وازانجا بایالت
مرادآباد اختصاص یافت وچون امیر الامرا از دکن بدار الخلافه مراجعت
نمود ومحمد فرخ سیر را از پادشاهی برانداخت نواب نظام الملک بهادر را
در فرمانروای مالوه ساخت نواب مشارالیه بمالوه درآمده بحقیقت منافقت
ناصحان شاه وبطون تباهکاری امرای بارگاه پی برده بیش ازان بودن
خود را دران صفحات نه پسندید وزیاده مرافقت آن نفاق پیشگان را
مصلحت ندید ونخواست که آلت دست کجبازی امرای بداندیش
شود یا برخلاف طبع دیانت کیش باتفاق وزرای پرنفاق قدمی چند

بخیانت پیش رود این را نیز طالب نبود که کناره گیرد چه میدانست
که بعد از آنکه او و نیاکان او تمام عمر خود را بخدمت تخت آل تیمور صرف
نموده در حفاظت تام و حراست ناموس سلطنت مشغول مساعی جمیله
مبذول داشتند و با آنهمه کوششها که در استحکام ارکین بنای حکومت
وانهدام دکاکین پرغوغای مملکت بکار بردند و آن مایهٔ جانفشانیها که در
انتفاع فواید ولایت واتساع قواعد کفایت جهات مالی و ملکی لیسان بابر
برخود هموار داشته همیشه بدفع دشمنان و رفع شورش انگیزان یک
آن خود داری برابر خود رخصت مساعحت نداده اند اگر چشم از حقوق خود
بپوشند و در استیفای جایزهٔ حسنات اعمال خود نکوشند و خود را بکلی یکسو کشند
البته دربارهٔ اخلاف خویش بی انصافی کرده است پس در سال یکهزار و
یکصد و سی و دو هجری مطابق یکهزار و هفتصد و بیست میلادی [illegible]

سلطنت محمد شاه در سرپنج رایت استبداد برافراشت و از نربده بعزم دکن
عبور نمود قلعهٔ اسیر گر را از طالب خان و برهانپور را از محمد انور خان بتدابیر
مسالمت تاثیر مستخلص فرمود و پیش از آنکه اورنگ آباد مخیم اردوی فلک شکوه
شود دو جنگ سخت با دو لشکر آراسته دست داد یکی قریب برهانپور بسرداری
سید دلاور علیخان که فرستادهٔ امیر الامرا بود و دیگری در بالاپور بسرکردگی
سید عالم علیخان برادرزادهٔ امیر الامرا که سپه‌سالار پادشاهی و کارگزار دکن
بود در هر دو کارزار نسیم فتح و ظفر بر پرچم رایات نظام الملکی وزیده و هر دو سردار
مذکور کشته شدند سید حسین محمد شاه را به تنبیه نظام الملک تحریص نموده
باتفاق از دهلی برای تاختن بر او کوچ نمودند سید در راه کشته شد اعتماد الدوله
محمد امین الدینخان که پسر خواجه بهاء الدین و برادرزادهٔ نواب خواجه عابد
و از زمان سلطنت محمد فرخ سیر بمعیر الممالکی مستقل بود بخلعت وزارت

سرافراز گردید سید عبدالله قطب الملک که در دهلی خبر کشته شدن برادر
شنید یکی از شاهزادگان را بتخت برداشته بعزم انتقام متوجه اردوی
شاهی شد و حین مقابلت شکست خورده گرفتار گردید درآنوقت
نظام الملک بفرمانفرمائی دکن می پرداخت اعتماد الدوله محمد امین الدینخان
پس از چند روز وزارت سرای زندگانی را از وجود خود خالی کرد و
وزارت بنظام الملک مسلم گشت و او دکن را بتوجهات ریاست
خود نوید داده روی بدهلی نهاده خلعت وزارت بپوشید اما امرای
دربار که وجود او را مخل اجرای مقاصد خود می پنداشتند مزاج
پادشاه را در باطن بر او متغیر ساختند و قرعهٔ خوابانیدن فتنهٔ گجرات را
بنام او انداختند و او بگجرات رفته حیدرقلیخان را که درفش طغیان افراخته
بود از حکومت انداخته بدهلی معاودت فرمود ولی از نفاق و بیشتگی

ارکان دولت بغایت متنفر شده بعزیمت دارالملک خود کرد و خطاب آصفجاهی بانضمام وکیل مطلق ضمیمهٔ القاب همایون او شد مبارزخان اعتماد الملک که کارفرمای دکن بود بتحریک نزدیکان حضرت بالشکری بشماره پنجاه هزار سوار و پیاده او را پیش باز شد و در شکر کهیر تلاقی فئتین دست داد و جنگی سخت بظهور پیوست مبارزخان کشته شد و تمام مملکت دکن نظام الملک را باستقلال دوباره مستخلص گشت پس نواب آصفجاه بهادر در سال یکهزار و یکصد و سی و هفت هجری مطابق یکهزار و هفت صد و بیست و چهار میلادی که از جنگ مبارزخان بپرداخت حیدرآباد را پایهٔ تخت کشور خود ساخت و از سنه مذکوره تا یکهزار و یکصد و چهل و چهار هجری مطابق یکهزار و هفت صد و سی و یک میلادی همیشه با گروه مرهٹه در جنگ و ستیز بود تا آنکه مرهٹه از در مصالحت در آمده بخیال غارتگری بجانب شمالی

هند منعطف نمودند و در بین آن سنوات محمد شاه همیشه ابواب مراسلت
با آصفجاه بهادر مفتوح و خاطر او را بفرمانهای عطوفت شمامه مسرور میداشت
تا در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه هجری مطابق یکهزار و هفت صد و
سی و هفت میلادی که باظهار کمال اشتیاق او را بدهلی احضار
فرمود و ضرورت حضور او را جهت کفایت مهم مرهٹه بر غایت
شوق دیدار بیفزود نواب آصف جاه بهادر فرزند دوم خود ناصر جنگ را
به نیابت خود در دکن گذاشته آهنگ دهلی نمود و آنجا در پنجاه
و یک هجری مطابق سی و هشت میلادی مجبور شد بمعاهده نا ملایم
موسوم به درائی سرائی با مرهٹگانیکه زیر حکم باجی راؤ بودند و تن در داد بتقبل
آنچه از شهنشاه تقاضا مینمودند و باز در پنجاه و دو هجری مطابق سی و نه میلادی
یک نیب لشکرشان بدکن ریخت و ناصر جنگ از سر مدافعت

برخاسته نگذاشت از سم مراکب ایشان غبار وحشتی بسر وروی کشور
دکن نشستند نواب آصفجاه درهمان سال محمد شاه را درمقاولات بانادرشاه
معاونت نموده در پنجاه دو چهار هجری مطابق چهل و یک میلادی فهمین
فرزند خود غازی الدین را به نیابت خود در دهلی گذاشته روی بدکن
نهاد و چون به برهان پور نزول اجلال فرمود ملتزمین فساد انگیز رکاب
ناصر جنگ او را برآن داشتند که سر راه بر پدر تنگ گیرد او چون
باغوای آنها کمر مقاومت و تعرض بست و آماده مزاحمت راه
پدر گشت از صفحات چهره آنها آیات متابعت مطالعت نمود
پس ناگزیر از اندیشه ناشایسته کناره جست و در روضه شاه برهان الدین
غریب قدس الله سره العزیز بست نشست و پس از ورود اردوی
آصف جاه بخاک اورنگ آباد بخوف آنکه مبادا سانحه نامطلوبی

رخ نماید از روضه بحال طهیر رفت و پس از آنکه آصف جاه امور مملکت
را منظم ساخته از تجدید عزل و نصب حکام قدیم و جدید بلاد آسوده
شده افواج قاهره را چنانچه در موسم بارش از قواعد مهد او بود
رخصت ایاب باوطان و مناسبت خود داد و دوباره بآتش افروزی
اشرار ند ما و باین قیاس که اطراف آصفجاه بهادر از مردان کار و عساکر
جرار باید خالی مانده باشد شعلهٔ مخالفت پدر بسر از مجمرهٔ اندیشه اش
برآورده قریب هفت هزار سوار گرد کرده ایوار و شبگیر نموده بایلغار خود را
بحوالی اورنگ آباد رسانید آصف جاه با توپخانه و هر قدر لشکر که
در رکاب بود مستعد جدال شد و پس از ناورد و تنبیهی ناصر جنگ گرفتار گردید
نظام الملک آصف جاه بهادر در سال یکهزار و یکصد و پنجاه و شش هجری
مطابق یکهزار و هفتصد و چهل و سه میلادی کرناتک گرفت و قلعه

ترچناپلی را نیز با ملک ارکاٹ که از سالها در تصرف مرهٹه وغیره بود بمحاصره و
جنگ بچنگ آورد و حکومت آنجا را با انور الدین خان شهامت جنگ واد
و بیجاپور را لشکرگاه ساخته ایالت بالاگهاٹ را بدخترزاده عزیز خود هدایت محی الدینخان
مظفر جنگ سپرد و سرانجام روز یکشنبه پنجم جمادی الاخری سنه یکهزار و
یکصد و بیست و یک هجری مطابق نوزدهم جون سنه یکهزار و هفتصد و
چهل و هشت میلادی رخت هستی بر بسته بسرای جاوید شتافت
و در اورنگ آباد بمزار متبرکه آرامش سرمدی یافت چند ساعت قبل از ارتحال
فرزند دلبند خود ناصر جنگ را پیش خوانده وصیت نامه مشتمل بر هفده
فصل بر او خوانده و بنده باجازت اعلیحضرت اقدس آنرا در آخر
دیوان مرتب میکنم تا ناظر آنرا معلوم شود که آن بزرگوار نه همین در نظم
طبع موزون بلاغت مشحونی داشتند بلکه در صنعت نثر هم ید طولائی

داشته اند زبان کوته که بجواهر مضامین آبدار نیز زلف سخنرا بپیرایند
درسلک فصاحت منظوم نموده لآلی منثوره معانی تا بمدار نیز چون
عقد ثریا بر آسمان اوراق مکتوب با اسلوبی هرچه تمامتر منتشر نموده اند
از تفاصیلی که در تواریخ دارد و نتایج حالات ایشان مسطور است قطع
نظر از آنچه از کلمات خود ایشان برمی آید یک مطلب بسیار دقیق واضح میگردد
و آنکه موالفت کتب تواریخ و موانست ایشان با اخبار اطلاعی بسزا و آگاهی
شایسته پیدا کرده اند تصدیق این امر خواهند نمود که نظام الملک
آصف جاه نصفت در مرحله پیمائی وادی خدمات دولت همان طریق
را مسلوک داشته اند که آبای عظام و اجداد کرام ایشان در مسالک
دینی پیموده اند یک قدم از جاده صلاح و سداد انحراف نورزیده
از اوضاع متناقض و حول خارجیه و جنبهای نفوذ و اشکال غافل نبوده اند و از انجا

هیچ یک از امور سلطنت پا ننهاده اند مگر براستی رای و درستی اندیشه بصفای
نیت و خلوص ارادت و بدلسوزی تمام وحق گزاری بالاکلام واگر غیر ازین
بودی اکنون هیولای واقعه از حد وصورت بیرون نمودی یعنی اولاد او یا از
ممالک جهان گوشه نشین بودندی یا در مملکت هندوستان تخت نشین
زیرا که از اواسط سلطنت عالمگیر تا اواخر عهد دولت محمد شاه که کشور هندوستان
پر از آشوب و فتور و در واقع روزگار ظهور آفت عین الکمال دولت آل
تیمور بود در محل وزارت هیات دو خاندان قوی اقتدار متشکل بود که نظر
بمصالح کار واقتضای روزگار قدرت عزل و نصب متمکنان اریکه
سلطنت را داشتندی یکی این خاندان سعادت توامان و دیگری
خاندان سیدها و بر عالمیان روشن ست که از خاندان دوین نام و نشانی
باقی نماند وازین خاندان نسلاً بعد نسل تن با افتخار شان بجایند یا د شاهی

ممتاز و قامت اقتدار شان بخلعت فرمانروائی سرفراز است همیشه بمراتب بلند گوناگون و ترقیات دولتمدار روزافزون برخورده میشوند و امید قویست که تا پایان این دورهٔ غیرمحدود و دامان قیامت موجود این خاندان مبارک مسعود برقرار بهبود و بکامروائیهای نامعدود ملاقی شده با جلالت و بزرگی باقی ماند و از همین یکی نیز که تاکنون درین خانواده نشیمهٔ کریمهٔ عموم خیرات مختلفه و هجوم مبرّات متنوعه که در عهد آصف جاه معتاد بوده جاری و برقرار است استشهاد نموده ثابت میتوان کرد که مزارع خرّم این ریاست جز بکشتکاری ایادی کرم و بخشش و آبیاری دست داد و دهش سرسبز نگردید و جز بهوای خلوص نیت و صدق عقیدت نسبت بخدوم اجل خود با کامگاری نیاورده بیت

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر　　کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چون سلسلهٔ از احوال اسلاف آصف جاه بهادر

گذارش یافت خوشتر آن ست که نام اخلاف ایشان نیز نگارش
یابد و چون از سوانح اتفاقات آنچه دارای اهمیت تاریخیست باشند
جنگهائے با مرہٹه و میسور و مصالحات با آنها و غیر آنها همه در تاریخ مفصلاً
ثبت ست درینجا همین ذکر نام و زمان حکومت کافی مینماید۔ پس از
آنکه آصف جاه بهادر نظام الملک دست تصرفات خود را از
قبض و بسط ممالک آخشیجی باز پس کشید از اواسط سال یکهزار و یکصد و
شصت و یک هجری یکهزار و هفتصد و چهل و هشت میلادی تا سنه
یکهزار و دویست و هشتاد و شش هجری مطابق یکهزار و هشت صد و
شصت و نه میلادی که بسال شمسی یکصد و بیست و یک بسال قمری
یکصد و بیست و پنجسال میشود هفت تن از نژاد او در کشور دکن بنام
نظام فرمان فرمائی کردند۔

نظام نخستین و دومین ناصر جنگ و مظفر جنگ بر سر ولایت عهد
با یکدیگر منازعت برخاستند مظفر جنگ باتفاق چندا صاحب
لشکر بکرناتک کشید و انورالدین را کشت و بارکات رفته خود را
صوبه دار دکن و چندا صاحب را نواب کرناتک خواند و بسال
بعد ناصر جنگ با (۳) سه صد هزار لشکر ارکات را گرفته دشمن را تا
پاندیچری تعاقب نمود و مظفر جنگ تنها مانده سپر انداخت و خود را
دستگیر ساخت. درین بین ناصر جنگ کشته شد و مظفر جنگ
رهائی یافته خود را نظام دکن خوانده رو بحیدرآباد نهاد که در راه
بدست نواب کرنول او هم کشته شد و اعیان سپاه مظفر بحسب
بفرمان صلابت جنگ فرزند سوم آصف جاه بجایش نهادند
ناصر جنگ و مظفر جنگ دو سال کما بیش بر مسند نظامت دکن

منازعت نموده کشته شدند۔

نظام سومین صلابت جنگ از یکهزار و یکصد و شصت و چهار هجری تا یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج هجری یازده سال قمری مطابق یکهزار و هفتصد و پنجاه و یک تا یکهزار و هفتصد و شصت و یک میلادی ده سال شمسی و چیزی دکن بانی نموده برادرش نظام علیخان تخت از او بگرفت۔

نظام چهارمین نظام علیخان از یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج تا یکهزار و دویست و هیژده هجری مطابق یکهزار و هفتصد و شصت و یک تا یکهزار و هشتصد و سه میلادی چهل و دو سال مرزبانی دکن نموده از دار سرای جهان رحلت یافت۔

نظام پنجمین سکندر جاه فرزند نظام علیخان از یکهزار و دویست و

هیژده هجری تا یکهزار و دویست و چهل و پنج هجری مطابق یکهزار و هشتصد و سه تا یکهزار و هشتصد و بیست و نه بیست و شش سال شمسی یا بیست و هفت سال قمری آرایش تخت دکن بود۔

نظام ششمین ناصر الدوله پسر سکندر جاه از یکهزار و دویست و چهل و شش تا هفتاد و سه هجری مطابق یکهزار و هشتصد و بیست و نه تا یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت بقدر بیست و هفت سال و چیزی شطرنج حکمرانی بر بساط دکن باخته بفرزین بند اجل مات شد۔

نظام هفتمین افضل الدوله از یک هزار و دویست و هفتاد و سه تا هشتاد و پنج هجری مطابق یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت تا شصت و نه میلادی دوازده سال در بزم پادشاهی کشور دکن دست بداد و دهش بر گشاده پس از آن چشم از گیتی و سامانش فرو پوشید

چون فضل الدوله فردوس مکان منازل زندگی راطی فرمود اولاد ذکور
او منحصر بود بیک شاهزاده که دو سال و شش ماه از روز مولود مقدس
شان گذشته بود داعی اعلیحضرت نواب همایون اقدس والا
میر محبوب علیخان بهادر خلد الله ملکهم واقبالهم که هم از عهد
خردی اطوار جلالت و بزرگی از چهرهٔ بینو مثالش هویدا و آثار درایت و
زیرکی از ناصیهٔ حالش پیدا بود و جمیع امرا و بزرگان ریاست آل آصف
بتصدیق اولیای دولت بهیهٔ انگریز بر حقیقت و شایستگی او گردن رغبت
بطوع متابعت نهاده بحلقهٔ بندگیش مجتمع گشتند و هیائی از سه رکن
جهت نیابت سلطنت تشکیل داده مقرر داشتند که آن نوبادهٔ چمن
عزت و جلال آن گلبن لاله زار دولت و اقبال بتحصیل علوم متداولهٔ
این عصر پردازند تا چون نهال برومند عمر شریف شان سیزده سال

هیژدهمین سال برآورد تخت و کن را بقدوم سعادت لزوم همایون بلند
پایگی و بجلوس میمنت مانوس قرین گران پایگی فرمایند از آن زمان
تاکنون که چند ماه به تخت نشینی فرخنده شان باقی مانده همه روزه
از صبح تا عصر بجز ایام معدودی که تعطیلات متعارفه عرفی است
علاوه بر مشق سواری و تفنگ اندازی مشغول تحصیل السنه مختلفه و علوم
تاریخی و طبیعی و ریاضی و غیره میباشند و منت خدای را که هر
یک از اصول و فروع علوم مذکوره چنانکه باید وافی بدست
آورده اند که اگر بخواهند میتوانند از سرمایه تحصیل کمال در جهت هر یک
از آن اصول که مقبول افتد قرار داده خود را در مهارت آن
فن فرید و مبرز گردانند و در دو سه ماه دیگر ان شاء الله تعالی بدست
خدا طلعت آرای تخت و دیهیم میگردند امید است که از مآثر

نیکوی پسندیده بجان وجسم مملکت تاب وتوانی تازه درآورند
و درشست وشو دادن رخساره وگیسوی عروس ملک ازگرد هرگونه
کلفت وغبار هر نوع وحشت که مستدعی عدم رفاه عموم رعایا وکافهٔ
برایا باشد حقوق نوشاوی ولوداماوی را باوارسانند ودر امور مملکت
رانی وکار وبار کشورداری بآداب صائبه آبای بزرگوار خویش تاسی
نموده بدانند که اصول خدمات مخصوصه رتبهٔ سلطنت سه وجه دارد۔
اوّل نگهبانی ملک وملت ست از هر آسیبی که رهنمون ناامنی و مذلت باشد
دوم تربیت طول وعرض حدود ولایت وساکنان ومتوطنان آنهاست
در هرچه ره آموز وسعت معاش ونجات معاد باشد۔
سوم تشئید مبانی عدل وانصاف ست بحدیکه از غایت بیطرفی
مغضوب مردود ببزروی حق تلفی ننگرد و فروع آنها تمهید قواعد سنجیده

ونهادن آئینهای پسندیده ایست که بمنزلهٔ آلات کار ایقان
ظهور مفهومات اصول مذکوره را از عهده بر آید و چون اکثر این مطالب
بر خود اعلیٰ حضرت نواب الشان معلوم ست یقین ست که انشاء الله تعالیٰ
بدانش خود عمل خواهند فرمود اکنون بهتر این ست که بمقصود اصلی
رجوع شود انشاء الله تعالیٰ چون هیات نیابت ریاست از سه عضو معینه تشکیل
یافت یعنی علیا حضرت جدهٔ پدری حضور پرنور و مرحوم مبرور
سر سالار جنگ مختار الملک میر تراب علیخان بهادر وزیر اول و
صدر اعظم مملکت دکن و مرحوم مغفور شمس الامرا امیر کبیر بهادر
سپه سالار خاص بصوابدید عضو دوم و پذیرائی و عضو دیگر مقدر شد
که یکی از بزرگان انگریز باتالیقی حضور پرنور متعین شده مواظب تربیت
و نگاهبانی خدمات سایه استادها و غیرهم شده انصرام این امر

خطیر را بعهدهٔ اهتمام خود گیرد پس مراتب را به پیشگاه فرمانفرمائی کلکته معروض داشتند دران ایام ڈیوک آف البنی فرزند دوم ملکهٔ معظمه کوین وکٹوریا بسیر ممالک هندوستان تشریف آورده بودند و قرعهٔ آنکار بنام کپٹین جان کلرک پسر سر جارج رسل کلرک حکمران سابق بمبئی که از خاندان جلیل انگلند و در مشاورت شاهزادهٔ مشارالیه تشریف فرمای هند شده بود افتاد و حکومت انگریز تعین او را بدین نهج نهاد که بمصاحبت شاهزادهٔ معزّ الیه که خدمت آنوقت او بود بلندن مراجعت کرده ازانجا متوجه حیدرآباد شود و درهمان اوقات بهند بواسطهٔ تمادی ایّام اقامت در بلاد مختلفهٔ هندوستان و سفر حبشستان و تحمل گرمیهای بیشتر از حوصله مزاجم از منهج اعتدال اندکی منحرف شده بود و بصلاح اطبّا رخصت دو سال از مرحوم مغفور سالار جنگ بهادر امیر در حاصل نموده مستعد

سیاحت فرنگستان بودم کرنل توئیدی که در آنوقت یاور اول رزیدنت حیدرآباد و یکی از شاگردان کامیاب معتقد من بود اکنون از جانب دولت متبوعهٔ خود با لیوز بغداد وست باداوی بخانهٔ من آمده فرمودند که چون شما العزیمت خود مصمم یافتم آمده ام که چیزی بشما گویم و آن این است که کپتین جان کلارک ندیم دیوک آف ایدنبرا با تالیقی حضور پرنور متعین شده تا سه ماه دیگر از لندن دار حیدرآباد خواهند شد همین قدر توقف کن که ایشان تشریف بیاورند و من شما را جهت درس حضور پرنور بایشان بسپارم چه زمان ماموریت من بحیدرآباد بسی پیش از معاودت شما بسر خواهد رسید و منظور من ازین سپارش نه تنها سرافرازی شماست بلکه خدمتی ست بر نظام زیرا که برای آموزگاری پارسی حضرت ایشان بهتر از شما کی میسر شد

ندارم چون شوق سیاحت فرنگستان از دیر باز نه چنان در وجود من تصرف کرده بود که خودداری توانستمی کرد بپاسخ عرض کردم که اگر شرافت این موهبت کبری را نصیب ازلی من بوده باشد عاقبت بحصول این سعادت مفتخر خواهم شد اکنون تراز فسخ عزیمت مایل نیستم فرمودند چون حضور پر نور اکنون طفلند و شاید که یک دو سال باید بگذرد تا استعداد خواندن با شما را پیدا کنند ممکن ست که بعد از آنکه شما بدان خدمت منصوب شدید رخصت گرفته بروید و باز بیائید از انجائیکه من با میجر رنگ که او نیز یکی از شاگردان من بود هراسلات پیمان همسفری بسته بودم و ایشان بهمان عزیمت حرکت فرموده خود را از هندوستان به بمبئی که میعادمان بود با تلگراف داده بودند ممکنم نبود که نصیحت مشفقانهٔ آنصاحب را بپذیرم پس بانوساتشریف بردند محض عواطف باطنی که با بنده داشتند رقعهٔ تعریفی بنام لیوآنز سکرتری

حکمران بمبئی نزد من فرستادند در لندن بودم که کپتین جان کلرک بحیدرآباد آمده مراتب تربیت حضور پرنور بعهده گرفتند و پس از چندی بواسطهٔ فوت زوجه خود دل از حیدرآباد برگرفته بلندن برگشتند و بر اثر ایشان موکب سالار جنگی بدان ولایت در رسید و از جمله کارها یکه در آنجا کردند یکی این بود که از بزرگان انگلند وسایط معتبر انگیخته مستر کلاد کلرک را که صفات حمیده و حالات ستوده و عادات پسندیدهٔ ایشان قابل تعریف و تحریر و شایستهٔ توصیف و تدوین ست راضی نمودند که بجای برادر کوچکتر خود کپتین جان کلرک خدمت تربیت حضور پرنور را متعهد شده بحیدرآباد نزول اجلال فرمودند و در آن اوان زمان مرخصی من نیز بپایان رسیده در یک جهاز وارد هندوستان شدیم چون یکی از عادات کریمهٔ انگریزان و اخلاق بزرگانهٔ ایشان از رفتنشان

تربیت مخصوصی که عموماً یافته اند این ست که هیچ چیز و هیچکس را
بیکار نمیگذارند و از هر چیز و هر کس فراخور قابلیت و استعدادیکه دارد
کار میگیرند و ازین ست که در قلمرو حکومت ایشان هیچ چیز
بیکار نمی افتد و هیچکس روی حرمان نمی نگرد والا به ندرت آنهم از
جهت اتفاقی که از مطمح توجّه و اطلاع ایشان دور افگنده از
رهگذر دیگر نظر بر آن مستر کلا د کلارک نیز همان اندیشه کرنیل تودی
را بتصور در آورده و درین مرتبه مقصود بحصول پیوست چون
بشرف تدریس و تعلیم کتب و زبان پارسی اعلی حضرت نواب
ایشان فایز شدم یک روز بخدمت نشسته بودم و چون در
دل داشتم که میلان خاطر مبارک و ذوق طبع همایون را بطرف
نظم اشعار نیز بدست آرم بر داشت صحبتی را مقدمه استفسار

مقصود نمودم و مطلب تشنه این شد که عرض کردم موزونی طبع
مانند سایر خاصیات طبیعی حاصل میشود هم بارث و هم باکتساب
واگر در موقعی از رهگذر هردو بحصول پیوندد البته آنرا مزیت دیگری
خواهد بود و بعد از آنکه وضع و چگونگی آن هردو وجه را بتفصیل
باز نمودم آن تازه نهال بوستان بادشاهی و هزار داستان
خوش الحان گلزار آصف جاهی فرمودند که اکثر اجداد من خداوند
طبع روان و صاحب دیوان بوده اند و بانجا مناسبت بنده این دو
بیت را از حضرت رضوان جایگاه آصف جاه بهادر برخواندند

اشتیاق دیدن آن بیوفا داریم ما	گو کدورت در دلش باشد صفا داریم ما
از پناه دیگران باشد پناه ما قوی	هر کسی اینجا اگر کس دارد و خدا داریم ما

از شنیدن این ابیات الحق حالتی دیگر بر بنده دست داد

چنانچه از شدت شوق مطالعه آن دو دیوان را از بندگان حضرت
استدعا نمودم و بحصول مدعا دستوری یافتم چون دیوان های مذکوره
را نزد بنده آوردند درمیان آنها دو دیوان از نتایج طبع وقاد حضرت
آصفجاه بهادر بود که در یکی آصف و دیگری شاکر تخلص فرموده بودند
و پس از چند روز مطالعه یکروز به پیشگاه همایون نشان از درخواست باز
آمده لب استدعا بطبع و نشر آنها کشودهم و ملتمسم بشرف اجابت
مقرون شد زیرا که هر کدام که کشودهم دیدم حدیقه ایست که چندین هزار
گلهائی رنگارنگ سخن در هر بوستان تعبیه گردیده و مجموعه ایست
که با لطافت رخسار بسی غنچهای شوخ و شنگ کلمات تا از شاخسار هر ورق نقش
سر برزده از و فور نقود کلمات رنگین هر یک از آن دو خزینه ایست
از سیم و زر مشحون و از بلندی مضامین گنجینه ایست از زواهر جواهر

مبطون دیوانی که دران متخلص بشناگرانه گوئی در ممالک شرقیا و غربیا
زمین معرفت یزدان و ارشاد و عرفان از مطلع افتتاح تا منتهی اختتام
عساکر نظامیست که با سرهنگان مطالع متنوعه موازین عروضی و لبوس مسا
متلونه بحور و قوافی جهته پذیرائے طلایه پادشاه حسن معنوی و تجلی معشوق
حقیقی در بعد المشرقین میدان فصاحت مشهوری بر ولایت تا قدمت
سلام بسته و دیوانی که دران آصف متخلص میفرمایند بیدار می
بحر زخاریست که از بارندگی سحاب طبع سرشار و اجتماع قطرات
مضامین آبدار بچندین هزار جویبار اشعار شیرین و انهار ابیات دلنشین
و جداول استعارات پرزیب و زین در دشتان اوراق سخن حقیقا
و غزل سرائی متشکل گردیده هر عارفی که چشم مطالعه نظم دلکشش بدارد
و گوش هوش متصور معانی دقیقش بسپارد دیده بان دل را بجارست

ایمامات رتقتش بر نگار د شک نیست که در اندک تاملی بمقام
رفیع و رفعت درجات کمال و معرفتی که در سیر حاصل ایام حضرت
شان گردیده پی میبرد. اگرچه در بادی النظر ملاحظهٔ دو دیوان مبسوط
منسوب بآنچنان امیری که تمام عمر مشغول مهمات امور وزارت
و سپهسالاری هندوستان بوده موجب مزید تعجب خواهد بود بخصوص
وقتیکه نظر دقت گماشته شود بر سوانح گوناگون ایام صدارت او
که هر یک از آنها مقتضی چندین وحله لشکرکشیهای سخت گردیده و
او هر امر مهمی را بذات خود رسیدگی مینمود و عنان هر لشکری که
بمقابلت و مدافعت دشمن زبردستی آراسته میشده بنفس نفیس
خویش می کشیده و آغاز اشتغال او نیز باموز دولتی از مبادی ایام
کودکی بوده و اندیشه رود که چون آن مایهٔ عمر برای انجام آنقدر

کارهای دفتری و لشکری که در تواریخ نسبت باو ثبت است
کافی نتواند بود پس اورا فرصت نظم اشعار آنگاه چنین بلند
پایه و آبدارکی دست داده ولیکن حق واقع جز این نمی نماید که
هر کجا همچنین گمانی پیدا گردد بجز انگیختهٔ رشک و غرض نخواهد
بود زیراکه آنچه از تتبع اشعار هر دو دیوان حاصل میشود شهادت
میدهد براینکه همه زادهٔ یک طبع واحد اند. البته اشعار
دیوان متخلص به شاکر بلندتر و پخته تر و پرمایه تر است آنهم باندازه که نتوان
آنرا کمتر ازین شمرد بلکه همین قدر است که میتوان گفت تخلص
خود راکه آصف بوده در زمانی اینشاکر تبدیل فرموده اند که در
باطن از علایق ظاهری بکلی گسسته و علو خیالات شان
بدرجهٔ کمال عرفان پیوسته دیگر آنکه چون نظر بدیگر کارهای

تمام عمر ایشان متوجه بشود و بشناسد که بتائیدات آلهی و یاریهای نامتناهی مؤید و موفق بوده اند و البته هر سعادتمند نیک بختی را که توفیقات ازلی یار می شود وقت او ضایع نخواهد شد هم امور مهمهٔ پادشاهی را انجام میدهد و هم یک ساعتی که در اوان شبانروزی فرصت استراحت می یابد دل خود متوجه تجلیات جمال معشوق نهانی خود نموده بموجب حالتی که از آن مشاهده دست میدهد شرح حالی میسر آید دیگر آن که چنانکه مذکور شد ایشان صاحب طبع روان بارِث و اکتساب هر دو بوده اند یعنی جد بزرگوار ایشان نیز که حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی اند خداوند طبع موزون بوده اند و با وجود مرتبهٔ جلیلهٔ ولایت و اشتغال دایمی حضور

قلب و مداومت اوراد و اذکار و مباشرت ارشاد اهل سلوک و مواظبت

جذب همتی مستعدان روزگار باز زبان جمیع غوّار امفتاح افتتاح

گنجینهٔ اسرار ساخته به نظم اشعار گشوده اند و بنده از آنچه در نظم فرموده اند یک

رباعی بر سبیل تبرک نگاشته سخن را بهمان زیور اختتام می بخشد ـ

رباعی

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود	جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتیش باشد که در آن	هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

قد فرغت الدیباجة بعون ملک الوهاب تاریخ یوم الاحد ... شهر محرم الحرام

سنه تسع و عشرین و ثلث مأة بعد الالف من هجرة النبی صلی الله علیه و آله و بارک و سلم

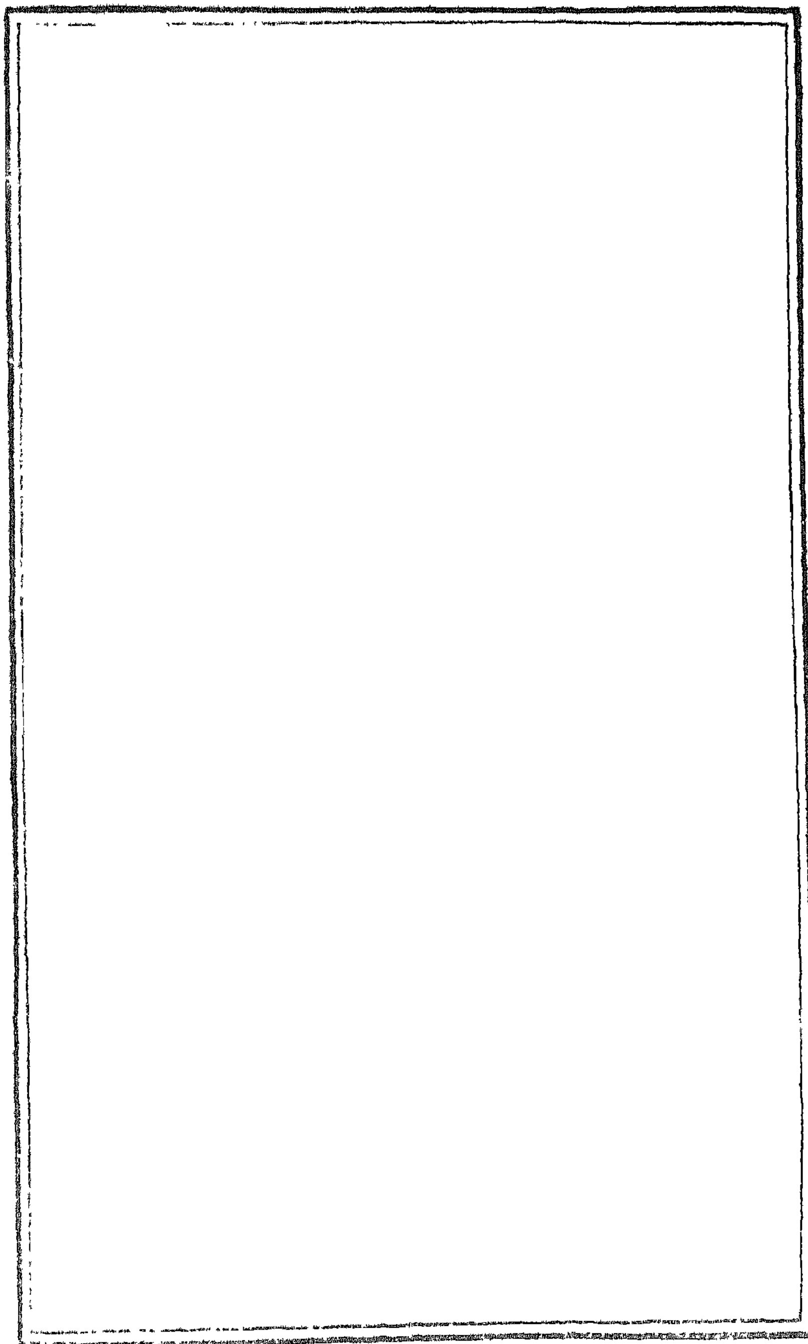
و چون در سنه یکهزار و سه صد و بست و نه ۱۳۲۹ هجری موافق سنه ۱۹۱۱ یکهزار و

نهصد و یازده عیسوی نظام الملک ... علیحضرت ... بخشند ...

میر محبوب علی خان بهادر چهل و چهار سال زینت تخت و تاج نظام الملکی
افزوده و داد حکمرانی و معدلت پروری داده و دست بذل و عطا کشوده
راه جنت الفردوس پیمودند. نظام الملک نهم و آصفجاه هفتم یعنی
اعلیحضرت سلطان العلوم نواب همایون فال میر عثمان علیخان بهادر
فتح جنگ مظفر الممالک خلد الله ملکه و سلطنته و متعنا الله بطول بقائه زینت
ده تاج و اورنگ گشتند و در گلشن سرای دکن بهار نو و پاینده از آبیاری
آصفجاهی آمد شگوفه هائے علوم و فنون سر برآوردند تا آنکه حکم محکم به طبع بار دیگر
این هر دو دیوان از بارگاه همایون مبارک صادر گشت چنانکه در اول این
صفحات مذکور شد۔

کاتب این اوراق

حاجی محمد عبدالله جابر قریشی



وصیت نامه

که نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه بهادر

میر قمر الدین خان

حین رحلت

ازین جهان فانی بسرای جاودانی

بفرزند ارجمند خود ناصر جنگ شهید تحریر فرموده اند

بسم الله الرحمن الرحیم

این چند کلمه را نواب مغفرت مآب قریب رحلت به نواب نظام الدوله
امیر احمد خان بهادر ناصر جنگ شهید بعنوان وصیت بتاریخ چهارم جمادی الثانی
سنه ۱۱۹۱ هجری روز دوشنبه از زبان مبارک فرموده تاکید بلیغ کردند که
این ارشادات را ناصحین نیابت خود دستور العمل شناخته کاربند شوند و در هیچ
حال تخلف و انحراف نورزند کلمات مذکوره این است ـ
کلمهٔ اول آنکه بر رئیس ملک لازم است که هرگاه سلامتی نفس خود و امن
از جنگ و جدل و افزایش و آبادانی ملک خود خواسته باشد باید که

با مرہٹہ ہا کہ زمینداران این ملک اند آشتی دارد تا مقدور از خود سر رشتہ
موافقت برہم نزند در صورت ناچاری لاعلاجی است -
کلمہ دوم - آنکہ در انہدام بنی آدم کہ بنیاد ساختہ رب العالمین است
البتہ تامل بکار برد چہ اگر مثال خوشہ گندم وجوار نیست کہ در ہر سال
از کشتکار بروید مگر مجرم را بقاضی کہ قتل او مرخط است تفویض نماید کہ او
موافق شرع شریف ہرچہ حکم کند بجا آورد و از خود در قتل حکم نکند -
کلمہ سوم آنکہ زندگانی خود و انتظام امور مملکت را منحصر
در سفر دارند و لذت منزل نو و آب نو و سایہ خیمہ را در ہیچ حال
از دست ندہند کہ حق سبحانہ تعالیٰ در کلام مجید میفرماید کہ
فَسِیرُوا فِی الْاَرْضِ این اشارت ست از برای سفر و انتظام
امور ریاست موقوف بسفر مگر و قفہ بقدر ایام چہار و فی ضرور کہ جمیع جانداران

را در تن [illegible] اوطان آنها

منظور باشد که [illegible] نشود

کلمهٔ چهارم آنکه [illegible]

بخود و [illegible]

امور متعلقه [illegible]

از امور دین [illegible] باشد

کلمهٔ پنجم آنکه [illegible]

بزرگان [illegible]

خاندان [illegible] عظیم

فرقه [illegible]

[illegible]

و رسانیدن سلام کردن که آن سنت محمدیست صلی اللہ علیه و آله و سلم بجا می آوردم
با آنچه که خود هم برین شیوه رامرعی داشته باشند

کلمهٔ ششم آنکه زمین و آسمان از قدیم است و خلق الله هم از قدیم اند
درین صورت روی زمین را فقط حصهٔ خود ندانسته اتلاف حق
کسی نکنند و پاس مروت منظور و ملحوظ دارند -

کلمهٔ هفتم آنکه الکه دکن که عبارت از سلطنت شش صوبه است
واین معنی از مطالعهٔ تواریخ وغیره هم واضح میشود پیش ازین در هر صوبه پادشاهی
ذوالاحتشام بوده اند و مستقل چنانچه درین ملک لکوکها از فرقهٔ سپاه روزی
میخوردند بحال آمدیم پیدا از عهد حضرت خلد مکان بیک کس تعلق گرفته رفته
رفته حضرت حق سبحانه تعالی محض بکرم خود از چندی من عاصی را عطا فرموده
و مارا بخلایق پیش ساخته تا این وقت آنچه پاسبانی و کمه و مشر قدردانی

مخلوقش بود پرداختم بعد من سزاوار آن است که خبرگیری [illegible]
و مامور نمودن بکارهای سرکار خود نوبت نبوده است چه از [illegible]
و چه از قوم هنود و به تبدیل آن سال بسال نهایت در سالهای [illegible]
واجبات دانسته نموده باشند که دیگران هم محروم نمانده و
سررشته اینکار چه از خود و چه از پیروان خود تا که درین سلطنت عمر
اینهمه مردم که هر ایک بلاتفاوت و جواهر پاره ایست بی بها لطف و
عنایت جمع کرده ایم در هیچ حال قدر اینها از دست نداده و دست
و سخت اینها برداشت نموده بیکار ندارند و بکار لایقه مامور سازند
کلمه هشتم آنکه برادران صغیر خود را بجای فرزندان خود دانسته
پرورش نماید و در تربیت آنها سعی بلیغ فرماید و در افزونی قدر و
منزلت و مراتب کوشش موفور بعمل آرد و شفقت و تلطف درباره

اینہا بدرجۂ مبذول دارد کہ اینہا غمخوار او باشند و از دل و اندکہ
اینہا قوت بازو و تقویت ناموس اند ہرگاہ مرفہ الحال خواہند بود
ہرگز زوال نخواہند و ہر وقتیکہ گرسنہ و مفلس باشند سلطنت صحیفہ
را بفساد و فتنہ بتہیۂ قطع زمین خواہند فروخت و ہدایت مجی الدینخان
را از جملۂ فرزندان خود تصور فرمودہ بشفقت و عنایت از آن خود گرداند
و درصدد شکست نباشد و گوش بسخن غمازان ندہد و عوام اراذل را
در مجلس خود بلکہ بر در خلوت بار ندہد کہ ہیبت سلطنت را زیان دارد و
از غرور باریابی حضور خلق خدا را ایذائی تمام خواہند داد
کلمۂ نہم آنکہ ادنی را بکار عمدہ و عمدہ را بکار ادنی مامور نسازد
کہ نارسائی حوصلۂ او کار سرکار را ضایع و بی اعتبار بسازد و چون
وجہ تقرر دیوانی بہ پور بخشند کہ آدم خوبست آنست کہ تحصیل زر بقایای سرکار را

بآئین جهانبانی بعرض وصول می آرد اگر ده سال نگهبانی پادشاه نموده
باشد هم شاید بار مختار اند ۔

کلمهٔ دهم آنکه در همه حال یقین داند بایستگی نوکر و نفس ذلیل
بندگی و نوکریست باید که آداب حضرت ظل سبحانی را در هیچ حالی از دو
فوت نکند و از امر آداب یکی عندالله ماخوذ و عندالناس مطعون و مضغهٔ افواه
چنانچه پادشاه قهرمان ایران باره وقتیکه در دهلی رسید روزی بعد اعطایا
مارا بعطای سلطنت هندوستان خطاب کرد فی الفور همین عرض کرده
که ما هر دو هم از قدیم آبا و جداً نوکر پادشاهیم ازین معنی مشهور بکاسه حرامی خواهیم
شد و حضرت هم این جهدی و بدنامی شهرت خواهد داد و از رحجانه شجیع
اینبدش سخن سنج بمعنی آفرین بود و ازین معنی بسیار محظوظ شده آفرین کرده

کلمهٔ یازدهم آنکه تا مقدور از خود در جنگ قدم نکند هر چند

جمعیت طرف ثانی قلیل و کمتر باشد در بیناب غیرت الٰهی دلیر را
نمی پسندد که او سبحانه تعالی میفرماید کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ
غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً وتا ممکن ست باید که در دفع
مناقشه کوشد و چون داند که طرف ثانی مبادرت مینماید ناگزیر
حق بطرف خود داشته ایستاده گردد بعجز و الحاح استمداد
از حق سبحانه تعالی خواسته بر مکان خود ثابت و راسخ باشد
وتا مقدور رو بقبله جنگ نکند چرا که فتح بید قدرت اختیار
اوست ـ

کلمهٔ دوازدهم ـ آنکه از روی آنچه درین مدت تجربه رسید اینکه
از جملهٔ مردم دکن اهل برهانپور و بیجاپور بغرض آشنا هستند
و بهیچ وجه بقول و فعل شان اعتماد نیست باید که مثل مردم

گجرات و کشمیر دانسته احتیاط و احتراز ازین قوم واجب داند

کلمهٔ سیزدهم آنکه اسبابی که از فضل حق بالفعل آنچه موجود دارم اگر قدم بر قدم داشته صرف نماید یقین که طبقه بر طبقه وفا خواهد کرد و الا بیش از دو سال کفاف نخواهد کرد ـ

کلمهٔ چهاردهم آنکه همه خزانه که در رکاب موجود داشتم از برای دلجمعی سپاه و سایر لشکر خصوص از بودن خزانه ساهوکار آبادی میباشد و در آبادی آنها مخالف و لشکر مخالف خود بخود پریشان و متلاشی میشود الحمدلله که از ابتدای انتظام این دولت تا این هنگام رحلت حق سپاه خود زیاده از دو سه ماه برخود باقی ندارم اما با وجود این از سپاه خود آنقدر میترسم که از سپاه مخالف نمی ترسم باید که آنها را در همه حال از خود

بیدل نباید داشت که در جمیع اوقات رفیق و باعث انتظام امور دولتند

کلمهٔ پانزدهم آنکه بمقتضای بشریت امری نابایست در پیری از من سرزد و الحال چنانچه نعل نو قرار یافت از آنجا که مقدمهٔ ناموس ست پاس آن همه وقت ملحوظ باشد چنان نشود که انگشت اعتراض مردم درمیان آید

کلمهٔ شانزدهم آنکه زنارداران کهنی همه قابل کشتنی و گردن زدنی خصوص سرکردهٔ این قوم دو کافر یکی مورد و دیگری رام داس که بهم زن کاخ دولت صد ساله اند در قلعهٔ محمدنگر قید کرده ام در قید داشتن اینها درستی کارهای دولت ست هرگز از قید خلاص نسازد چنانچه لفظ پنڈت خانه که در عالم مشهورست عبارت از قید این قوم ست

کلمهٔ هفدهم آنکه الحال بروید و مردم کارخانهٔ خود را بر کارخانجات مامور بکنید

که مهلت زیاده از دو سه ساعت یافته نشود و شما را خداوند کریم [illegible]
که هدایت نصیب کند و در همه حال نصیر و معین شما باشد سایه
حمایت از سر شما باز نگیرد وقتیکه این کلمات هدایت سمات
از زبان نواب مغفرت مآب جاری شدند نواب شهید شفیق مظلوم
دست وا حضرت خلد مکان باز از راه شفقت پدری [illegible]
طلب داشتند و اشک از چشمان ایشان روان گردیده بودند
که ازین گریستن چه فائده از احوال من که خلایق تنگ هستند باد
[illegible] خوابیده بیدار شود و رعایا پایمال حوادث شوند گریستن

شما را تمام عمر باقی خواهد بود

السلام علیکم و قلبی لدیکم

تمت بالخیر

إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

دیوانِ دوم

نوّاب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاہ

میر قمر الدین خان طاب ثراہ

وجعل الجنۃ مثواہ کہ در آن شاکر تخلص فرمودہ اند

[illegible]

سنہ ۱۳۵۷ھ

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

صبح دمید باده ده تا ز عذر خواه را | پاک ز زنگ کن آینهٔ تباه را
در شب هجر مبتلا مانده بظلمت غم | رو چه بود نمایی آن رخ چو ماه را
دلبر شهر مکین من از عرق حیای دل | آب بدیده می‌زند جلوه گه نگاه را
اوج مقام جاه او کرده بعرش همسری | سر به بهشتی کشم دیده و اشتباه را
گشت مراد منکر است طرفه تر اینکه هر او | گوش نمیکند کسی زمزمه گواه را
از نگه قیامتش کشته شده است عالمی | کرده اشارتی مگر آن مژهٔ سیاه را
خنده گل نمیشود رنگ نوای گلفه | شاد اگر [illegible] را

لاله داغست دل خسته سودای ترا / گل بود ساغر خون محرم مینای ترا

چشم دل فاخته‌سان گرد سرت میگردد / دیده تا سرو قد سرکش رعنای ترا

لیلی مهر تو در پردهٔ نیرنگی ماند / کس ندیده است درین بادیه عنقای ترا

گر بریزد نگهت خون مرا باکی نیست / از دم تیغ جفا بسمل شیدای ترا

گر بدریای طلب آب جهان یخ بندد / کیست آرد بکف آن گوهر یکتای ترا

دام در گردن او هیکل گل گردیدست / هر که دید آن شکن زلف چلیپای ترا

جلوه آنجا که شود مایل بزم آرائی / در دل و دیده جان گرم کنم جای ترا

چشم بر شوخی سنبل نگشاید هرگز / که صبا شانه زد آن کاکل زیبای ترا

دی شنیدم که ملایک بمسیحا میخواند
بر فلک شاکر پرشور غزلهای ترا

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینه را
آمد آب تازه بر روی کار آئینه را

تا مقابل کرد با خود آن نگار آئینه را
آب حیرت شد روان از چشم یار آئینه را

تا خیال تار زلفت در دلش جا کرده است
ده نگاهی هست پنهان در کنار آئینه را

در بهار خط صفای حسن افزون میشود
آب دیگر میزند بر رخ غبار آئینه را

تا خیال حسن شوخ او بدل پرتو فکند
کرد از جوش طرب رنگین بهار آئینه را

از حدیث مهر و کین پیش منافق دم مزن
تا نه بیند راز پنهانی بیار آئینه را

تا ز عکس خویش گردد قلب دشمن سنگسار
بنده ام ای شاکر روز جنگ چار آئینه را

بسکه ما را درس بیرنگی است از استاد ما
بسته هر رنگی گردد دل آزاد ما

در فراقش هر سر مو شعله آهست آه
میرود از عرش برتر نالهٔ و فریاد ما

کاکل مشکین بخون بسملی آلوده است
حلقه‌های دام رنگین میکند صیاد ما

جلوهٔ حُسن قیامت آفرینی دیده ایم | تا قیامت شوخی او کی رود از یاد ما

راستی تا رهبر آزادی شاکر شود
قامتِ سروی درین فن گر بود اُستاد ما

به که تصویر کشی هیئت انسانی را | تا تماشا کنی این انجمن فانی را
گریه از سوز غم و درد دل آگاهم کرد | شست اشکم ورق نسخهٔ نادانی را
همه از پردهٔ ایجاد نمایان شده است | زلف پیدا نکند وضع پریشانی را
ای بسا کار که غفلت بسر انجام آرد | خواب بیدار کند یوسفِ زندانی را
گر ز انصاف بمعموری عالم کوشد | شاه در خواب نبیند غم ویرانی را
تیغ ابروی تو پرکار قلم آمده است | کیست این مژده رساند قلم مانی را
خار و گل پیش نگاهش همه یکسان گردید | هر که پوشید بخود جامهٔ عریانی را
خطِ ابروی بتان از خطِ لب شوخ تر است | نتوان گفت چو اوّل رقمِ ثانی را

زلف مشکین ز کجا فطرت مانی ز کجا
قلم صنع نوشت این خط ریحانی را

وضع امکانی ما نقش دگر خواهد بست
بسکه سودیم بپایش خط پیشانی را

هر که تن پروری کاهلیش آماده است
برگزیده است بخود پیشه آسانی را

در صدف هیچ گهر با بفراغت نکشد
اشک اگر غنچه دهد نیست غلطانی را

محرم معنی خویش است درینجا شاکر
هر که در سجده بخواند خط پیشانی را

نگاه میفروشش پر کند مینای خالی را
رخش از خوی تری بخشد بهار برشگالی را

نه هر صورت بود لازم که معنی آشنا باشد
شکوه پنجه صولت نباشد شیر قالی را

بگو هر آب و آتش هم قرین سنگ میباشد
نباید خودستائی به بهشتی خوشخصالی را

شود گر مجلس آرا زهر چشمه نشئه پروازش
بجام خنده نستاند شراب برشگالی را

بهار آمد نباید بود بیسودا ای بشارت
بجوش گریه مینا میدواند برشگالی را

ز شور میکشان تا وعظ زاهد فرقها باشد
بحرف و صوت کی نسبت بود شعار حالی را

درین محفل قناعت را اسیر و برگ تجمل کن
که خوان فقر بخشند رتبه چینی سفالی را

مبادا خاطری گردد غبار آلود ناکامی
بآب دیده میشویم جبین خشکسالی را

براهت خاک گردیدم نگاهی سوی من ظالم
که تاوان میشود لازم زبان پامالی را

بچشم همت خود در نیارد وضع درویشی
نه طاق مشرقی شاکر نه ایوان شمالی را

نشنود تا غیر حال زار ما
آتش پنهان بود گفتار ما

دل بکار عشق تو از کار رفت
بر تغافل کرده در کار ما

مدعی از رشک میسوزد چو شمع
گر ببیند گرمی بازار ما

نیست ممنون صبا پیغام دل
قاصد ما ناله های زار ما

بهر هر دردی دوای دیگرست
پرسش او داروی بیمار ما

میکشی خجلت برنج ما مکوش
تا نگردی محرم آزار ما

خار فکر باطل از دل برکشم
گر بود صاحب دلی غمخوار ما

هر کجا آسوده دل خلد است و بس
خواب راحت سایهٔ دیوار ما

شاکر از اخلاص میابیم فیض
بی نسیمش نشکفد گلزار ما

دل من پیش یار و جان هم آنجا
نه تنها جان و دل ایمان همه آنجا

رسیدم دوش در میخانهٔ عشق
شکستم توبه و پیمان همه آنجا

جبین نیک و بد بر درگه اوست
نه تنها عاقلان مستان همه آنجا

جنابش آستان بی نیازیست
گدا در سجده و سلطان همه آنجا

ز محنت میرسد هر کس براحت
الم هر جا بود درمان همه آنجا

پی دل میدود زلفش عجب نیست
که هر جا گو رود چوگان همه آنجا

شکر خواهی بشکر کوش شاکر

که باشد لطف هم احسان هم آنجا

بوی ترا چو غنچه بسر میکشیم ما / کی منت نسیم سحر میکشیم ما

نقشی دگر بدیدهٔ ما آشنا نشد / تصویر جلوه اش بنظر میکشیم ما

زان وادیی که هول قیامت غبار اوست / کی پای خود ز بیم خطر میکشیم ما

هر سو رویم یار مقیم خیال ماست / او را چه غم که رنج سفر میکشیم ما

صد بار اگر ز ناز بما دلگران شود / بار جفای دوست بسر میکشیم ما

آه رسا ز نشاهٔ دیگر قدح کش است / از دل شراب شعله اثر میکشیم ما

از حال ما چو آینه اینجا کراست غم / کز زحمت خود بکلک دگر میکشیم ما

دل را نیاز بیشتر از نالهٔ محبت است / آیینه را بروی خبر میکشیم ما

شاکر وصال بستهٔ پرواز رنگ نیست / خمیازهٔ تجلّه پر میکشیم ما

[illegible]

از دو عالم دولت دیدار میخواهیم ما
یک نگاه التفات از یار میخواهیم ما

فرصت سیری درین گلشن نمی‌بخشد باغبان
صحبت گل یک تبسم وار میخواهیم ما

راست میگوییم حرفی راست میباید شنید
خوبرویان را بدل بسیار میخواهیم ما

اشک میجوییم از چشم تر ما گریه کو
زین صدف یک گوهر شهوار میخواهیم ما

در طریق عشق امداد جنونی لازم است
گریه با ناله های زار میخواهیم ما

پیش نامحرم ز درد هجر نالیدن چه سود
از خدا یک محرم اسرار میخواهیم ما

غیر درد از حاصل گیتی چه باید خواستن
آه گرم و دیده خونبار میخواهیم ما

آرزوی در دل هر کس که گردیده است
سینه چاکی گریبان وار میخواهیم ما

در بیابان طلب راه حرم گردیده گم
[illegible] از خود [illegible] میخواهیم ما

بیجمال یار شاکر سینه وحشت آشناست
دیدنی چشم [illegible] یار میخواهیم ما

از غم عشق بتان در سر چها داریم ما
گریهٔ رنگین تر از رنگ حنا داریم ما

عرض حال از دل در پیش دلبر میکنیم
گفتگوی آشنا با آشنا داریم ما

بستر آسودگی در خاکساری یافتیم
بر زمین بهر چه نقش بوریا داریم ما

آه گرمی میکشیم و میگدازیم از خیال
طاقتی دیگر بجز آتش کجا داریم ما

رنگ ما شرح دل شوریده ظاهر میکند
چینی از بیرستی جانان قبا داریم ما

در خرابات جهان سرمست از بوسها نشسته‌ایم
صفحهٔ دل ساده از نقش ریا داریم ما

پیش زلف یار حال ما نگفته آشفته‌ایم
سینهٔ داغ شکوه از دست صبا داریم ما

در جوانی سرو مهرسیمای یاران دیده‌ایم
از گرانیهای دل قد دوتا داریم ما

جام ما از درد و صاف عرض مطلبها تهیست
شاکریم از خود دل بی مدعا داریم ما

هجر شمشیر قاتل است مرا | زندگی بی تو مشکل است مرا
بزبان تا کجا ادا گردد | آرزوئی که در دل است مرا
دل بهر جاست مقصد شوق | جست و جو برق حاصل است مرا
مستیم نشئه بخش آرام است | کشف این عجب با حل است مرا
سفر عاجزان طرب دارد | هر قدم پا بمنزل است مرا
غیر تصویر او دگر چه کشم | چهره او مقابل است مرا
باید از حیرت من آینه ریخت ساخت | شوق دیدار کامل است مرا

وله ایضاً

زنگاه عبرتی برگ و برگ برگشا | بهار آفرین می‌دهد نظاره برگشا
اگرت نیست طاقتی نگهی صرف جهد کن | برو شوق آن پری نظره بال و پر گشا
هوس اوج اگر بود همه سامان تجرد شو | بهوا آشنا نه بز صیبی کمر گشا

صدف لب ز خامشی تو دارد اشارتی
همه تن به تسلیم ضبط شو در رمز گهر گشا

بنود جز جنون دو دامن کار بسته را
همه در ببند بر رخت ز دل چاک در گشا

هوس سعی باطلت بهوا داد حاصلت
نفست صرف آه شد بجز آتش نظر گشا

سحر چمن شگفته گل نهی غنچه پیاده
گل از این چمن بجبین ورقی ز خبر گشا

تو در اینجا فسرده همه گر آب گوهری
بطپش ببند رخت دل بجهان دگر گشا

نرسد دل براحتی نکشد تار یا حتی
نفسی صرف ناله ساز و نقاب اثر گشا

گل و ریحان نگفته شد منشین غنچه از الم
گره کار دل تو هم به نسیم سحر گشا

بمذاق لبت اگر ز حلاوت هوس بود
ز لب یار حرف کن سر تنگ شکر گشا

سخن خوب بیدلت شد شکر چه دلنشین
نرسیدی بفهم خود ره عزمی دگر گشا

تا گشته است از بر من یار من جدا
آواره ام چو روح که گردد ز تن جدا

هر قطره که از دل به خون من چکید — همرنگ [illegible] جدا

چون موج گر جدائی دریا رود بیاد — از یار [illegible] جدا

افزون شود صفای دل از ترک آرزو — با آنکه [illegible] جدا

تنها نه موج بحر نماید فغان و بس — [illegible] جدا

آئینه دلم همه جا محو روی اوست — با عشق [illegible] جدا

هر تا به پیرهن تن ما ست نیش خود

تا گشته ایم شانه از آن کاکل جدا

محو صفای یار شود گر صفای ما — آتش [illegible] ما

ما غنچه وار فرصت افلاس غافلیم — [illegible] ما

در گلشنی که آتش گل خورده شگفته است — [illegible] ما

بحر قسم اگر بمعنی یک قطره وارسیم — [illegible] ما

مژگان ما سرمه وار تو چون تیغ برکشد
گر سرمه رو و بلند نگردد صدای ما

تا چشم هوش خیره نگردد ز تاب حسن
در پرده جلوه می‌کند آن خوش‌ادای ما

شاکر شمار اشک گرفتیم در طلب
یکدل هزار دل شده از گریه‌های ما

در خورد جور تست عروج وفای ما
از سوختن چو شعله نبالد ضیای ما

دامی بگرد سرمه کشیده است غافلیم
دل می‌برد به بست نگه دلربای ما

تا گریه کرده‌ایم به هجرت در آفتاب
مژگان شده است سایهٔ ابر از برای ما

گر وا کنیم دیده با دراک عجز خویش
چون جاده است مد نگه پیش پای ما

صفر امتزاج عالم حرصیم از آن فرود
از ترشی سماجت ما اشتهای ما

از خود گذشته را نبود انتظار خضر
رفتیم تند و ماند ز ما رهنمای ما

شاکر حباب از هجر و وصال او
حاصل شد از گذشتن ما مدعای ما

نمی آرد نگار سرکش ما
زلالی تا نشاند آتش ما

هلال عید و محراب نیاز است
از این اکسیرهای قلب پرداز
سلاح دیگران تیغست و ناوک

دو ابروی نگار دلکش ما
نشد ممنون طلای بخشش ما
بود تیر دعا در ترکش ما

فدای او ست شاکر که هر دل
که می آرد پیام مهوش ما

آه درد آلود می باید مرا
عارضش بی خال و خط پر دلرباست
شکر تنها عسل از نیک بیم
تا رخ آن ماه تابان بنگرم

نغمه داود می باید مرا
آتش بی دود می باید مرا
نی زیان نی سود می باید مرا
طالع مسعود می باید مرا

با مشامم آشنا بوی کسی نیست	نی گل و نے عود می باید مرا

وصل دلدار است شاکر مطلبم
نی عدم نے بود می باید مرا

سوخت تا داغ محبت دل دیوانۂ ما
شمع گردید بگرد سر پروانۂ ما

طرح کاشانۂ ما ریختہ رنگ فنا ست
عرق آلود درود سیل زویرانۂ ما

آتش افروخت جنون در جگر و داغ بسر
آہ ازین شعلہ کہ افتاد بکاشانۂ ما

نی سر باغ و نہ اندیشۂ گلشن داریم
میکشد دامن دل جلوۂ جانانۂ ما

صد طرب جوش زند ہمچو گل از صبح بہار
کہ بیائی ز رہ لطف بغمخانۂ ما

جان و دل در گرو نقد محبت داریم
سیم و زر نیست بہائی دُر یکدانۂ ما

دامن ما تری میرسد از چشمۂ خضر
آب کوثر نخورد ہمت مردانۂ ما

چمن عشق ز خوناب جگر سیراب است
سوزش افزای جنون گریۂ مستانۂ ما

مهر داغست ز بیحالی دورانش
پرتو مهر کنون حلقه بیرون در است
گر بگوید بمجنون خبر شتافت

هر کجا دور زند گردش پیمانهٔ ما
که شد از مهر تو لبریز صفاخانهٔ ما
بهر تعلیم بیاید بدبستانهٔ ما

چهره بنماید و از مشتاق اگر دل طلبد
نیست جز دادن جان تحفهٔ شکرانهٔ ما

حسن مهر آشوب می باید مرا
نیست با اسباب دیگر حاجتم
در غم دوری آلام فراق
دوش بنما رحمت الطاف یزدان

نعمت مرغوب می باید مرا
لطفی از محبوب می باید مرا
طاقت ایوب می باید مرا
صحبت مجذوب می باید مرا

ز خورشید مشتاق بخت جوی باید
طالب مطلوب می باید مرا

برگشته دیده ام مژگان بشرح ایضاً
دل برآن نگاهم ایمان بشرح ایضاً

از دست برد جورش احوال خود چگویم
صد چاک شد گریبان دامان بشرح ایضاً

هر چند صبر کردیم از خود ربود مارا
امروز وی فتد او جولان بشرح ایضاً

در یاد دوست بودم کامد بخواب جستم
چون غنچه تبسم شگفتم جهان بشرح ایضاً

ای ناخدا بکشتی لنگر فگن که بی او
طوفان نمود اشکم باران بشرح ایضاً

دیدار یار باید شاکر مشکل شود نصیبم
گر خویش میکنیم رم جانان بشرح ایضاً

هر سو مجوی ز دل در دل بپا داریم ما
آنچه می باید درین الفت سرا داریم ما

در حریم سینه یاری دل ربا داریم ما
ذوق سیر بوستان در دل کجا داریم ما

می برد دل را نگه بیها ای الفت حسن یار
از برای جذب این حسن کهربا داریم ما

در جنون از محبت پیره شکست دل
پرده های چشم همچون آسیا داریم ما

نیست از دشمن غمی چون دستگیر ماست پیر
در جناب حضرت او التجا داریم ما

عالمی محکوم او و ما به هستی قانعیم
سایه بر فرق خود از بال هما داریم ما

در خم هر کوچه زلفی پریشان مانده ایم
ای بتان چشم ترحم از شما داریم ما

کی ز پیچ و تاب غفلت میتوان بیرون شدن
از نفسها حلقهٔ دامی بپا داریم ما

سطر زلف دلبران شاکر خط تعلیم ماست
گر بود پیچیده مضمون پیش پا داریم ما

محو اثر زلف پریشان چکند سامان را
بر در خانه نگر جاست ز بدخشان را

ستم اما نگه از نرگس شوخ تو برون
کوچه باغ شمرده است صف مژگان را

به تبسم نشود همت عاشق قانع
نیم ساغر نکند سیر دل مستان را

میکند سبز اگر دانه افتد به زمین
گر فرستاده حق می‌شمرد دهقان را

هر که یابد نظر از صحبت وارسته دلان
برفشاند به سر هر دو جهان دامان را

بحر از قطره حدیثی بصدف میگوید
محبت خاص فزونتر شمر از مردم عام
ابر باران سرشکم در غلطیان دارد

کیست امروز زدل گوش کند افغانرا
فکر از خلق بود بیش دل شاهانرا
هست تاثیر دگر چشم دل گریانرا

در غم آن بت زیبای فرنگ ای شیدا
از سرشکم نکند فرق کسی بارانرا

میرود عمر و بفکر دین و دنیائیم ما
بال وسعت برگشا و خاطر خود میزنیم
پرتو عشقت نمیگنجد بفانوس سپهر
از ریا باطن کدر ظاهر مصفا میشود
در طلسم بی نیازی سیر عالم میکنیم
از می گلگون خمار آرزو کم میکنیم

ضعف تن می بالد و در ربط اجزائیم ما
در میان خانه گر باشیم صحرائیم ما
همچو بوی گل بچندین پرده رسوائیم ما
در نظرها زشت اگر باشیم زیبائیم ما
همچو گوهر گرچه بیدست و بی پائیم ما
تلخ کام حیرت لعل شکرخائیم ما

در بهاران غنچهٔ اسرار ما خواهد شگفت — تا جنون گل کند سرگرم سودائیم ما
چشم عبرت بین اگر بر خویش بگشائیم ما — چون حباب از رفع هستی عین دریائیم ما
یار را در گوشهٔ ابرو اشارتها بس است — کشتهٔ یک شوخی آن تیغ ایمائیم ما
از بهار و از خزان گلشن دوران مپرس — در طلسم حیرت امروز و فردائیم ما
اینقدر دعوی ز فیض عشق ما را میرسد — سر بزیر خیل شهادت پیشگان پائیم ما
در سواد نسخهٔ ما نیست غیر از اتحاد — یکزبان یکدل و یکروی یکرائیم ما
تا جبین بر آستانت سجده ریز بندگیست — سر بچرخ هفتمین از فخر میسائیم ما
جوش نشتر در بن هر مو قیامت میکند — صید آن مه پنجهٔ مژگان گیرائیم ما
باده از پیمانهٔ چشم سیاهی خورده ام — محتسب معذور از آنجا مست میآئیم ما

شاکر از سرچشمهٔ حیوان چه منت کشیم
از تلاطمهای اشک خویش دریائیم ما

گرم سودا شده خلقی به تلاشست اینجا
که ز هر جنبش زه هر رنگ قماشست اینجا

ابر نیسان نه همین موج گهر دارد و بس
پای ما هم ز طلب آبله پاشست اینجا

بلبلی نیست درین باغ که خاموش بود
خلقی از سوز جگر نغمه تراشست اینجا

پیش ازین زحمت جمعیت مستان میبود
محتسب نیست سبو کاسه تراشست اینجا

هر غباری که سر افراشت نشستن دارد
هر که آمد بزمین اهل فراشست اینجا

عکس در آینه چون پرده کشد بر رویش
رمز اسرار نهان قصهٔ فاشست اینجا

عشق شیرین بجفا کاری فرهاد بست
نالهٔ کبک دری سینه خراشست اینجا

خلد روزی نتوانست رسانید بما
آدم آمد بجهان بسکه معاشست اینجا

نیست محتاج بشیرینی دیگر شاکر
چاشنی بخش ز بس قلم لباشست اینجا

خاک عاشق چمنی بی خس و خاراست اینجا
نگهی سوی شهیدان که بهاراست اینجا

نام یار از سر هر نخل بلند آوازه است — سر منصور مگر بر سر دار است اینجا

لاله رنگینی درین باغ که بی رنگ بود — هر طرف می نگرم جلوهٔ یار است اینجا

ما درین دام که هستم نه تنها صیدیم — عالمی در خم اندیشهٔ شکار است اینجا

شعله‌ام گفت که هر ساز نوائی دارد — نفس سوخته آهنگ شرار است اینجا

گر کشد ابروی او تیغ بجان من زار — در خم زلف دو تا ایم که حصار است اینجا

هر که پیوست باو زینت دنیا چه کند — دل بحق بند بگو زین چه کار است اینجا

یا من پیری و عشرت بجوانی باشد — رنج و راحت همه در لیل و نهار است اینجا

گل بصد رنگ بصد بو ز زمین می روید — منظر حسن ازل دشت و غبار است اینجا

یار در آینهٔ ماست چه جوئیم عبث — وقت آغوش عمل جنت و نار است اینجا

راه پاکان نبود آه بجلوه نگه یار — شاکر خسته بگو در چه شمار است اینجا

تا جلوه گر لیلی عشقست بر ما — جام می سر خوش جنونست بسر ما

بی واسطه شعله داغ تو اسیریم — چون لاله شود روشن بهار جگر ما

هرگز نگشائیم بروی دگری چشم — بی یار بغیر دو کس چه دارد نظر ما

تا هیچکس اسرار محبت نشناسد — گر پخته شود خام نماید ثمر ما

جولانگه بیداری خوابست بچشم پا — یک جام بود راه زن راهبر ما

در قافله وحشت ما گرد جنونی است — دارد جرس از رنگ شکستن سفر ما

راهی که برو نیست بسر منزل تحقیق — پیچیده چو راز مار بود در نظر ما

درد الفت دوست بود تلخی ما شهد — در کام عدو تلخی حنظل شکر ما

تا دیدن عیب است بچشم دگران عیب — پوشیدن عیب است کمال هنر ما

جز یار کسی نیست بحوال دل آگاه — بی پرده بهر گوش نگردد خبر ما

آرد دل ما را بفغان ناله عشاق — در سنگ سیه ریشه دواند شجر ما

تا می نشد انگور ز آسیب فشار ست | در نقش بود بیشتر مستی طبعها

نشاید کو بود از لمعهٔ خورشید فروتر
در جبههٔ تسلیم فروغ سحر ما

ز شور بحر اگر فهمیده کیفیت حبابش را | لب ساحل تماشا [illegible] جوشش را

فروغ کار هر انگشت از نور نگاهی باشد | [illegible] نقش [illegible] کاوشش را

ز حسن بی حجاب ذره پرداز است حیرت ها | چه خورشید [illegible] نقابش را

شهید تیغش از هر قطره خون گلشنی دارد | [illegible] تماشش را

شدم محو گل روی عرق آلوده شوخی | [illegible] از [illegible] چشم را

بکن زال و نیار شعر را دامن گیر گوی | [illegible] بخشش را

بقدر ظرف میخواهد شراب ناب شور | [illegible] خوشش را

نماید نقد گنج حسن بی تاب شوخی ها | [illegible] شیرش را

چه باشم من که بر سامان نگردد این غزل لائقم
بطور شاعران گویم که میگوید جوابش را

بحال می‌پرستی رحم اجب پیشوا شاکر
که از مستی بریزد محتسب بیجا شرابش را

سحر برخاست از دلها بهای حسن یار ما
تحیر مشتریان یکسر تهی کردند قالبها

که دارد طاقت گفتار پیش لعل پر نوش
زشیرینی نگیر ساغر شود همدم بآن لبها

قمر زان ماه رخسار که طالع گشت حیرانم
که از خجلت تهی شد قالب رخشنده کوکبها

ولہ ایضاً

نی عشرت از گلست و نه غم از خزان مرا
تسلیم جسم گشته است امتحان مرا

چون شمع آشکار بود سوز سینه ام
در شرح حال زار چه حاجت بیان مرا

گر شکوه تغافل او سر کنم بجاست
یادی نکرد آن بت نامهربان مرا

دل آرزوی سنبل و ریحان نمیکند
مژگان آن پری شده است آشیان مرا

زین خشکی دماغ که دارم بعنبر او — فرسوده شد چو مغز قلم استخوان ما

عکس دگر به پردهٔ دل ره نمی برد — شد سینه از خیال تو آئینه دان ما

از بس گداختیم ز فراق تو ای نگار — جز اشک نیست در نظر مردمان ما

عمری گذشت پرسش حالم نکرده — هرگز نبود از تو بدل این گمان ما

چون خس ز خویش می بردم جنبش نسیم — سودای یار کرده چنین ناتوان ما

شاکر بدست دوست سپردیم دل

دیگر چه حاجتست به پاسبان ما

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دل بردن و بخاک فکندن شعار کیست — صیاد کی ز دام گذارد شکار را

صاحبدلی کجاست که گوید ز روی مهر — از حال من خبر دل سنگین یار را

خاکم بباد میدهد و تند میرود — یاران خبر کنید ز من آن سوار را

شاکر چو شرع پاک نبی حکم ایزد است
بی رخصت رسول مکن هیچ کار را

جور چند آنکه کند بر دل من هست بجا — شیشه بر سنگ زدن باشد از آن مست بجا

غیر زنجیر بدیوانه نبوده است علاج — گر دلم را بخم زلف سیه بست بجا

جلوه او همه با شوخی و ناز است و نمک — آن پریچهره چه برخاست چه بنشست بجا

کس نفهمید که آن شوخ چه دارد بخیال — گر بقتل من بیتاب کمر بست بجا

قرب شاهنشه گل رنگ تکبّر دارد — خلش شوخی و ناز سر خار است بجا

زلف او دام و دلم ماهی بحر الفت — آن پری را صیدم اگر کرد باین شست بجا

منع دیوانه ز غلطیدن مستانه مکن
سر بجا نیست ز درد پا نه بجا دست بجا

مهر دنیای دنی حلقهٔ دام بلا است
آهوی دل که از این دام قسم جست بجا

تشنه کامم که ز فرقش جگرم خون گردید
سینه را خار محبت همه دم خست بجا

از خار رهٔ شوق شگفت آبلهٔ ما
شد آینه تابش دل جلوهٔ ما

ما را نگهی باد و نه با هیچ پری
آخر خبرت میکند آواز گلهٔ ما

یاران همه در پیچ و خم بخت فتادند
حل گشت ز دیدار خوشت مسئلهٔ ما

در خاک نشاندی و نه ما پای کشیدیم
دادی ز جفا یا ز وفا یا صلهٔ ما

لطف تو پس از جور و ستم نیست تلافی
کردی بجفا تجربه حوصلهٔ ما

بی راحله جادهٔ طلب نشود طی
شد ناله و آه سحری راحلهٔ ما

ایضاً

از حرف و صوت اگر شده است آشنائی
این دوستی است خاک طریق وفای ما

مستغنی است بیشتر ز شاهان دل غنی | زان کیمیا فزون بود این کیمیای ما
بر بوی وصل او نفسی سرد میکشیم | نازکتر از نسیم بود این هوای ما
هر درد را شفا بدوائی نوشته اند | داغ جنون و سوز محبت دوای ما
بیمار عشق را بدوائی دگر چه سود | در یک نگاه گرم تو باشد شفای ما
بیش از همه بکیش وفائیم و این عجب | محروم بار نیست کس آنجا سوای ما
هر چند راه عشق بود جمله پیچ و تاب | زلف دراز اوست همان رهنمای ما
کار جهان برشتهٔ تدبیر بسته اند | وابستهٔ عنایت او کارهای ما

ما را چه میشود که در آن حلقه گشته اند
شاکر رسان بخدمت یاران دعای ما

میکنم روی طلب آنجا که میخوانی مرا | مایلم همچون ورق هر سو که گردانی مرا
مطلب از اظهار جز اظهار عجزم هیچ نیست | عرض حالی میکنم هر چند میدانی مرا

در طلب بیدست و پاییم همتی ای درد دل — تا برد سیلاب اشک آنجا به سر قدمها

جلوه را آئینه محو خودپرستی کرده است — حیرت افزوده است بیرنگ سلمانی‌ها

سیر گلزار ندامت هم بهاری داشته است — می‌برد در عالم دیگر پشیمانی‌ها

محو آن تمثال گردیدم ز نیرنگ خودی — پهلوی آیینه‌ها بشکسته حیرانی‌ها

عاجزان را بسکه لطفش دلنوازی میکند — بی‌زبانی‌ها بود آیین نادانی‌ها

وله ایضاً

صفای عارض گلرنگ یار دریاب — چمن طرازی این نوبهار دریاب

غزال فرصتم از دیده رفت حیرت ما — غنیمت است که [illegible] غبار دریاب

سحر ز هاتف غیب این ندا بگوشم آمد — [illegible] دریاب

بپیش یار چگویم من چو مست شدم — [illegible] دریاب

گره گشائی هر کار بی‌ثباتی نیست — [illegible] دریاب

بهر طرف چمن رنگ یار در نظرست
ز سیر باغ و بهاران نگار را دریاب

چنین که قافلهٔ عمر میرود از پیش
بپای مردی هوش آن سوار را دریاب

ز پاس ساخته بودم چو غنچه با دل تنگ
رسید مژده بگوشم که یار را دریاب

اگر هوای تماشای بوستان داری
ز خاک کشتهٔ خود لاله زار را دریاب

ز یاد دوست مشو یک نفس جدا شاکر
بکنج خلوت دل آن نگار را دریاب

حدیث لغو نگفتن نشان ایمانست
فروغ صدق نفس شمع بزم پاکانست

ز لوح آینه پیداست نقش عالم رنگ
خیال تست اگر گل جهان گلستانست

ز سرد و گرم جهان فارغند آزادان
گذشتن از سر او بام کار مردانست

محیط را بگهر نسبتی بود روشن
که هر که صاف دل افتد قبول نیکانست

بهای و هوی هوس نیز لذتست اینجا
ز شور خلق جهان کردهٔ نمکدانست

فلک بر رشک بود از بی‌بهاپستی ما / فضای گوی زبن تجنگاه رحباست

به هر کجا دل ما بشگفد بهار آنجاست / بزم قدس است که این نشأه دگر کجاست

ز جان گذشته بجانان رسیده‌ام شاکر

متاع وصل بدین نقد سخت ارزان است

محتسب را بر در میخانه هرگز بار نیست / منکر ما را با تماشاگاه جنت کار نیست

غیر جانان در حریم دل کسی را راه نیست / وقت آغوش صدف جز گوهر شهوار نیست

تا نفس در سینه‌ها خار تگ آسوده نیست / هر که را بینی درین وحشت سرا بیکار نیست

دامن عشرت ز راحت بید محنت نیست / عمرها گشتم درین گلشن گل بی خار نیست

روشن است از حالت پروانه شمع این سخن / جان برون از پیش جانان آنقدر دشوار نیست

کی فریبد جلوه کثرت دل وحدت پرست / گر صدف پر در شود در چشم من بسیار نیست

کلبهٔ دل از سیلاب فنا تعمیر ماست / زینت ویرانهٔ ما زینت در و دیوار نیست

حاصل هستی اگر باشد حضور وصل اوست / بی جمال یار یکدم زندگی در کار نیست
نکتهٔ تحقیقم از من بشنو و خاموش باش / هیچ کفری در طریقت بدتر از پندار نیست
سوختم بی یار و دود من بچشمی ره نبرد / با که گویم درد دل یک محرم اسرار نیست
از ریا بگذر که در چشم صفاکیشان عشق / رشتهٔ تسبیح زاهد کمتر از زنار نیست

گریهٔ گوهرفشان شاکر بهاری دیگر است
همچو سیل آشوب چشم ابر دریابار نیست

سبحهٔ صاحبدلان از دانه‌های قهوه است / صبحدم بیدار گردیدن برای قهوه است
مست آن چشم سیه باشم و از دل الفتی / هر که صحبت کرد با می آشنای قهوه است
زنگ غفلت کی رود بی دود آه نیمشب / گر بود اکسیر این مس کیمیای قهوه است
موسم عیش است و جای گلشن و دلها جوان / در چنین هنگامهٔ عشرت هوای قهوه است
بی تکلف جز سویدای دل عشاق نیست / حب افیون حلالی گر سوای قهوه است

حبذا فیضی که تسخیر دو عالم وقف اوست
در سر میخواره و زاهد هوای قهوه است

نیست در میخانه یکساغر که باشد بی شراب
بر لب هر کس درین عالم نوای قهوه است

منزل صبح و مقام شام از عشرت بساط
در جهان هر جا که بینی جای قهوه است

دارد از شوق دل شاکر چه رنگین دعا
جلوه طاوس حسن دلربای قهوه است

چمن کجاست برنگ بهار طلعت دوست
هزار خلد نیرزد بهیچ قیمت دوست

خیال یار بدل پرتوی دگر دارد
هوای شمع ندارم ز بس محبت دوست

بخلد و حور سر ما فرو نمی آید
ولی بدیده دل کشیم نسبت دوست

اگر هزار چمن رنگ گیرد از نفسش
هوای عشق ندارد و مشتاق نکهت دوست

ز رنگ جوشش قافیه دل شاکر
نمیرسد هم بدو عالم ز دست خدمت دوست

در دل ما اثری از طرب عالم نیست
غیر درد تو درین خانه کسی محرم نیست

هیچ رو دعمر زگلعت تا دلت آگاه شود
غنچه تا چشم گشاید چمن شبنم نیست

کسب تقلید مگر جوهر ذاتی دگر است
گر بود سنگ گهر و زر بخشش کند عالم نیست

صبحدم نعره از عشق در گوشم زد
که ز درد آنکه ندارد اثری آدم نیست

عمرها در پی آن گنج بهر سو گشتم
از محبت خبری آه درین عالم نیست

گر حریفان حسد شکوه کنند از من مست
محتسب باده پرست بدل با کم نیست

لگند پنجر از پاس نفس همچو حباب
حاصل عمر من عمر تو بجز یکدم نیست

شکوه هرگز نکنم از غم هجران شاکر
در دل یار جفا پیشه اگر یادم نیست

از پی قتلم اگر خنجر گرفت
دل ز سودایش نخواهم برگرفت

عشق خوبان در دل من کرد جا
آتشی در سینه این مجمر گرفت

صید دلها کرد باد زلف او — عالمی را بوی این عنبر گرفت

محرم راز گریبان منست — شعله هر جا رنگ خاکستر گرفت

هر که از یاد لبش سیراب شد — کام دل نتوان از کوثر گرفت

می نوشتم نامهٔ از سوز دل — آتشی در نامه و دفتر گرفت

خط مشکین سر کشید از عارضش — مصحفی در دست این کافر گرفت

مشت خاکی داشتم در راه عجز — کیمیای لطف او در زر گرفت

زندگی تلخست شاکر بعد ازین — دلبر ما دل ز الفت برگرفت

محو دلم دگر تماشا چه حاجتست — قانع بگوشه شده ام صحرا چه حاجتست

بی نشاء نیست هر چه درین بوستان سراست — گردون کشیده سر به مینا چه حاجتست

آزاده خاطریم ز هر آرزو که هست — ما را درین جهان تمنا چه حاجتست

چشم هوس ز عالم بیرنگ بسته‌ایم
نقش و نگار خانهٔ ما را چه حاجت است

چون سرو فارغیم ز اسباب رنگ و بو
آزاده را بمطلب دنیا چه حاجت است

اشکم بسیر چاک گریبان کشید سر
این سیل را بدامن صحرا چه حاجت است

مست توام به پیچ و خم دانشم چکار
دیوانه را بمردم دنیا چه حاجت است

گوهر ز چشمه سار وگر آب برده است
این قطره را بمنت دریا چه حاجت است

دارد نگاه گرم تو درمان درد من
دیگر مرا بناز اطبا چه حاجت است

از نشاه می نگهت مست و بیخودیم
ما را بجام و شیشه و صهبا چه حاجت است

شاکر خوش است بستر من خار راه عشق
دیگر مرا باطلس و دیبا چه حاجت است

سواد بتکده عشق تو سرای پاکانست
بمقام صومعه جای گناه کارانست

دل از خیال تو آرایش چمن دارد
بهر طرف که ز خود میروم خیابانست

جنون فسرده‌ی چند سر بصحرا زن
فروغ شعلهٔ باده ز ظرف داماست

حذر ز صحبت ناجنس کردنت اولیست
بجام باده نمک چون فتاد نقصانست

زبان یار بدل شورشی عجب دارد
ز جوش باده درین ساغرم چه طوفانست

بنیم بوسه اگر جان طلب کند شاید
که قیمت [illegible]

جهان ز هجر تو از غنچه تنگتر برمن
دهان پر نمکت چون لب نمکدانست

بجز بپا نگذارد جز آشنا هرگز
گذشتن از سر پیدا ز کار مردانست

بهر چه می‌نگرم جلوهٔ تو می‌بینم
خزان رنگ بهار آئینهٔ گلستانست

قدم بشهر دو درین صیدگاه باید زد
هزار دام بهر مشت خاک پنهانست

[illegible]
فضای خلد بمن تنگتر ز زندانست

چمن عشق و محبت گل درویشانست
پردهٔ راز الٰهی دل درویشانست

منبع فضل و کرم منزل درویشانست جوش اکسیر سعادت گل درویشانست

هرچه در لوح ازل هست عیانست انجا پردهٔ وهم کجا حایل درویشانست

جلوهٔ همت ایشان بمقامیست بلند منزل خلد کجا قابل درویشانست

هر کسی راست هوس میوهٔ باغ دیگر ذکر حق از دو جهان حاصل درویشانست

داغ گل میکند از سینه و آه از دل چاک مدد عشق ز بس شامل درویشانست

ابر نیسان بصدف راز خدا میگوید دُر نایاب دل شاغل درویشانست

شوره زارست جهان جمله باین نعمت و ناز نمک خوان حلاوت گل درویشانست

عمره و حج و صفا مروه و احرام قبول هرچه خواهی همه در منزل درویشانست

اینچنین جلوه که مردم وارسته کجاست در بیابان کرم محمل درویشانست

موج میگفت بجز این سخن حق شاکر
که گهروار معارف دل درویشانست

نقش و نگار بر رخ نیکو چه حاجت است — در چشم سرمه وسمه بر ابرو چه حاجت است

زلفت ز مشک برده گرو صد هزار بار — با طرهٔ تو نافهٔ آهو چه حاجت است

از انتخاب بیت خداداد فارغیست — خال سیه در آن خم ابرو چه حاجت است

باید که دل بذکر خدا آشنا شود — در پیش خلق نعرهٔ یاهو چه حاجت است

دل ساغر از تبسم لعل تو میکشد — این تشنه را دگر لب جو چه حاجت است

حنظل بکام اهل وفا میشود شکر — با درد ساختیم بدارو چه حاجت است

خار و حریر هر دو بر عاشقان یکیست — مخمل برای راحت پهلو چه حاجت است

آیینهٔ خیال جهانی دلست دل — کس سوی مهر و ماه کند رو چه حاجت است

خطت ز زیب عشوهٔ مشاطه کار نیست — آرایشی بسبزهٔ خودرو چه حاجت است

شاکر انیس خلوت ما فیض مشربیست
ما را بطوطیان سخنگو چه حاجت است

جوهر آزادی ما را فسونی دیگر است / هر کجا دل صاف گردید از گهر روشنتر است
اول گام است در راه وفا جان باختن / خیر باد عشق گوید هر که در فکر سر است
میکشد دل طرّه زنّار بندی خودسری / کز خم هر مو بیاض کفر و دین را مسطر است
اشک گلگون ریخت در دامان ما طرح بهار / آب چشم عشقبازان از چمن رنگین‌تر است
رنجه دارد عالمی را از هجوم بیها حرص / طایر از زحمت پرواز از بال و پر است
پیش مژگان تیغ دارم عرض حسرتها بدل / قطره واری آرزو این تشنه را زان خنجر است
تا هنر افزود کم شد رتبهٔ اهل کمال / صافی آیینه‌ها نقصان پذیر از جوهر است
عشق ما را گاه مجنون گاه عاقل میکند / گردش رنگ جهان تاثیر دور اختر است
ساغر شوق از زلال عشق تا لبریز شد / قیمت هر قطره ام از اشک چندین گوهر است
تربیت‌ها بسته هر نخلی ز ابر و آفتاب / عالمی را چشم بر احسان این خشک و تر است
فیض بحر فضل یکسانست با هر نیک و بد / کی شود غافل ز من یاری که دشمن پرور است

کیمیای بی‌نیازی همت درویش ماست — کبریای فقر از امداد این خاکستر است

طوق قمری میکند رعنا شکوه سرو را — همتم بالابلند افتد ز عشقم پاور است

سایهٔ دیوار را زور کسی بیجا نکرد — خواب غفلت پیشگان از کوه هم سنگین‌تر است

گفتگوی عشق با فرزانگان از ابلهیست

راز دل شاکر بنامحرم نگفتن بهتر است

آه هم رساست لیک ز ناله باز نیست — حسن پریست جلوه‌گر آیینه ساز نیست

در عشق و حسن پست و بلند و فنا بسیست — محمود نیست آنکه بهر یک ایاز نیست

در گلشنی که گل نبود عندلیب کو — جوش نیاز نیست بجز جی که ناز نیست

افسردگی گداخت نفس در گلوی ما — یک نی نوا به ناله و با ساز نیست

فیض جنون رسید بدیوانگان عشق — شمع حقیقت اثر سوز و ساز نیست

سوز جگر دلیل قبول محبتست — آتش بجانست که دلنواز نیست

آگاه عشق شد دلم از مستی جنون
هر ناله که خون نکند دل چه ناله است

دیگر دماغ الفت صوم و نماز نیست
آن درد درد نیست که طاقت گداز نیست

بفرع راه اصل نمایان نمیشود
شاکر بگو دلیل حقیقت مجاز نیست

در دل و بر زبان من همه اوست
باطن من عیان من همه اوست

زندگی چیست جز وصال نگار
حاصل عمر جان من همه اوست

خویش را در میان نمی بینیم
نام من او نشان من همه اوست

غیر نامش نمیرود بزبان
دستگاه بیان من همه اوست

هر کسی ناز بر کسی دارد
شاه و سلطان و خان من همه اوست

در دل همان یکی بزبان هم همان یکیست
شکر خدا که حال دلم با زبان یکیست

محو تر انگلشن نیرنگ اعتبار
آرایش بهار و ظهور خزان یکیست

جز دوست نیست روی امیدم بهیچکس
صد آشنا بنام او دهر بان یکیست

وارسته را که ز الفت اسباب فارغ است
آسیب دزد و حرمت پاسبان یکیست

بر زمین است کار آب در اوج حضیض بحر
الطوار من بجلوه که امتحان یکیست

گر شکوه است و شکر که از دوست میکنم
مقصود از این حکایت و این داستان یکیست

هر یکی را عملی دیگر و حالی دگر است
رنگ گفتار دگر صورت قالی دگر است

هر کسی دل بخمار هوسی میسوزد
سر خوش یاد ترا شمع خیالی دگر است

خلق را کرده خیالات جهان داغ هوس
آرزومند ترا عیش و بلائی دگر است

هیچکس منعم دوری دلدار مباد
زنده بودن بفراق تو وبالی دگر است

گرچه خوبان جهان دعوی خوبی دارند
چشم بد دور ترا حسن و جمالی دگر است

مژده ای دیده که یارم ز سفر می آید
طپش دل بهرم شاهد فالی دگرست

راز مستان خرابات ز رندها د مپرس
هر کسی مست جوابی و سوالی دگرست

چشمهٔ خضر مگو چشم تری را در باب
اشک بیدار دلان موج زلالی دگرست

گر شکوهٔ زمانه کنی مختصر بس است
عیش دوام رستن از این در د سر بس است

مهر نیست این که یار بما مهربان شود
گر ره بریم تا در او اینقدر بس است

بر دل چها که میگذرد از تغافلش
گر بنگرد بجانب ما یک نظر بس است

دوری حجاب الفت دلها نمیشود
از دوستان وصول پیامی خبر بس است

در کار دلگشائی محبت تبسمی
این غنچه را نسیم کمی زان سحر بس است

هر کس در آرزوی خیالی و مطلبی ست
عشاق راز داغ تو بوی جگر بس است

بگذر ز خویش و منزل مقصد نظاره کن
خضر ره تو سوختن بال و پر بس است

در باغ آرزو و هوس رنگ و بو گراست
ما را خیال آن گل خود رو بس است

بلبل زار در ثنای گلست — میکند ناله مبتلای گلست
در چمن کیست جلوه گر امروز — دست هر شاخ در دعای گلست
ساقیا ساغری بدور افگن — موسم عشرت و هوای گلست
سرو این باغ اگر برد دوش — از ثمر خالیست جای گلست
شور لیلی ست در سر مجنون — نالهٔ بلبل از برای گلست
پیر میخانه نیز میگوید — صافی جام از صفای گلست

شاکر از شکر نعمت افزاید
نفس صبح کیمیای گلست

نوید وصل دلدارم رسیده است — مرا امشب نشاط صبح عید است

بهار گل پیام عشق تم داد — که دوران جنون در رسیده است
شگفت از خون من رنگ حنایش — بهاری اینچنین گل هم ندیده است

باین شوخی باین عشوه باین ناز
سیه چشمی و بدمستی که دیده است

کسی که با غم عشقت انیس شد شاد است — بحال آنکه ازین غم جدا است بیداد است
به بند سود و زیان کی بود دل عاشق — اسیر مهر تو از هر دو عالم آزاد است
ز دوری تو گذشت هرچه بر من زار — یگان یگان همه در خاطر حزین یاد است
بیار ما نتوان بست ننگ زینت و زیب — صفای آینه طلعتش خدا داد است
بعیب خلق خدا هر که چشم دوخت جهل — بکفر متصف و غرق بحر الحاد است
بسینه دردی اگر هست تا گستاخیست — بگو به بلبل بیدرد این چه فریاد است
دل از خیال تو یکشمه خرمی دارد — بهمین لطف تو این خانه دولت آباد است

بود فزونی نعمت بشاکر مسکین
که شکر دایمیش نعمتی خدا دادست

صبحی ببوی وصل گریبان دریده نیست | آهی ز سوز سینه بریان کشیده نیست
با هر که نیست رنگ وفا آشنا مباش | گلهای این بهار ندامت نچیده نیست
زنهار دل بنقش فریب جهان مبند | رنگی که دیده برخ گل پریده نیست
غافل مگو که پرسش روز حساب نیست | فرداست این پیام بگوشت رسیده نیست
تا نشئه نشاط دو بالا توان رساند | هنگام بوسه آن لب شیرین مکیده نیست
برروی خوب و زشت چو آئینه محو باش | خود را ندیدن همه آفاق دیده نیست
از عشق یار بر دل محزون قیامتست | گوشی بحرف من که حدیثم شنیده نیست
مشنو حدیث محتسب بیخبر که گفت | نشنیدنیست نغمه و شاهد ندیدنیست
شاکر برنگ برق در عرصه جهان | دامن خویش برزده یکره دویده نیست

همچو سیل آنکه مایل سفرست
از وصال محیط با خبرست

هر که در شیشه عیب می بیند
در شکست دلی کان شیشه گرست

بخبر اعتقاد می آریم
ز آشیان دل میان همین خبرست

یاد حق در دلی که جا دارد
غیر یکسر برون نشین درست

غیر را در میان نمی بینیم
پیچ و تاب لعبتکان کمرست

بوی درد دل نمی بخشد
آه زاهد ز لب که بی اثرست

روی او بنگرند و جان بازند
مطلب عاشقان همین قدرست

باده در خورد ظرف می باشد
حسن چون تشنه ناز بیشترست

عرق انفعال دارد و بس
هر که از آب دیده بیخبرست

آه در سینه های صافدلان
موج دریا و رشته گهرست

آنچه مرغوب عاشقان باشد
ناله در دخیزد چشم ترست

گر هم آغوش چاک دل باشی
همه وقتت تجلی سحرست

از عروج هزار چرخ بلند
سجدهٔ عاشقان بلندترست

شور دریا صدف نمی‌شنود
محرم راز من گوش کرست

می بزم هوای اوست نفس
خم میخانهٔ خیال سرست

بیخبر در از بخت سبز چه سود
آشیان از نهال اثرست

اشک اگر قابل روانی نیست
پیش چشم چو سنگ رهگذرست

هر کرا نرمی سخن نبود
دلش از سنگ خاره سخت ترست

شاکر از بوسهٔ گشت شیرین کام
لبت که بوشان پر از شکرست

اینجانه تن پرستی و نی آرمیدنست
از ساز عمر نغمهٔ ما شنیدنست

موج از فنای خویش هم آغوش بحر گشت ❊ واصل شدن بلد و دست ز هستی بریدنیست
جز خال او بحسرت دیگر نمی طپیم ❊ از مزرع امید همین دانه چیدنیست
ای دل مباش بیخبر از ساز اضطراب ❊ پرواز شوق در خم دام طپیدنیست
در کوچه بی تیغ شهیدان عشق را ❊ نی سعی مرهم است نه افسون دمیدنیست
سامان زندگی به تپش آرمیدنیست ❊ بر صفحهٔ هوس خط آهی کشیدنیست
غافل درین چمن ز شکست اثر مباش ❊ از مطربان رنگ صدائی شنیدنیست
چون میوه رسیده بس از کمال عشق ❊ رنگ فنا گرفته بطلب رسیدنیست
بیرون شدن ز خویش اگر نگه زدنیست ❊ بهتر ز صد حصار نفس یک رمیدنیست
با تشنگان بچشمهٔ کوثر نمیرسیم ❊ از جویبار تیغ تو آبی چشیدنیست
شیرین اگر بمی دل گردد آشنا ❊ فرهاد را ز تیشه چه منت کشیدنیست
عشرت بباد تند ترا ز تیر میرود ❊ تا قامتم برنگ کمان در خمیدنیست

چون غنچه تنگدل منشین بر بساط دهر
دامان این چمن چو گل از بهر چیدنیست

زنهار دل مبند برنگ فریب گل
آخر ازین بساط چو شبنم پریدنیست

از تلخی عتاب حلاوت پذیر باش
گر انتهای آن لب شیرین مکیدنیست

کاری مگر ندارم از اسباب اعتبار
جز آنکه بر نقوش هوس خط کشیدنیست

شاکر ز عیب خلق بعبرت شو آشنا
این ساز دیدنی که تو داری ندیدنیست

شوق هر شب خبرم داد بدل یاری هست
شمع را با پر پروانه امن کاری هست

بلبل از ناله لب خویش نبندی که هنوز
در بساط چمن از رنگ گل آثاری هست

ور نشد تار دلیلست فغان گر شد پیدا
شمع اگر نیست بر افروخته زنّاری هست

در دل عشق هر آشفته‌سر آفاق نمود
رنگ رخ بسته تر آیینه بهاری هست

پهلوی هر گره افتاده گشادی شاکر
غنچه هر جا است نمودار سر خاری هست

شوخی مهتاب با حسن صفای یکدست اوست
شعلهٔ خورشید با رنگ قبای یکدست اوست

دانه را در سینه تا جا داد بشکست آسیا
قهر چرخ و التفات بی تقاضای یکدست اوست

چون زمان حال ماضی میشود بی فرصتی
نوبهار و گردش رنگ فنای یکدست اوست

نیست گردون بی شکست دل بهر رنگی که هست
لطف این مینا و جور سنگهای یکدست اوست

دود مجمر دیگر است و نکهت گل دیگر است
بوی عنبر کی ببوی جانفزای یکدست اوست

زمرهٔ بیگانه بر وحدت گواهی میدهد
گر برهمن باشد و ترسا خدای یکدست اوست

کعبه در سالی لباس تازه در بر میکند
هر که با عریان تنی سازد قبای یکدست اوست

برگ گل شاکر بهر برگی ندارد نسبتی
خواب مخمل کی بنرمیهای پای یکدست اوست

خمیر دیر و حرم بسکه شامل افتادست
تمیز نیک و بد کار مشکل افتادست

جنون ربوده ما قول ناصحان نشنید
خرد چه کار کند کار با دل افتاده است

بخوابم آمده یک صبح بال نازافشان
گذشته عمر و دلم نیم بسمل افتاده است

نشد نصیحت کس مانع طپیدن دل
جنون بخیهٔ عشاق کامل افتاده است

جنون اهل جهان انتخاب زد ما را
خمیر هستی ما سخت قابل افتاده است

نه آبله نه گهرے نه گره بود شاکر
دل فسرده ما بسکه باطل افتاده است

الفت او تا بروز حشر زنجیر منست
مهربانی های او افسون تسخیر منست

محشر شور محبت جز دل دیوانه نیست
نغمه هم زان پرده بیرون شد که از تصویر نیست

فکر عاشق موشکاف معنی پیچیده است
[illegible] لب شکر [illegible]

نیست ممکن رستن از فکر خم زلف بتان
هر کجا دیوانه بود در دام زنجیر منست

آرزوی کعبه [illegible] دل در دشت شوق
[illegible] تیشه تدبیر نیست

پیچ و تاب طرهٔ دارم ز احوالم مپرس
زلف او در خواب دیدم آمد تعبیر هست

برهمن بتکده‌ام میخواند از کفر و هنوز
زاهد غافل ز خود در بند تکفیر منست

نصرت دین باورم گر دیده شاکر شکن
آبی از لطف علی در جوی شمشیر منست

در باغ روزگار تماشایی که هست نیست
شبنم به نیم چشم زدن تا نشست نیست

افسوس زندگی که سر آمد بغفلتم
می ریخت از صراحی و ساغر پدید نیست

بشکن دل از فکر جهان باش بی الم
بتخانه چون شکست دگر بت پرست نیست

نرمی بکار بر که ز آفت حصارت است
فکری بطبع آب ز موج شکست نیست

ساقی چرا ز گردش پیمانه غافلی
حاجت ز می پرست بگرمی پرست نیست

شاکر درین خرابهٔ دنیای بی ثبات
آن دل که از تزلزل گردون نه خست نیست

با صفای جلوه‌ات آب رخ مهتاب نیست
پیش رخسار تو خورشید به از تاب نیست

لغزش مستان کجا و ضبط هشیار از کجا
همچو اشک گلگدازان کوه را پایاب نیست

شور مجنون از نمکدان دهان لیلی است
غیر آتش اضطرابی در دل سیماب نیست

گر همه تن استخوانش داغ بیتابی شود
چشم زاهد را برنگ قبه موجی آب نیست

بوریا هم باعث آرام پهلو می‌شود
راحت آزادگان توشک بالین کمخواب نیست

مطلب دنیا ندارد غیر پیچ و تاب حرص
در محیط آرزو موجی بجز گرداب نیست

در شب عشاق یکسر شور تسبیح محشرست
اشک تا دارد نمک در چشم شاکر خواب نیست

بسکه طوفان بهار امروز در گلزار ریخت
رنگ چندان موج شوخی زد که از دیوار ریخت

آفت سامان عشرت ازدیاد عشرت است
باده از ساغر ز دست مستی هشیار ریخت

تا قیامت بار صد کوه ملامت میکشد
هر که مینا از کف خود در جهان یکبار ریخت

از سر کویش قدم چون خواستم بیرون کشم
نرگسش از سایهٔ مژگان براهم خار ریخت

گر زند بر چهره آب از چشمهٔ کوثر چه سود
هر که آبروی خود را از پی دینار ریخت

شست و شوی طینت آلوده زاهد نکرد
ابرها هرچند باران بر سر و دستار ریخت

صبحدم سرو خرامانش چمن پرداز شد
هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار ریخت

ناله را شیرازه بند دفتر گل کرده است
بلبل خوش لهجه گوئی شکر از منقار ریخت

کشتگان نرگس مستانش برونند از شمار
حیرتی دارم درین ساغر که زهر مار ریخت

یاد لعل او نمیدانم چه طوفان خواسته است
لخت دل جای سرشک از دیده خونبار ریخت

اندکی یارب بپرسش چارهٔ حالم کند
آنکه از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

جوش خط پوشید آخر حسن رخسار ترا
بر رخ این آئینه طوطی عجب زنگار ریخت

در دل سنگین زاهد گریه را تاثیر نیست
دانه ضایع کرد هر کس بر سر کهسار ریخت

شکر لله شاهد مطلب در آغوش منست
ساقی کوثر بجام دل می اسرار ریخت

مؤمن و کافر به مستی جوش مشرب می‌زنند / عشق از یک قطرهٔ می سبحه و زنار ریخت

ز می کوثر چه ساغرها به سر خواهد کشید / هر که آبی از ترحم بر لب بیمار ریخت

از لب یک کس حدیث آشنا نشنیده‌ام / بال و پر شاکر مگر از طایر گفتار ریخت

چشم صورت دیده تر را چه میداند که چیست / بی‌هنر قدر هنرور را چه میداند که چیست

زاهدان خشک محروم اند از فیض سرشک / بی بصیرت آب گوهر را چه میداند که چیست
قدر

قطره در دامان بحر از خود ندارد آگهی / عاشق جانباز افسر را چه میداند که چیست

از نصیحت بر دل دیوانه‌ام افسون مخوان / بحر طوفان جوش لنگر را چه میداند که چیست

تشنگان عشق را با شربت دیگر چه کار / کشتهٔ تیغ تو کوثر را چه میداند که چیست

با عتابش خوش شدیم از لذت دنیا چه پرس / خو گر تریاق شکر را چه میداند که چیست

خواب راحت نیست شاکر را چو نرگس در فراق / پهلوی آزرده بستر را چه میداند که چیست

بحقیقت وارسیدن قدرت اوباش نیست
دیدن خورشید کار دیدهٔ خفاش نیست

آب و رنگ اصل از تقلید پردازان مخواه
صورت معنی کشیدن طاقت نقاش نیست

آینه محو است اگر صد پرده بر رویش کشند
مانع اسرار دل اندیشهٔ اوباش نیست

اختلاط مردم دنیا دلیل مطلبست
آشنائی محو گیر آنجا که نان و آش نیست

بشنو شاکر بضبط آه کار دشمنان
حربه چون خامشی در عرصهٔ پرخاش نیست

شب که دل در سر هوای آن ستم ایجاد داشت
همچو شمع از بار هستی دوش خود آزاد داشت

گردی زین دامگاه فتنه آزادی ندید
سرو هم چون قمری اینجا حلقهٔ صیاد داشت

عاشق آشفته حال او برنگ گردباد
در سر از سودای زلفش هرچه باد آباد داشت

سوخت دل پروانه سان بر شعلهٔ شمع خوش
وقت آنکس خوش که این سان از وفا ارشاد داشت

بسر مهر و یم ز شوق تیغ او شد گردنی	قاتل بیباک من گویی سبیل داد داشت

شکوه از درد فراقش ناله تا لب با من
خرمن جمعیت دل را براه باد داشت

امروز اگر از ناله و آهم نه اثر هست	بر نخل دل از باغ محبت ثمری هست
زین تیغ همو سها بجا ساز امان کن	از پرده چشم تو برویت سپری هست
صد دام براه تو کشیده ست حذر کن	در هر خطی از نقش قدم با خطری هست
گل آنچه در انجمن رنگ نپاید	غافل مشو ای دل که ازینجا سفری هست
گر محو تماشای جنونیم عجب نیست	در سینه ما نشتر چاک جگری هست
ما را بود باک ز خورشید قیامت	تا بر سر ما سایه مژگان تری هست
خود را العلمائی ریا چند بپوشی	ای زاهد مغرور بیاران خبری هست
بی زلف ربودی دل ما را بادا سے	صیادی بی دام و کمندت هنری هست

شاکر ز کجا ختم معانیست بعرفی
تا ریشه در آبست امید ثمری هست

شب که یاد قامت رعنای او در دل گذشت
برق تیغی بود بال افشان که از بسمل گذشت

از قلم در نامه غیر از خط نمی ماند بجا
نقش پا شد یادگار هر که زین منزل گذشت

قامت طاقت گدازان قیامت آفرین
شمع برقی بود گویی بر سر محفل گذشت

ماهیان در قعر دریا بال حسرت می زنند
تا نشست از لب آن چین صبا بر ساحل گذشت

شعلهٔ افغان و دود آه در وصلش نماند
شکوه کان بیرون ز قیامت از لب سائل گذشت

هر نگه در دیدهٔ ما از هزار آشفتگیست
کس نمیداند درین ره تا چها بر دل گذشت

رفت با شمشیر خون آلود از بزم آن پری
جرأت کس دامنش نگرفت و او قاتل گذشت

در چنین فصلی که اهل عقل مجنون مشرب اند
زاهد بیدرد از میخانه ها غافل گذشت

زخمی تیغ طپش ماند درین میدان بلا
مفت آن بسمل که از یک جلوهٔ قاتل گذشت

عاقل و فرزانه محروم ماند از ادراک عشق
غیر مجنون هر که آمد زین چمن غافل گذشت

بود مایل آفتی رفتار او گردیدنی
عالمی شاکر ز خان و مان بهر منزل گذشت

جلوه انش گلشن خیال دلست
غنچه یادش چمن و بال دلست

در پریخانه جز پری نبود
ناله محرم ز وجد و حال دلست

هر چمن راست سرو و شمشادی
ناله سرکشم نهال دلست

گر بغفلت بر آوری نفسی
کفر و عصیان و انفعال دلست

آه و فریاد و ناله و افغان
صوت‌ها حرف دل مقال دلست

عرض رنگ شکسته‌ام شاکر
چهره پردازی جمال دلست

در خیال آن پری رخسار می باید گریست
دیده‌ها را تا بدل بیدار می باید گریست

مدت هجر ار بود کم گریه هم کم میشود
لیک چون بسیار شد بسیار بباید گریست

وله

بیا که بی تو درین بزم شیشه ها خالیست
بچشم منتظران جلوه کن که جا خالیست

بسوز نالهٔ پنهان چراغ دل افروز
اثر بود عملی را که از ریا خالیست

خیال غیر کجا گرد میکند بدلم
فضای عالم نازش ز نقش ما خالیست

همین نه چشم من از نور قطع الفت کرد
نگارخانهٔ چین بی تو از صفا خالیست

مرا ز کلفت اسباب جاه دردی نیست
جز اینکه کلبهٔ فقرم ز بوریا خالیست

حلاوت دل عشاق نالهٔ باشد
شکر چه سود نیی را که از نوا خالیست

مخواه شاکر اثرهای رنگ و بوی فنا
ز خود سری که دل چشمش از حیا خالیست

چه گفتهٔ تو بگوش دلم که بیهوشست
دمیدهٔ چه فسونم بلب که خاموشست

مزاج هر که بنیک و بد جهان سازد
بکام عافیتش زهر مایهٔ نوشست

چه گفته بصراحی که ناله‌ها دارد — بگوش خم چه نوا خوانده که در جوشست
کجا رسیم بغبار سبکروان طلب — متاع پوچ جهان بسته بسته بر دوشست
کمند زلف نه تنها اسیر دامم کرد — خط دمیدهٔ او نیز حلقهٔ گوشست
اجل نظاره کنان عالمی از او غافل — مثال این منظرها چو خواب خرگوشست

خیال دست بصد آب رنگ می بالد
ببزم خلوت دل شاهدم در آغوشست

دیوانگی فزود ندانم بهار کیست — دل میرود ز دست بگو بیقرار کیست
جوش صفا ز خاک نسیم موج میزند — یارب بهار حیرتم آئینه دار کیست
صد لاله زار در چمنستان دل کم است — در حیرتم که سینهٔ من داغدار کیست
دل پهلوی بکنگر افلاک میزند — تعمیر این خرابه نظر کن بغبار کیست
گر عاشقان بداند خال و خط اند سپهر — در دام حسن جلوهٔ خوبان شکار کیست

پیر و عقلست هر کس تا می گلفام نیست
عالمی گمراه میگردد چو شیخ جام نیست

خرمن بیخوشه را چندان نباشد اعتبار
عالمی پیداست اما از محبت نام نیست

می طپد دل در بر و دلدار پنهان از نظر
موسم جوش بهارست و می گلفام نیست

روز و شب چون صفحه و نقاش در دست قدرت
شادی و غم در جهان از گردش ایام نیست

بسکه مشتاق طواف کعبهٔ کوی توام
گر نفس پر میزند بی حسرت احرام نیست

تشنهٔ دیدار را تسکین بهمان وصلت و بس
بی تو در فردوس اگر دامن کشیم آرام نیست

عالمی با صد خمار آرزو از خویش رفت
این خمستان هوس را بادهٔ در جام نیست

از طراوت دستگاه رنگ دارد هر گلی
هر که شاکر نیست در وی لمعهٔ از اسلام نیست

مست الفت را شراب دیگری درکار نیست
گردش چشم تو دیدم ساغری درکار نیست

دل باهل دل بهم از میگردد ز جذب اتحاد
در طریق آشنائی رهبری در کار نیست

عشق میسوزد مرا گو داغ هم افسرده شو
شعله در شمع محبت اخگری در کار نیست

سرخوش بیتابیم ای خواب بستر از ما بدا
پهلوی آزاده را بستری در کار نیست

چون هما گشت شوق از بال و پر گو مباش
اوج پروازت پر بال و پری در کار نیست

هر کرا باید سفر کردن اقامت آفتست
کشتی طوفانیم را لنگری در کار نیست

از جهان با هر چه خو کردی گوارا میشود
کام با تلخی چو سازد شکری در کار نیست

حسن ذاتی را نمی باشد بزیور احتیاج
تیغهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست

احتیاج هیچ خال و خط ندارد حسن یار
چون بود اقبال باشد لشکری در کار نیست

غیر با او ما هم حرف گیر زبان
از برای کتاب دفتری در کار نیست

گوهر غلطان باشد شوق از خود میرود
پیچ و تاب اشک آزاده را پا و سری در کار نیست

در محبت بیش جیب گر بر خست مسدود باش
گریه را چاکی نوای زد و دری در کار نیست

هرچه شد مخلوق بحکمت نمی باید شمرد
در قرائت یک امام از بهر جمعی کافیست

کفر باشد گر بگوئی اکثری درکار نیست
ناله گر باید نوای دیگری درکار نیست

از برای کشتن عشاق ادائی بس بود
شوخی مژگان او را خنجری درکار نیست

محو ترا بکار جهان هیچ کار نیست
دل خواه سوی یار کشد خواه سوی غیر
اثبات حق بدل کن و در نفی غیر کوش
تا پرتوی ز حسن بتانش کجاست عشق
بی محنتی بمنزل مقصود کی رسی
هر جا که میرود دل ما نیز همره است
از حد گذشت صبر من از جور آن نگار

هرکس که بست دل بهوس هوشیار نیست
در هیچ صورتی بخود هم اختیار نیست
این باده باده ایست که در وی خمار نیست
دیوانگی خطاست چو جوش بهار نیست
در راه سعی قافلهٔ بی غبار نیست
فتراک صید افکن ما بی شکار نیست
طور تغافلش نگهش را شمار نیست

دوری جلای آیینه شوق میشود
حیران یار در گرو انتظار نیست

رنجی دگر بفکر تعلق نمیرسد
گردون چرا خمست اگر زیر بار نیست

بر وعدهٔ فریب نخواهی ز راه رفت
پیمان دهر عهدشکن استوار نیست

ما ماهیان تشنهٔ دریای رحمتیم
دور از کنار وصل تو ما را قرار نیست

شاکر بهرچه می نگرم مظهر حقست
کفرست این که گفته شود آشکار نیست

تا خم آن طرهٔ مشکین دلم را بسته است
این اسیر از هر دو عالم بی تکلف رسته است

نازکست از بسکه طبع گل درین بستانسرا
از ادب بلبل خموشی دارد اما پیسته است

از اسیران تمنای خم آن کاکلم
گرد او در زبان تعویذها بنشسته است

با خیالم رام بود آنشوخ در خواب عدم
تا شدم بیدار دیدم کز برمن جسته است

تا تامل در خیالم صورت آن مست بست
تا مبادا طبع گل آشفتگی بیند بخواب
تا ابد باید بپوشد دیده از آثار هوش
صنع نقاش ازل تا صورتش پرواز داد

فکر من هر معنی شوخی که نتوان بست بست
تا خود بلبل بساز نالهای پست بست
هر که دل را در سر مژگان آن بدمست بست
صنعت مانی ز شرم جلوهٔ او دست بست

همچو ماهی گشت اگر شاکر اسیر او بجاست
آخر آن دست نگارین طعمه را بر شست بست

الفت گلرخان بلائی هست
خبر درد میدمد هستم
بعد مردن اگر نشان ماند
کفر نومیدی اختیار مکن
می توان یافتن که عشق آنجاست

در نه عالم طرب سرائی هست
حلقه بر در زن آشنائی هست
در قفا جلوهٔ بقائی هست
درد هر جا بود دوائی هست
هر کجا جوشش هوائی هست

آتش عشق کم نخواهد شد / تا ز شوق ستم سزائی هست

دو جهان نیم جو نمی ارزد / در سر فقر کبریائی هست

طبع قابلان معنی را / هاضمه نیست اشتهائی هست

تا بساط فراغ دل چیند / بهر درویش بوریائی هست

حاجت رهنما ندارد شوق / خضر اگر نیست نقش پائی هست

شکر بیداد او ز من نرود / در شکست دلم صدائی هست

ساز عشاق نیست خاموشی / عندلیب مرا نوائی هست

شکوه از اهل حسن باید کرد / رنگ گل را اگر وفائی هست

اگر آن شوخ پرده بردارد / هم در آئینه تماشائی هست

گر قبولیت نیست بر دلم شاکر / وضع من با تو دلکشائی هست

بی گردش نگاه تو ما را دماغ نیست
مستی چه ممکنست چو در ایاغ نیست

در مستی و شعور خیالم خراب گشت
در هر دو نشاه از غم عشقم فراغ نیست

بی عشق هر سری که بود نام آن مبر
ویرانه است خانه که در وی چراغ نیست

مینا بمحفلی که نباشد چه محفل است
باغی که نیست جلوه گه سرو باغ نیست

سیمکان بنقد خلق بدانرا خریده اند
رنگین کجاست لاله گرش ذوق داغ نیست

شاکر دلیل منزل اگر نقش پا بود
جز داغ او بکشور دلها سراغ نیست

عیش ست در آنخانه که بستر نتوان یافت
اسباب تردد همه یکسر نتوان یافت

جز یاد نگاهت نبود در دل عاشق
در میکده بجز از می و ساغر نتوان یافت

این طایر فرصت که چو برقست پرافشان
در دام عمل گیر که دیگر نتوان یافت

از منظر مه رسا جلوه آن حسن دل آرا
در خانه آئینه مکرر نتوان یافت

هوئی اگر از درد کشم روز قیامت
از نقش قدم صورت رفتار بجوئید

بر باد رود دفتر و جمشید نتوان یافت
آئینه توان یافت سکندر نتوان یافت

شاکر ز حدیث نبوی میکشم این جام
جز مهر علی آب ز کوثر نتوان یافت

خاطرت گر شگفته شد چه شگفت
دل چو گردید جمع انجمنست

می نشاند نهال گل بهوا
بی محل هر که نالهٔ آهنست

شکر باشد مکیدن لب جام
تا خیال لبت انیس منست

سخن خوب گوهرست اینجا
صدف بحر گفتگو دهنست

شیشهٔ دل درست کی ماند
حرف زلفت پر شکن شکنست

عیش اگر در وطن بود شاکر
ناتوان هر کجا فتد وطنست

اطاعت بفرمان حق بندگیست
عبادت بر ین در سر افگندگیست

نفس می شماریم در کنج پاس
به بینیم بارت اگر زندگیست

عملهای پوشیده ما بحشر
اگر فاش گردد چه شرمندگیست

بکن شکر این عهد شاکر کنون
که عهدیست ایام فرخندگیست

بهتر ز سخن دُرِ عدن نیست
جا لست سخن درین سخن نیست

آنجا که تو شمع بی نقابی
فانوس به بند پیرهن نیست

در عشق تو شهرهٔ جهانم
کو انجمنی که شور من نیست

در بحر چو موج بیقراریم
ما را جمعیّت وطن نیست

پیچ و خم اعتبار عالم
چون حلقهٔ زلف بیشکن نیست

مشکل دل ما بکشاید
گر شیشه و ساغر و چمن نیست

از فضل و هنر بهانه متراش | بهتر ز جنون و عشق فن نیست

شاکر در خلق گفت و گو هاست
جز شکر بطور من سخن نیست

دردمندان را زبانی دیگرست | هر تپش از دل بیانی دیگرست
زین جهان منزلگه آرام نیست | مرغ دل را آشیانی دیگرست
بیدماغم از تماشای شهریان | جنس سودا از دکانی دیگرست
بر سر زهاد دستار بزرگ | از گرانی آسمانی دیگرست
گلشن ایجاد را کاین رنگهاست | تربیت از باغبانی دیگرست
هر دو عالم تنگنای پیش نیست | جلوهٔ دل در جهانی دیگرست
از کلاه و خرقه درویشی مخواه | فقر را آئین و شانی دیگرست
شاکر از میخانه مگذر بجست | عالم مستی مکانی دیگرست

عمریست که دل بر سر کوی تو مقیم است
دیوانهٔ ما را چه غم خلد و جحیم است

دایم بمذاق بد و نیک آب گوارست
پیکر تنگ بود با همه طبعی که سلیم است

هر چند که آگاه نشید از روش کار
مأیوس مباشید که الله کریم است

خار و گل این باغ ندارد غم و شادی
طوفان جهان در نظرم موج نسیم است

ایمن نتوان بستن از دشمن مخفی
از نفس بیندیش که او خصم عظیم است

دیگر چه کشد تیغ خم ابروی نازت
گر نیم نگاه تو دل خسته دو نیم است

غافل مشو از آئینه صافی باطن
کاین تحفه بدرویش به از گوهر و سیم است

کیفیت آفاق بیک حال ندیدیم
بس جلوهٔ عالم بچه آثار قدیم است

سازیست خموشی که بهر سر به نوائی
صد نغمهٔ داؤد درین پرده مقیم است

شاکر نبی فکر که غمخوار نداریم
ما را المی نیست اگر یار رحیم است

گر ترا فکر ره و منزل و یار خویشست
غم خود خور که قیامت سفری در پیشست

ساز اسلام ز رخسار تو حیران شده است
آنکه بر زلف تو دل بست چه کافر کیشست

چون اثر در دل خارا نکند راگ ملار
که جگر سوخته و چشم تر و دل ریشست

حق پرستست همانکس که بسودای تو ساخت
آنکه با غیر تو پرداخت فساد اندیشست

طینت فقر ز لذات دگر مستغنی ست
هر کرا قوت بود نغمه همان درویشست

خطر از الفت دنیاست وگرنه شاکر
گر همه شاه بود در صفت درویشست

حب وطن باعث آزار ماست
شوق سفر پیشرو کار ماست

این دو هوس نیست ز خاطر برون
قافله با غم و همین بار ماست

رقص سپندست ببال شرار
خس تپی گرمی بازار ماست

بهر امواج محیط است و بس | قطره زدن در پی دل کار ماست

سیر چمن گر نبود گو مباش | گلشن ما دیدهٔ خونبار ماست

درد دل از ناله نهان کرده ایم | ضبط نفس محرم اسرار ماست

از غم هجر تو برنگ حباب | در نفسی دادن جان کار ماست

در طلبت دود تمنای شوق | بر سر ما پیچش دستار ماست

دل بصف خنجر مژگان زدیم | این ثمر پیشه بیکار ماست

بازی آن زلف دوتا خورده ایم | در خمش آئیم که غبار ماست

دلبر اگر سر کشد از بیدلان | سرکشیش سرو چمن زار ماست

الفت دنیا بدل ما نزد | این مدد از خواجه احرار ماست

یار در آغوش و جهان غافلیم | بیحسی ماست که دیوار ماست

بیدل ما نیست ز خاطر جدا | جوشش خیالش همه دم یار ماست

کعبه بشاکر کند ایمای راز
پرده فضل ست که ستار ماست

پیغام دل بمحفل جانان رسانده نیست
مکتوب ناله‌ام بر دلدار خوانده نیست

بر جا نشستن تو بر از ایستاده نیست
گر غضب تاب تحمل نشانده نیست

طبعت اسیر الفت اسباب گشته است
دیو هوس بآیت لاحول رانده نیست

تا ممکنت در عمل نیک جهد کن
خوش مزرعیست خالد و تخمی فشانده نیست

شاکر چون از همه اسباب جهان
تحصیل کردنی و زین جا مانده نیست

یاد حق همه [illegible] تا [illegible]
چون [illegible] که [illegible] ناخت

عرفان معنی ست خاص انسان
چون حرفت [illegible] نقش نیست

از پرتو عشق او دل را
[illegible] تا او است

از جلوهٔ رنگهای او چگویم
پنهانی او چو گل عیانست

از قطرهٔ اوست موج این بحر
یک حرف هزار داستانست

موئی کمرش نشد نمودار
حرفیست از آن که درمیانست

از درد دلم مپرس شاکر
رنگ رخ زرد ترجمانست

دست محبتم بجز پیمانه کار چیست
صهبا کدام و نشئه کدام و خمار چیست

نی دل بماند و نه خیالش نه آرزو
اکنون خیال وسوسهٔ انتظار چیست

بلبل چه دیده است که نالد باز گو
بر برگ گل چه نقش و در این شاخسار چیست

دارا گذشت و شوکت اسکندری نماند
غافل بدهر اینهمه دار و مدار چیست

گاهی خیال مستی و گه توبه میکنی
بی‌خواهش حبیب بدل اختیار چیست

حافظ حواله کرد بتقدیر یار و گفت
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

غافل ز یاد دوست نباید شدن دمی   گر آگهی که معنی یکدم مدار چیست

در چشم بی‌غرض زر و سنگ و گهر یکیست

شاکر بسنگریزه چنین افتخار چیست

بخیر کوش که ایام فرصت تو کم است   بهوش باش که عمر عزیز مغتنم است

اگر مراد تو هستی نیست باید شد   ظهور جلوه عالم ز پرده عدم است

بغیر جلوه او در نظر نمی آید   بصفحه دل ما نقش نقش آن صنم است

صدا بلند شود در خور بزرگی طبل   جنون ما بقدر دراز کلی شکم است

ز فیض عالم بالا چه آگهی یابی   بپیش اهل جهان بسکه گردنت خم است

تراست غم که تو هیچ آشنائی نشدی   مرا که یار بود آشنا اگرچه غم است

توان شناخت ز سیمای کس علامت‌ها   بجبهه هرچه بود از سرشت باطن رقم است

تفاوتی که بود در عبارتست اینجا   وگرنه نسخه عالم سواد یک قلم است

ارادهٔ دل ما محو خواهش یار است
نظیر معنی این هر دو جلوه بحر و نم است

دلی که ساده ز معنیست عزتش معلوم
فروغ شهرت جام از طلوع نام جم است

دمی بغیر خیالش مباش ای شاکر
مدار کار درین کارگاه پاس دم است

ما محو تو ایم فکر جان چیست
اندیشهٔ رنج امتحان چیست

زاهد ز میان کشان که باشد
آنجا که یقین بود گمان چیست

محو تو ز خود خبر ندارد
پرواز کدام آشیان چیست

دل آئینه است گفت و گو چند
آنجا که عیان بود بیان چیست

حیران بهار آن جمالیم
گلشن که و گل چه و خزان چیست

کاری کن و نام نیک بردار
هوشی که حیات جاودان چیست

بوی گل و دل نهان نماند
ورز بدن عاشقی نهان چیست

حضرت آصف دار السلطنت | صد ساله اگر گشتی زبان [illegible]

انشا گر چو زاین و آن گذشتی

دیگر ز غم جهان فغان چیست

از جفا پیش دل گرفتار نجیده است | دوست [illegible]

چشم برگردان ز دنیا کاین خیال | در نظرها چون برق گردیده است

کی توانم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر چه بینند شاکر از خوبتان
منت آن بر سر و بر دیده است

یار رنجیده ز ما باز چه باشد باعث — یار رقیبان شده دمساز چه باشد باعث
شمع این بزم همان پرتو نازش برجاست — ماند پروانه ز پرواز چه باشد باعث
مدتی دلبر بی‌رحم بما بود رحیم — بازگرد آن ستم آغاز چه باشد باعث
ناله‌ام در دل کس آه ندارد تاثیر — نیست در سوز جگر ساز چه باشد باعث
الفتی داشتی ای شوخ بعشاق و کنون — می رمی از روش ناز چه باشد باعث
ناله‌ها کردم و زین کوه صدای ندمید — همچو یخ بسته شد آواز چه باشد باعث
چشم نرگس که درین باغ چو حیرت زدگان — مانده بر چهرهٔ گل باز چه باشد باعث
عمرها بود بما همدم و امروز از ما — سر کشید آن بت طناز چه باشد باعث
شاکر آن راز که دلدار ز ما می‌پوشید — خود بخود گفت بما باز چه باشد باعث

مستی عشق نباشد بهاران محتاج
نبود شور قیامت نمکدان محتاج

اجر گاهش لب نان از لعل آرد بیرون
دست تنه نیست بدامان گریبان محتاج

محو دیدار سوی روضهٔ رضوان نرود
آب در آینهٔ ما نیست چه بینش محتاج

بخشش اهل کرم حافظ گنجینه بس است
زر خورشید نباشد بنگهبان محتاج

آن قدر گرد سماجت شده آشوب فزا
که در آیینه تیمم گشته بدامان محتاج

همچو آب گهر از خود نانی و آبی داریم
نبود همت قانع بکریمان محتاج

فکر آرایش خود شیوهٔ آزادان نیست
گردن سرو نباشد بگریبان محتاج

تشنهٔ آب ز شربت نشکیبد هرگز
نیست دلبستهٔ وصل تو بپیمان محتاج

از دل چاک کسی نیست بجز وحشت شاکر
نیست باشانه چرا زلف پریشان محتاج

هر کس کجاست محرم آب و هوای صبح | دانست آفتاب بذوق صفای صبح

انجام هر نفس بود آغاز جلوه اش | در ابتدای صبح ببین انتهای صبح

بیمایه بخلق نباید دوچار شد | آورده مهر نیز زری رونمای صبح

برخیز بخت بر که درین بیمها نسرا | برخاست آفتاب زجا از برای صبح

لازم شمرده اند مکافات با عمل | خورشید داده است شفق خونبهای صبح

بهر کمال پیروی مقتدا است فرض | خورشید میرسد بفروغ از قفای صبح

گردید سربلند بدوران چو آفتاب | هر کس که کرد روی بدولتسرای صبح

میدوزد آفتاب بصد تار زرنگار | تا چاک شد ز غفلت عالم قبای صبح

بهر علاج مرگ گران خواب غافلان
شاکر بود مسیح دم جانفزای صبح

نکرده است بت سبز من لب از پان سرخ | شده ز خوردن خونهای عشقبازان سرخ

بیاض گردنش از خون من خطی دارد
غرض ز بیت نبیند گر باشد شرح بیان است

مگر ز خاک شهیدان گذشته امروز
گرفته لباس تو از گرد این بیابان است

ز بسکه چشم تو دارد حیا ز شوخی ناز
هر انگشت نگرداند تیغ مژگان است

قبول فیض بدان جز بقدر استعداد
شنو بهار نشد رنگ باغبانان است

زموج می دم تیغیست در نظر شاکر
بخون جگر انشو و در روی می پرستان است

آن کیست بر سفر نگذارد بنای خود
هر کس نشسته در غم و شادی بجای خود

گر پرسش چو جوی حال دل ما کند کسی
قابل خطاب نیست بجز آشنای خود

از خود بریدن تو نباید بروز عشق
بگذر ز پای تو چو جنون از هوای خود

پیش است روز حشر مکافات هر عمل
نیکی بکن بخلق جهان از برای خود

هر چند دل ز درد و غم هجر داغ شد
شاکر نگفته ایم کسی ماجرای خود

بیشتر اران فنا گر یاد ما را کرده اند
همچو خس محمل ز دوش موج دریا کرده اند

عارفان را عبرت شوق تماشا گاه هست	دیده عبرت بروی اینجهان وا کرده اند
صبح عمرتها دمید اما اسیران هوس	همچو گل صد رنگ ایجاد تمنا کرده اند
آه ازین دوران که ظلمت طینتان مفروغ	درمیان دیده ها چون مردمک جا کرده اند
تا کجا ضبط نفس تنبیه غمازان کند	بوی گل را بیشتر در پرده رسوا کرده اند
با تغافل ساز ازین عالم که بینایان راز	چون شرر اینجا نگاهی صرف ایما کرده اند
سخت محجوبست معنی طاقت دیدن کراست	یار را در صورت عالم تماشا کرده اند
بیخبر از سیر دل مگذر که خوبان جهان	انجمن در خلوت آئینه ها کرده اند

از نسیم صبح توفیق سا صاحبدلان
کار دنیا را چو گل بیتابی زیر و وا کرده اند

میکشان جامی که بی آن نرگس شهلا زدند | از کف بی نشئهٔ چهر پنبه بر مینا زدند

بسکه قول ناصحان را نیست تاثیری بدل | شعله سر بر زد هر چند دامنها زدند

از برای این هوسناکان بحر آغوش موج | ساحلی پیدا نشد هر چند دست و پا زدند

سیر وسعت مشربان بی پا بتماشا افتاده است | گر کشاد خاطر تو خیمه در صحرا زدند

مانع جمع ایمان عجز طاقت هم نشد | قامت خم گشته را چون حلقه بر دریا زدند

در کمین دارد عجب اعتبار افتادگی | از قد و صد نیش آگاهی بچشم ما زدند

فیض عبرت همای اهل عرفان بود و بس | وصل عشقی گر هوس کردند پشت پا زدند

تهمت بی غیرتی بستند بر بال فغان | تا ملال آن گرد از دلهای چون خارا زدند

شکوه ها یاران نکردن که چون [illegible] | طعنه بر الفت چو با آشناییها زدند

[illegible] از [illegible] اقبال شد | سنگ بر آئینه آتش نخود کمانها زدند

[illegible] | تا کی این ناپرستان شیشه بر خارا زدند

غیر یاد تو اگر در دل شیدا باشد
نقش بادیست که بر صفحهٔ دریا باشد

عرض احوال به پیشت همه بیجا باشد
هر چه بر ما گذرد بر تو هویدا باشد

بر سر خاک شهیدان گذری خواهی کرد
در دلت گر هوس دیدن گلها باشد

هر دو کون جمله ز انداز نگاهش پیداست
ناز خوبان ز زبان مژه گویا باشد

بی سبب رنگ نگیرد گل بی رنگ ظهور
حسن یوسف نمک شور زلیخا باشد

شمع کاشانه بغیر یاد دل ما نشد
آتش افروز جنون دامن صحرا باشد

جز بیاد تو نجوشد دل دیوانهٔ ما
نیست انصاف که سودای تو بیجا باشد

شاکر این مستی و دیوانگیم از خود نیست
خال خمارستان مایهٔ سودا باشد

بی تو چشم گریه سیلی ما بچکند
هر که از یار شد جدا بچکید

عمرها شد که دل بذوق وصال / می‌کند ناله تا حسد چکند

آنکه بیگانهٔ محبت نیست / شکوه از دست آشنا چکند

عالم از حرف عشق بیخبر است / کری گوش را ندا چکند

جمع شو تا بوصل یار رسی / دل بجا نیست دلربا چکند

لوح دل ساده را هوس افتاد / اثر نقش مدعا چکند

دل مجنون خراب جلوهٔ اوست / غم و عیش بیابانها چکند

دل چو باشد غنی ز فیض ازل / هوس حرص کیمیا چکند

دل ما از ختن نگیرد رنگ / کف آئینه از حنا چکند

ناله با کوه بر نمی‌آید / با تو این سنگدلها چکند

شاکر این مصرعم بسوز آورد

[illegible]

زان ناوکی که از نگه او بما رسید
صد رنگ نو بهار گل مدعا رسید

جان و دل و جگر همه صید نگاه اوست
هر جا رسید ناوک شوخش بکار رسید

دردی اگر رسید بدل وقت خیر هست
دیگر غمین مباش که خواهد دوا رسید

بیداریست وسیلهٔ صد انجمن صفاست
وقت سحر بگوش دلم این ندا رسید

عیش و نشاط شاه و گدا از جناب اوست
هر کس باو رسید ببرگ و نوا رسید

زین آه و ناله رشتهٔ امیدها رساست
خواهد وصال یار بفریاد ما رسید

تا بر سرم غبار ره عشق بیخته شد
فرقم بفیض سایهٔ بال هما رسید

بر آسمان ز سوز جنونم فسانهاست
کارم بعشق او زکجا تا کجا رسید

شوق دل آرزوی وصال دوام داشت
در کوی او رسید بدار البقا رسید

شاکر نداشت طاقت دیگر درین بساط
تسلیم عشق شد بمقام رضا رسید

ساقی ز انجمن شده صهبا بهار رسید / تا رنگ گل نماند تماشا بهار رسید

هنگامهٔ گل گذشت و بهار آشکار شد / چون آرزو نماند تمنا بهار رسید

الفت بطور وسعت مشرب گرفته ایم / فیضی ز دلگشائی صحرا بهار رسید

از طول و عرض وادی امکان رسیده ایم / سامان پرفشانی عنقا بهار رسید

داغ جنون لب سینه با چشم شوق دوخت / پیغام دلنوازی سودا بهار رسید

شادم که از فیض مستی آن شاه نقشبند
در شیشه‌ها و میکده‌ها جا بهار رسید

گذشت عمر و نهالش ببر نمی آید / صدا انتظار کشیدم خبر نمی آید

ز دست گریه بستان تحمل گل یا تقسیم / بغیر عشق تو کاری دگر نمی آید

چه حالتست ندیدم بجز کرنا اثر هیچ / دعای خسته دلان کارگر نمی آید

اگر ز زلف تو صد سال گوید و حال کنم / حکایت شب هجران بسر نمی آید

بوصل نیز از آن لعل کامیاب نیم
شب فراق گذشت و سحر نمی آید

نظام کار دو عالم باختیار کسی ست
ز دست کوشش ما هیچ بر نمی آید

رفیق رنج و الم بودن از شعار وفاست
درین زمانه کسی در نظر نمی آید

بوعده های غلط تا کیم فریب دهی
مخوان فسانه سخن مختصر نمی آید

بدور مستی چشمت می و ساغر نمی ارزد
بآن رنگینی عارض گل احمر نمی ارزد

باستغنا مکن خرج نقد دل از دنیای بی معنی
بشستن نیز نقش لوح این دفتر نمی ارزد

نسیم طره اش دل می رباید ترک سودا کن
ببوی گیسوی او طبلهٔ عنبر نمی ارزد

کجا مجذوب با سالک تواند همسری کردن
بذوق قطرهٔ یک اشک صد گوهر نمی ارزد

بطوف کوی وا افتادگی چون جاده پیدا کن
براه عاشقی پیچ و خم دیگر نمی ارزد

بروی صفحهٔ دل نقش نیا شعر یکدست است
زاینش آن چه همسری جهان سکندر نمی ارزد

درین بازار هر جنسی رواج قیمتی دارد
نثار دوست کن جانباز اگرین خوشتر می ارزد

دل مهر تو تا زی می شمارد
شورت همه ساز می شمارد

خلق غافل ز خروش دل را
آهنگ مجاز می شمارد

دل هر طرف و جبین بسجده
این خلق نماز می شمارد

محمود کسی که هر چه بیند
هر یک ایاز می شمارد

عاشق تاری ز زلف جانان
صد عمر دراز می شمارد

یک مجمر از کمال لطفش
ده مرتبه باز می شمارد

خاموشی تو شور اینجهان را
از عالم راز می شمارد

ما مست حقیقتیم لیکن
هشیار مجاز می شمارد

بعاشقی شده نامم چو آفتاب بلند
بود ز حسن عمل رتبهٔ ثواب بلند

نگفته است بکس محرم تو راز درون
سخن چگونه شود از لبِ کتاب بلند

دل از سوال درشتان به پیچ گشت بدل
ضرور نیست کنون گر کنم جواب بلند

مفارقت سبب از دیا و الفتهاست
شود مراتب هر شی ز انتخاب بلند

چنان فزود رواج ریا در این ایام
که حرص و حسد انشود رتبهٔ ز احتساب بلند

فریب لطف ز اهلِ زمان مخور شاکر
چه نم دهد که شود موجهٔ سراب بلند

بوی از وصل یار می آید
مژدهٔ نو بهار می آید

سر ما سجده ریز خاک رهست
مگر آن شهسوار می آید

دوست دارم ازین سبب جانرا
که بکار نثار می آید

گرد راهش دماغ پرورهاست
یا نسیم بهار می آید

روز محشر بدست اهل کرم | دولت پایداری آید

در ره شوق شاکرم چون گل
قدمم گر بجا نمی آید

گر چنین بر قتل من آن شوخ مایل میشود | هر سر تیغم ببیند بی رنگ بسمل میشود
رنگ گلگون تو بس باشد گواه قتل من | چون اثر ظاهر شود خونریز قاتل میشود
تا توانی از در جمعیت دل سر متاب | دولت جاوید ازین درگاه حاصل میشود
از تنزل میکشی چون موج تشویش سفر | ناتوان را ناتوانیها کشش ساحل میشود
رحمت عام تو هر جا گستر خوان کرم | گر همه جانم بود محتاج سایل میشود
پیش مستان محبت در حساب نشه نیست | یکنفس از یاد حق هر کس که غافل میشود
موج صهبا بهر حیرت دیده تیغ قاتل است | گر تو در محفل نباشی کار مشکل میشود
هیچ گلزاری بفیض عالم آرا نیست | عیش را درکار دان آنجا که منزل میشود

عاشقان از شوق در جان باختن پروانه اند　　　هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود

هرچه در کان نمک افتاد میگردد نمک　　　همنشین جاهلان بیشبهه جاهل میشود

میکشی تنباکو علاج درد او هم هست بس

رنج چندین ساله از یک جرعه زایل میشود

جز خیال تو بدل نیست بعشقت سوگند　　　یعنی از غیر رمیدیم بوحشت سوگند

سایه‌ات را نگذاریم فتد جز بر ما　　　فرش راهیم چو آئینه بحیرت سوگند

صفحهٔ خاطر ما جلوه گه دلدار است　　　نیست نقشی دگر اینجا بمحبت سوگند

وضع ما بجهت یکدل و یکرو باشد　　　عهد الفت نه تو بستیم بوحدت سوگند

وعده هایت همگی نقش بروی آبست　　　نیست یکعهد تو پاینده بعهدت سوگند

مستی ساغر ناز تو قیامت دارد　　　چشم بیمار تو ام گشت بچشمت سوگند

غیر شوق طلبت هیچ نداریم بدل　　　آرزومند وصالیم بوصلت سوگند

آن ستمها که تو کردی نه بد نیست روا | دین خود گوی که دل مست بد نیست سوگند

طاقت حرف وفا نیز ندارد شاکر
شوق بگذشت ز اندازه بجانت سوگند

خیال سیم و زر در خاطر ما ره کجا دارد | قناعت پیشه در جیب دل خود کیمیا دارد
بشوخی صید ما کردن ازین خوبان نمی آید | دل ما میبرد شوخی که رنگی از حیا دارد
اگر نفع کسان خواهی ز فکر خویش فارغ شو | بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد
دلیلی گر نباشد راهبر عقلست خضر اینجا | براهی میرود عاقل که آنرا نقش پا دارد
کسی از هر دو عالم آگهی دارد که در دنیا | نه بر سر سایه دارد نه فرشش بوریا دارد
ز بر گرد بدن مژگان او گردید معلومم | که این صیاد بهر صید دل رو بر قفا دارد
دو عالم حسرت از نیرنگ او خفاش دل دارم | ندانم آن جفا پیرایه خاطر چها دارد
گهی بر صلح و گاهی بر سر جنگست حیرانم | نگار شوخ بی پروای مستم رنگها دارد

جنون افگنده سودای جهانی در سر شاکر
مشو غافل که این بام هوس چندین هوا دارد

صبحی که گل روی تو آشوب چمن شد
پس عهد نمودم که دگر باده ننوشم
بگذشت خیال رخ گلگون تو در دل
راز تو پس پردهٔ ابهام نهفتیم

بلبل بهوای طلبت گرم سخن شد
فصل گل دیدار همان عهد شکن شد
کیفیت کاشانهٔ ما رشک چمن شد
سر فتنهٔ اظهار همان ضبط سخن شد

شاکر چو لب از شوخی اظهار بهبستم
اسرار نهانی همه آیینهٔ من شد

تا کی گل ازین بهار با ثمر نمیرسد
شاکر که حقیقت تریاق دیگرست
یکهوی دردناک اگر سرکشد ز دل

سنبل نهو شست لیک بگیسو نمیرسد
خوش خوی جهان بتو بدخو نمیرسد
صدهای هوی عیش آن هو نمیرسد

چشم بتان کجا و رم نرگسش کجا
صیدی دگر بشوخی آهو نمیرسد

بوی محبتی که ز دل میکند ظهور
صد شیشه گلاب بآن بو نمیرسد

عمریست گرم سیر هوس بی نصیب از و
با رخش تند رو تک یابو نمیرسد

بحر سخن بموج ز تحریک دیگرست
بحث و تعرضی بسخنگو نمیرسد

دل نفرت از بساط تکبر نمیکند
تا سنجی حسب به پهلو نمیرسد

محو خیال خود شو و سیر بهار کن
آئینه بالفت زانو نمیرسد

سیر خط غدار بتان سخت دلرباست
خلدی دگر بسبزه خود رو نمیرسد

شاکر نمیشود بمعانی دل آشنا
تا سر باستانه زانو نمیرسد

هزار وحشی مطلب بدام ما افتد
اگر ترا نظری بر سلام ما افتد

بود که رحم بحال دل شکسته کند
گر اتفاق وصول پیام ما افتد

بعیش مستی ما هیچ نشاه نتوان یافت
دمی که عکس لب او بجام ما افتد

کند ز خانهٔ ما آفتاب کسب ضیا
چو پرتو قدمت بر مقام ما افتد

شراب فضل و کرم جز نصیب شاکر نیست
هزار جرعه گر افتد بجام ما افتد

در قید خرد خسته جگر چند توان بود
فردوس مقابلست که خورسند توان بود

بر روی بد و نیک درین بزم هوس خیز
چون آینه حیرت زده تا چند توان بود

تا واسطهٔ فایدهٔ خلق شود کس
در باغ جهان نخل برومند توان بود

آزادگی از قید جهان مفت طربهاست
در پیش هوس چند خردمند توان بود

یکدم ز خم سلسلهٔ وهم برون آی
شاکر بهوس تا بکی پابند توان بود

تا رخت در نظر نمی آید
گل بچشمم ببر نمی آید

قصهٔ زلف یار طولانیست
سخنم مختصر نمی آید

چه شنید از زبان شوم رقیب
که نگارم ببر نمی آید

در بهاری که باد او ساقیست
که بمیخانه در نمی آید

دیده باشد در انتظار سفید
لیک آن مه خبر نمی آید

بی تکلف کسی ز کوی مغان
توبه نشکسته بر نمی آید

همت از اهل طلب شاکر
کاری از سیم و زر نمی آید

با غمت دل ناگزیر همجنگ شد
شیشهٔ ناخوش ظرف با سنگ شد

بی‌تو آهنگ رمیدن میکند
روح از قالب ز بس دل تنگ شد

معنی رنگین بیت ابروت
تا فراهم شد بدل فرهنگ شد

از تبسم شور در آفاق ریخت
صد قیامت محو این نیرنگ شد

قمری از شوق که کوکو میزند — بلبل از ساز که سیر آهنگ شد

آستین از دین و دنیا برفشاند — هر که محو عالم بی رنگ شد

زینت دنیا فریب وهم داد — عالمی محو خیال بنگ شد

بسکه سرگردان گرداب ست خلق — منزل نزدیک صد فرسنگ شد

یار را در خلوت دل یافتم — پیش من دیر و حرم یکرنگ شد

صور اسرافیل در قالب دمید
تا شنید نغمهٔ ساز نگ شد

پیاله کش بحجره یار چند خواهی بود — بکار کوشش زیانکار چند خواهی بود

اثر ز خویش و ز بیگانه چون نخواهد ماند — بفکر پوچ گرفتار چند خواهی بود

ز سایه دوری خورشید خویشتن دارست — حجاب پرتو دیدار چند خواهی بود

بفکر طول امل اینقدر چه می پیچی — اسیر سبحه و زنار چند خواهی بود

بهوش آی ز اندیشهٔ خمار برآی
بتقید مستی سرشار چند خواهی بود

ز زنگ حرص دل خویشتن مصفا کن
بروی آینه زنگار چند خواهی بود

خمار بی طلبی نیز عالمی دارد
اسیر منت خمار چند خواهی بود

چه باشد اینکه شوی شاکر از سبکباران
بفکر جامهٔ دستار چند خواهی بود

براه شوق چه عشاق پا گذاشته اند
ز دیده نقش قدم جابجا گذاشته اند

عنان بدست زبونندگان تقدیر است
باختیار کسی را کجا گذاشته اند

چه شرح وصل و جدائی کنم که محبوبان
ربوده اند دل از ما و واگذاشته اند

سنز و که جبهه پسائی در آرزوی جمال
سخنوران بزمینی که پا گذاشته اند

بلاکشان محبت بسجدهٔ تسلیم
چه نقشها بمقام رضا گذاشته اند

امید تشنه سر جوش این خمستان نیست
غنیمت است که دُردی بما گذاشته اند

گذشته اند ز کونین مردها شاکر
سری بسجدهٔ تسلیم تا گذاشته اند

مرا که سیر چمن بی نگار نتوان کرد
تسلی از گل و باغ و بهار نتوان کرد

صفای وقت مجوئید از دل غافل
نظر بآئینهٔ زنگ دار نتوان کرد

ببزم یار شکستیم عهد تقوی را
که ترک باده بفصل بهار نتوان کرد

ز دوریت همه شب دیده اشک میریزد
حساب این گهر آبدار نتوان کرد

ز جوش گریه سبک میشود گرانی دل
بغیر باده علاج خمار نتوان کرد

اگر بمستی سرشار دل ز دست رود
شکایتی ز می خوشگوار نتوان کرد

دل از خیال خط اعتبار ساده خوشست
بروی آئینه نقش و نگار نتوان کرد

به بیجیان نمیاید گداز دل تاثیر
بگریه آئینه را بی غبار نتوان کرد

چمن کجاست برنگینی بهار سخن
که گل مقابله با روی یار نتوان کرد

دل از کمند فسون و عالم آزاد است
بمکر و حیلهٔ دنیا شکار نتوان کرد

دیوانهٔ او گشتم هشیار نخواهم شد
در خواب خوشش دیدم بیدار نخواهم شد

تلخست مرا بی او گر زندگی خضرست
یعنی بطرب همدم بی یار نخواهم شد

گر خاک شفا یابم از سجدهٔ درگاهش
دیگر ز غم عالم بیمار نخواهم شد

در خواب اگر بینم تصویر جمال او
تا صبح محشر بیدار نخواهم شد

ز علت مهجوری هر چند که در مانم
بر آئینهٔ یادش زنگار نخواهم شد

از من برسان شاکر پیغام باهل دل
گر اهل وفایم من اغیار نخواهم شد

هر که خیال چشمت با من دو چار باشد
از میکشی و مستی خوشتر چکار باشد

دلرا بفکر دنیا دیگر مکن مشوش
آئینه از خیالش حیفست تار باشد

آیینه وار باید بی کین و صاف باشد
در دید اهل باطن مانع نشد حجابی

شرک حقیقت است از کس در دل غبار باشد
در دیده هر چه آید در فکر بار باشد

در گلشنی که باشد چون باغبان رقیبی
شاکر فتم بگلها در دیده خار باشد

تا زصد بیگانه بهر آشنا باید کشید
رنج کوششها برای مدعا باید کشید

زین چمن زاهو تا چند خواهی چید گل
دست از تحصیل بال بیوفا باید کشید

دامن مقصود تا افتد بدست آرزو
در بیابان طلب بس رنجها باید کشید

فیض استغنا ز عالم بی نیازم کرده است
منت احسان چرا از کیمیا باید کشید

چون حصول آرزو در دام ترک آرزوست
دست روی بر جبین مدعا باید کشید

تا بکی باید دویدن در پی تحصیل جاه
از بساط بیوفای دهر پا باید کشید

بلند راز حرص و هوا تا چند بهر دانه
درد سر از گردش نه آسیا باید کشید

در مرضگاه جهان بهر دو روزه زندگی — از طبیبان منت درمان چه باید کشید

هر نکوئی را عوض شاکر بهشتی دیگر است
تا چمن بر سبزه نی خاری ز پا باید کشید

از کنه ذات مطلق کس را خبر نباشد — عقل فسرده پی را آنجا گذر نباشد
تا دل به یار بستیم از خوب و زشت رستیم — از آفت دو عالم ما را خطر نباشد
خورشید را مقابل هرگز نگشت چشمی — بی پرده دیدن او کار بشر نباشد
هرگز نمی توان خواند خط ظهور قدرت — تا صفحه جمالش پیش نظر نباشد
لطف تو از دم مهر دل کرد سنگ ما را — کی سنگ شیشه گردد گر شیشه گر نباشد
طومار شوق از آن هم چون زلف دور و دراز است — مشکل که او بخواند تا مختصر نباشد

شاکر درین بیابان هرگز ره نشوید
تا بر جبین بهشت دیگر و سفر نباشد

هزار شکر که آن یار دلنواز آمد
ز یک کرشمه بچندین هزار ناز آمد

حباب میرود از خویشتن بدوش نسیم
ز ناز او ستم کی دل بر سر نیاز آمد

بدیده مهر رخش جلوه کرد شکر کنیم
که آب رفته باین جویبار باز آمد

نمیرسد بدلم ناوک جفا امروز
مگر نگاه تو زین شغل ناز باز آمد

سخن که آتش خاموش میتوان گفتن
ز پرتوش چه نفسها که در گداز آمد

بخاک تا نرود دانه ریشه کی بالد
ز خاکساری دل شخص سرفراز آمد

رجوع خلق بحق بود از نبی شاکر
جهان ز دیدن محراب در نماز آمد

قطره تا بحر هوای سر راهی دارد
چشم پوشیده گهر ذوق نگاهی دارد

فارغ از دام امل نیست درین بزم کسی
هر که آمد بجهان ناله و آهی دارد

در دو عالم دل هشیار نخواهد ماندن
چشم مخمور تو مستانه نگاهی دارد

روز محشر شود از آتش دوزخ ایمن
هر که بر رو عرق شرم گناهی دارد

چه غرورست شهان را که بافسر نازند
بجرمی باشد هم امروز کلاهی دارد

غافلست از خطر جاه اسیر دنیا
گرچه در پیش نظر صورت جاهی دارد

غیر تسلیم نباید که کند کار دگر
عاصی آنجا که ز هر عضو گواهی دارد

شاکر از پرسش محشر نکشد رنج ملال
که در آنجا چو علی رض پشت پناهی دارد

بی تو از سیر گلستان دل ما نگشاید
آه ازین غنچه که از سعی هوا نگشاید

کی بخون دل ما رنگ کند دست هوس
آنکه سرپنجه بتاراج حنا نگشاید

میرسد یار حنابسته بخونم کف دست
تا بخون تنگه دل ما بند قبا نگشاید

از شکست دل ما نیست کسی را خبری
آه ازین شیشه که لب را بصدا نگشاید

پیچ و تاب دل من موجه طوفان گردد
یار اگر چین جبین را ز جفا نگشاید

سایهٔ زلف تو هم دولت جاوید بس است
کارم از سایهٔ اقبال هما نگشاید

غیر عشق تو ندارد دل ما دربانی
این گره بی مدد دست هوا نگشاید

بی حجاب آمدنش را بدعا باید خواست
مشکلی نیست که از دست دعا نگشاید

بی حجابانه بکاشانهٔ ما می آید
آنکه در آینه برقع ز حیا نگشاید

عشق او تا نزند سنگ بمینای دلم
عقدهٔ مشکل این بی سر و پا نگشاید

بهر هر قفل کلیدیست معین بیتاکر
جز به تیغش گره خاطر ما نگشاید

محبت پیشه دل از جور الفت بر نمیدارد
حبابم سر ز پیش موج تیغت بر نمیدارد

با آسایش دل بیتاب ما الفت نمیگیرد
طپش مشتاق ما بار فراغت بر نمیدارد

کجا شمشیر بردارد بقتل ما گرانجانان
کف دستی که گل را از نزاکت بر نمیدارد

بهر یک سر و دوش ما سبکبار است از مطلب
دل آزاده هرگز بار منت بر نمیدارد

چه امکانست دل را قطع زان زلف رخ تابان
که از خورشید شبنم مهر وصلت بر نمیدارد

ز چوگان تو دستی در کمین دیده است گوی دل
همه گر سر رود دو دست از رکابت بر نمیدارد

چو شبنم از زمین سر بر نخواهد داشتن شاکر
نقاب از رخ گر آن خورشید طلعت بر نمیدارد

درین گلشن خموشیها سلامت بار می‌آرد
فضولی در سخن یکسر ندامت بار می‌آرد

مباش ای دیده غافل از نهال فتنه بالایش
که در قد میکشد چندین قیامت بار می‌آرد

ترا دادند چشم از صبحدم غافل چه میباشی
مکن کفران نعمتها که شامت بار می‌آرد

نباید گشت غافل از خمار باده دنیا
که این باغ طرب آخر ندامت بار می‌آرد

ز تمکین سبز باید دستگاه هر عمل شاکر
نماز چار کانی را اقامت بار می‌آرد

تا سر شکست از بن هر موی تو جاری نشود
جامه هستی تو هیچ نمازی نشود

همچو نخلیست که از بار سبک افتاده است
لفظ اگر آینهٔ حسن معانی نشود

حیرت طرز خرامت همه را طوق وفاست
دیدهٔ نیست برین سرو که قمری نشود

هر کجا نقش خیال تو زند جوش دل
نفسی نیست که هم محمل لیلی نشود

خطر از خویش همه جاست در آغوش حباب
ضبط خود کن که نفس صاحب دعوی نشود

نسبتی نیست بصافی گهران آینه را
دل و آینهٔ خورشید محاذی نشود

باید از خود قدمی پیش گذشتن چون اشک
سالک آنست که پا در گل هستی نشود

عجز شاکر زازل روزی آدم شده است
آه از زاهد مغرور که عاصی نشود

مشتاق او بنامه تسلی نمیشود
لب تشنه از سراب تشفی نمیشود

ظاهر بود ز صفحهٔ دریا خطوط موج
از جبهه محو نقش تجلی نمیشود

آیینه ام حجاب جمالت چه ممکنست
الفاظ شسته پردهٔ معنی نمیشود

افسرده خاطریم درین انجمن چو صبح
تا مهر عشق گرم تجلی نمیشود

در سجدهٔ نیاز شهیدان عشق را
بی آب تیغ رخصت نمازی نمیشود

واعظ کجا و شورش دیوانگان کجا
طوطی حریف نغمهٔ قمری نمیشود

هر صورتی به پردهٔ نیرنگ این چمن
هم محمل لطافت لیلی نمیشود

ز آئینه نیست عکس صور را مفرقی
از حق بحال خلق تعدی نمیشود

شیرینی ادا به بتان لازمست لیک
هر گلعذار یوسف مصری نمیشود

شاکر زبان آئینه از شکوه فارغست
حیران کار صاحب دعوی نمیشود

دردی اگرم وفا نماید
در جیب تراز دوا نماید

از پا نفتد کسی درین راه
گر تار نگه عصا نماید

کو چشم که سوی دل ببینم
زین آئینه تا چها نماید

رهرو آسان رسد بمنزل — گر کسی به پشت پا نماید

حیرت دارد سراغ دلدار — آئینه شدیم تا نماید

شوخی که ز خویش میکند رم — در آئینه رو کجا نماید

آن شوخ که دلبریست کارش — دلداری کس چرا نماید

لبریز شود دلت ز ایمان — گر پیروی حیا نماید

بیباک بود بجز آنکس — کز خواهش خود ابا نماید

صد پرده به پیش چشم داریم — دیدار مگر خدا نماید

افزایش نعمت است شاکر
گر شکر کسی ادا نماید

حیرت زده اش زبان ندارد — آئینه لب فغان ندارد

با آنکه جهان نشانهٔ اوست — آن جان جهان نشان ندارد

سعی عاشق بقصر امید — جز آبله نرد بان ندارد

هر برگ گلی زبان رازیست — در ظاهر اگر بیان ندارد

تا سر بکفیم لیک صد حیف — تیغش سر امتحان ندارد

در پای تو می طپد شهیدت — هر چند چو سایه جان ندارد

این رمز غریب با که گویم — دل میرود و نشان ندارد

کاری که بجهد میگشاید — گر صبر کنی زیان ندارد

کو بخت که یار در بر آید — هرگز دلم این گمان ندارد

از دوستی کسان چه پرسی
شاکر چو تو مهربان ندارد

نیاز و عجز اجابت حصول می باشد — دعای عاشق مضطر قبول می باشد

درین بهار که از سنگ سبزه می بالد — دلم ز درد فراقت ملول می باشد

مرنج اگر زلبت بوسی التماس کنم
همیشه طبع حریصان فضول می‌باشد

خیال شیفتهٔ خال گوشهٔ چشمیست
چو اهل فقر بکنج خمول می‌باشد

قسم بزلف خود از قصه‌ام ملول مشو
که راز نامهٔ عاشق بطول می‌باشد

گهی بیاد تو مستیم و گاه هشیاریم
بعالم دل ما هم فصول می‌باشد

فراغتیست بمجنون درین چمن که مگو
گرفت و گیر باهل عقول می‌باشد

مدتها گره از کار کجا بگشاید
مگر از غیب دری بر رخ ما بگشاید

نیست جز سعی قدم راهرو از تدبیر
گره جاده هم از ناخن پا بگشاید

قفل امید ز هر دست کجا گردد باز
کارسازان مگر از دست دعا بگشاید

آن کف دست حنابسته چه خونها که نریخت
آه از آن روز که دست ز حنا بگشاید

زاهدان گر در میخانه بروی هم بستند
دارم امید که مستان بادا بگشاید

زاهدان را نگشاید در دولت هرگز
صد در از سبحه که از روی ریا بگشایند

بسته هرگز نشود باب گریبان شاکر
بر بد و نیک در آیینه‌ها بگشایند

بسمل آن تیغ نازم سر نمیدانم چه شد
اینقدر میدانم و دیگر نمیدانم چه شد

ناله در سینه‌ام یا قیست یارب دل کجاست
رشته بر جا مانده وان گوهر نمیدانم چه شد

دل سراپا اشتیاق و طاقت اظهار محو
ذوق پرواز است تا پر نمیدانم چه شد

ساختم با یاد او چندانکه گشتم بی اثر
برق عشقم سوخت تا اخگر نمیدانم چه شد

بی بهاران دل بساز و برگ دانش سیل را
ابر سیل آورد وان قمر نمیدانم چه شد

ساز و برگ میکشها از من بجو و هیچ کس
رفتم از خود و شیشه و ساغر نمیدانم چه شد

موج زد دنیا که بیدل عشقش آن قیصر گر
بر در طوفان گشتیم آنکه نمیدانم چه شد

هر که آمد بجهان رخت سفر می بندد — گرد صبح است که دامن بکمر می بندد

باید آگاه شدن موی چو گردید سفید — بار خود قافله هنگام سحر می بندد

طبع افسرده کجا گرمی دیدار کجا — صبح از جلوهٔ خورشید نظر می بندد

بسکه صورتکدهٔ دهر هیولای فناست — مژه برهم زدنی نقش دگر می بندد

صورت محض ز معنی نبرد آگاهی — نخل مومین همه پوست است آنکه ثمر می بندد

قدرت چشم گشودن نبود آدم را — چه غبارست کز آئینه دری می بندد

خودنمائی روش طینت دون افتاده است — ناز با حیثیت اگر حبهٔ زر می بندد

نیست در طبع ملایم الم فکر شکست — وای بر قطرهٔ آبی که گهر می بندد

خبری نیست که آثاری از آن پیدا نیست — غیر عارف همه کس دل بخبر می بندد

جمع کن بیدل از اندیشهٔ قاصد دل خویش
ناله مکتوب تو بر بال کمر می بندد

حریفان دل بجانان میتوان داد | دل و جان چیست ایمان میتوان داد
اگر طبعش بود مایل بقتلم | بیاد تیغ او جان میتوان داد
ز دردش تا بهم دل را خبر کرد | سراغ می بمستان میتوان داد
ز جوشش درد باید گریه سر کرد | بساط دل بطوفان میتوان داد
ستم پرورده نیش جفاییم | دل ما را بمژگان میتوان داد
اگر استشهاد خواهد پاکی می | گواهی بحر باران میتوان داد

بهای بوسهٔ آن لعل شکر
چه هند ایران و توران میتوان داد

بی تو فصل بهار میگذرد | عمر در انتظار میگذرد
در فراقت بدل کجاست قرار | روز و شب بیقرار میگذرد
همه گفتم بهار سیر گلست | تا بدل آن نگار میگذرد

سیر آب روان بعبرت کن / عمر ناپایدار میگذرد

صبر کن کز مژه بهم زدنی / محنت روزگار میگذرد

اثری نیست سعی را اثری / کار هر که ز کار میگذرد

بیدلا از وضع این بهار مپرس / لطف گل جور خار میگذرد

از مه و مهر مگو یار سلامت باشد / یا رب آن مطلع انوار سلامت باشد

نوش و نیش ست مساوی نگه حیرانرا / گل اگر رفت سر خار سلامت باشد

غیر مستی بدلم آرزوی دیگر نیست / ساقی و ساغر سرشار سلامت باشد

مطلبی نیست بکونین دل مستانرا / گوشهٔ خانهٔ خمار سلامت باشد

ببهای نگهی نقد دل و جان دادیم / یا رب این گرمی بازار سلامت باشد

سبحه گر بگسلد از بندگیم باک نیست / رشتهٔ الفت زنار سلامت باشد

بیعهد نیست شکستن دل عاشق بیباک
سر این رشته گفتار سلامت باشد

تا به یاد تو الفتی دارد — دیده و دل قیامتی دارد

همه دردسرست هشیاری — بیخودیها فراغتی دارد

من بجان دلش خریدارم — عاشقی گرچه محنتی دارد

بفریب جهان جا نرود — هرکه سامان همتی دارد

نتوان رایگان غنیمت داد — گوهر عمر قیمتی دارد

از نصیحت بخود نمی آیم — دل من هم نصیحتی دارد

نی سبب نیست انبساط دلم — با خیال تو صحبتی دارد

عید قربان وصل و نگارست — کشتنم وقت و ساعتی دارد

قصه عشق با که باید گفت — گرچه هر کس حکایتی دارد

شکوه زارست مجمع امکان — هرکه دیدم شکایتی دارد

شکوه از طرّهٔ رسای بتان
شکوه بی نهایتی دارد

هرکرا زان شراب مست کنند — فارغ از وهم هرچه هست کنند
جاهلان از خوشش آمد صحبت — آینه نذر خودپرست کنند
بیدلانت بذوق پابوسی — خویش را همچو خاک پست کنند
نیست احسان چرخ بی ضرری — بخورش بره شیر مست کنند
در کریمان تکلّفی نبود — هرچه در کیسه وقت دست کنند
غیر خوبی نیاید از خوبان — هرچه شایسته وخوشست کنند
حسن بی خال دلربا نبود — صید بی طعمه کی بشست کنند
ما عبث فکر کار خود داریم — آنچه در حق ما به است کنند

بی خط و زلف شاکر این خوبان
ضبط دل را چه بند و بست کنند

دوستیها که بی ریا باشد — همچو عنقا و کیمیا باشد
فارغم زین جهان بیگانه — یار می باید آشنا باشد
نتوان در حساب آوردن — الفتی را که انتها باشد
گرچه آیینه صافی دارد — بصفاهای دل کجا باشد
ثمر نیکوئی فراوانست — بهره زین میوه ها کرا باشد
بر من خسته از جفا و ستم — هرچه دلبر کند بجا باشد
قتل ناحق اگرچه نیست روا — یار اگر میکشد روا باشد
تو دوای دلی و من بیمار — راست — دل بیمار در دوا باشد
شاکر از طالبان مخلص تست — هر که دلبسته وفا باشد

نگاهی سوی مستان میتوان کرد
بمژگان تیرباران میتوان کرد

بنور شمع حسن عالم افروز
شب ما را چراغان میتوان کرد

مگر در مذهب الفت روا نیست
که گاهی یاد یاران میتوان کرد

تویی آب حیات آرزوها
ترا در دیده پنهان میتوان کرد

بنازیبی نباشد هیچ کاری
بدشمن نیز احسان میتوان کرد

زبان توبه و عذری نداریم
مگر سر در گریبان میتوان کرد

درین گلشن ز رنگ و بوی خلاق
گلی شاکر بدامان میتوان کرد

مغنیان رحمی بحالم کرده اند
باده نوشیها حلالم کرده اند

مست جام اشتیاقم دیده اند
سرخوش ذوق وصالم کرده اند

گردش رنگت گفت و گوی من
بیخودان سیر مقالم کرده اند

کوشش یاران غم هم افزوده است
گرچه تدبیر علاجم کرده اند

فرق بسیار است در هوش و جنون
عاقلان چون خود خیالم کرده اند

خوبرویان از نگاه قهر و لطف
کشته اند و پایمالم کرده اند

دارم آیینی که اصحاب جنون
بیعت طور کمالم کرده اند

در گلستان محبت از ازل
از کرم شاکر نهالم کرده اند

تو چه دانی که غمت با دل افگار چه کرد
خبرت نیست که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد

همچو گل در چمن عشق بصد رنگ خروش
از حیا لب نگشودم که بمن خار چه کرد

ز جدائی رشتهٔ موئی بیاد آوریم
خبرم نیست که آن یار وفادار چه کرد

از برای ما طریق نیک و بد بنموده اند
هر چه از فرمودهٔ ما بود آن فرموده اند

همچو بادام اهل دنیا از شکست حادثات
با وجود چشم بستن هم کجا آسوده اند

بمحفلی که مراد شه و گدا بخشند
چه میشود که دل زنده مرا بخشند

وصال یار درین نشاء فنا هست
حصول فیض بقدر ارادتست اینجا
جهان لباس تفرق کناسها دارد
حضور صحبت نیکان طلب که جرم بلان

اگر چه چرعه ز سرچشمه بقا بخشند
چو درد در تو نه بینند کی دوا بخشند
ازین میان می تحقیق کرا بخشند
همه بخاطر یاران آشنا بخشند

بکوش ز خلاص روز و شب بسا که
گنج نعمت جاوید ازین ادا بخشند

هاتف شنیدم بوعده لطفی نوید داد
هر گز غبار آن نکشیدم ز راه دوست

از وصل یار مژده اقبال عید داد
هر چند جور او کشیدم صد عید داد

بهر گشادن در میخانه شیخ جام
در دست ساقیان ز مه نو کلید داد

شاکر بعیش کوش که ساقی بروی گل
ما را نوید شوق بجام نبید داد

بتوبه پیش ز مردن رجوع باید کرد
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد

ز فهم اصل نچیدی گلی درین گلشن
دگر چه عیش ز سیر فروع باید کرد

بسجده خاک در او شدن عبادتهاست
وداع شغل قیام و رکوع باید کرد

بزنگ باد چو عمر عزیز میگذرد
همان به است که کاری شروع باید کرد

ز درگهش طلب مدعای دل شاکر
بالتجا و بعجز و خضوع باید کرد

رازم چو فاش گشت گواهی چه میکنید
با نامهٔ سیاه سیاهی چه میکنید

ای آنکه ناامید شدی از گناه من
باری به بین که فضل الهی چه میکنید

آگاه نیست زاهد خودبین ز حال ما
این بیخبر ز خیال تباهی چه میکند

بی وصل یار رنگ نیاید بروی ما
سیر چمن بجبههٔ کاهی چه میکند

شاکر اجازتست بمی خوردن از ازل
زاهد بما حکایت واهی چه میکند

بنور روی تو خورشید شد بجا شاگرد
دگر بغیر جمالت شود کرا شاگرد

غبار راه برهت موج گوهرست امروز
بصنعت نگه تست کیمیا شاگرد

عنان خدمت استادی ز دست مده ما
شود بشاه معنی گر آشنا شاگرد

فریب خورد ز نیرنگ جلوهای هوس
کسی که گشت باستاد مدعا شاگرد

نگین خاتم مقصود حسن نیرنگیست
ز جان کسی نکنی دل بنقشها شاگرد

ز حال پیشروان شاکر آگهی یابی
اگر جبین تو گردد بنقش پا شاگرد

دلم از درد پیش آشنا خالی شد و پر شد
به رنگ جام می کی جابجا خالی شد و پر شد

ز سودای هوس آن به که فارغ باشی از اول
درین بازار عبرت کیسه‌ها خالی شد و پر شد

نواهای شکست دل بگوشش کس نخورد آخر
جهان هر روز و هر شب زین صدا خالی شد و پر شد

ندیدم هیچگه سرخوش نباز از می الفت
لبم عمری چو جام از شکوه‌ها خالی شد و پر شد

بهار بی‌خزانی روز و شب در کار می‌بینم
ز رفت و آمد خلق این سرا خالی شد و پر شد

اگر از شکوه هجران تهی شد پر شد از یادش
دل الفت شعارم از وفا خالی شد و پر شد

قیامت نشأه دارد بسر سودای عشقت
هزاران بار این بام از هوا خالی شد و پر شد

جهان تنگ از فقر و غنا نیز عجب دارد
گلستانها ازین برگ و نوا خالی شد و پر شد

کلام عالیت این بس صفا شاکر اثر دارد
دل پاکان کی از هر مدعا خالی شد و پر شد

در دل همه جا صورت یار است ببینید
این خانه پر از نقش و نگار است ببینید

گر چشم نشود باز درین گلشن عبرت
در خاک شهیدان چه بهارست ببینید

دنیا که سوارست بجولانگه امکان
در جلوهٔ او جمله غبارست ببینید

بی رنج و تعب کس نکشد دامن مطلب
منزلگه گل پهلوی خارست ببینید

بسته است تبار نفسی هستی موهوم
بر باد هوس‌ها چه مدارست ببینید

گر زورق تسلیم کشد رخت هوسها
در موج خطر سیر کنارست ببینید

در محفل خاصی که ملک باز ندارد
شاکر چه کس و در چه شمارست ببینید

رنج هجران دل تنها میکشد
هر سر مویم المها میکشد

گر چنین گل میکند بوی بهار
کار ما آخر بسودا میکشد

همرها شد نقش سودای وصال
بر جبین دل تمنا میکشد

گوشه گیری قطره را گوهر کند
کامل آنکس کز جهان پا میکشد

هر که شد آگه ز آفات نظر — دامن از گرد تماشا میکشد

شاکر آگاه هم ز مکر آرزو
در کمند مهر دنیا میکشد

دل ز یاد غیر او دامان الفت میکشد — گرچه در عشقش هزاران رنج و محنت میکشد

محو او جمعیتی دارد که تا روز جزا — سرمهٔ آسودگی در چشم حیرت میکشد

میکند صد ساله زهد خشک را پامال یاس — هر که یکساعت ز فعل خود ندامت میکشد

میرود دل از هجوم شوق آخر سوی دوست — در بیابان طلب هر چند زحمت میکشد

هر که برگشت از خیالش لذت آغوش یافت — کوزه چون لبریز شد بحرش بالفت میکشد

نور خورشیدی تو و خوبان دیگر ماه نو — هر کجا حسنی ست پیشت بار خفت میکشد

شاکر از گنج قناعت هر که فیض اندوز شد
منت احسان کی ز ارباب دولت میکشد

دردمندم تا که درمانم کند / نفس سرکش را بفرمانم کند

چشم آن دارم که تا دامان دل / رهبری چاک گریبانم کند

تا نه بینم جز به پیش پای خویش / عجز کاش آیینه دامانم کند

هر کمالی را زوالی در قفاست / غفلت آخرها پشیمانم کند

تاب دیدارش درین محفل کراست / دیدن خود به که حیرانم کند

کافرم گر آرزوی جلوه ات / پایمال سیر گلستانم کند

زنده ام شاکر باین امید و بس / دردمندیها مسلمانم کند

عاقبت زین کاروانها گرد پامال ماند / خاک بر سر کرد آن آتش که در دنبال ماند

سیل بگذشت و تری باقیست بر روی زمین / بی اثر گردید جسم و خجلت اعمال ماند

جسم بیجان در نظر هرگز نگیرد اعتبار / رشته چون بگسست گوهر در زمین پامال ماند

بسکه از هجر سیه مژگان بتی افسرده‌ام
با وجود نیش خونم خشک در قیفال ماند

چون می دیرینه در آفاق شهرت میکنند
منزوی شد هر که در کنج ملال و کیحال ماند

طایران رنگ از زمین گلزار عبرت نپرند
بر رخ هر گل غباری از شکست بال ماند

عاشقان را بعد مردن هم بهار عشرتیست
در قفای دیوانگان را خنده اطفال ماند

هجر رفت اما تغافلهای جانکاهش بجاست
از طبیعت تب گذشت و رحمت تبخال ماند

گر کسی از حرص یکسیر چشم شد شاکر چه سود
بی نصیب از مزرع امید چون غربال ماند

از تیغ حوادثش چه خطر داشته باشد
آنکس که ز تسلیم سپر داشته باشد

احوال من خسته تو آن گفت به پیشش
از درد دل آنکس که خبر داشته باشد

بی برگی آفات جهان باک ندارد
زنجیر تجلی که نظر داشته باشد

هر سینه مرد برگ دل جمع ندارد
هر بحر کجا آب گهر داشته باشد

دامن بمیان بر زدن کوه عبث نیست
ازراحله چیزی بکمر داشته باشد

یاران دل بی عشق مرا دل نتوان گفت
آن نخل بود نخل که بر داشته باشد

از عالم راحت طلبی بهره ندارد
آن شخص که در پیش سفر داشته باشد

صیاد درین بادیه پرواز شکارست
هم پیش بصید بیست که پر داشته باشد

از سنگدلان ناله و افغان همه پوچست
آه دل ظالم چه اثر داشته باشد

عمریست که شاکر طلب وصل تو دارد
امید که این شام سحر داشته باشد

کم کن سخن که حرف تو بی آب میشود
این شیوه ننگ صحبت احباب میشود

منت نمیکشد ز لب چشمه سار خضر
هر کس ز جوی تیغ تو سیراب میشود

اشکی که ریخت چشم من از یاد عارضت
تا بر زمین رسد گل مهتاب میشود

عاشق بطوف کوی تو تا گریه سر کند
هر قطره اشک صورت گرداب میشود

پیری بکعبه یکشب است بیخبر مباش
چون قد خمید صورت محراب میشود

بر روی شمع گریهٔ تو ای سرخوش حیا
هرگه عرق دمید می ناب میشود

پوشیده است صورت احوال عاشقان
مجنون بشوق بیخبر و بیخواب میشود

در موسمی که ابر گرفتاری نیست
کشتی دگر کجاست که سیراب میشود

تا جان بود ز چاک گریبان مدار دست
آخر گشاد کار از این باب میشود

سیماب وار جان دل مشتاق حزین
از یک نگاه گرم تو بیتاب میشود

درد مرا طبیب دوا وا نمیکند
سعی نسیم غنچهٔ دل وا نمیکند

مانند ناوکیست که پیکان نداشته
آواره نالهٔ که بدل جا نمیکند

دست از هوس بدار که بازار عشق را
عیسی بآن کمال رواج نمیکند

زیبنده است هر چه ز معشوق سر زند
آن نازنین تغافل بیجا نمیکند

چوگان همیشه گوی ربایست پیشه اش
هرکس که همچو آب بر آتش بود دلش

زلفت حذر ز بردن دلها نمیکند
از کشتن حریف محابا نمیکند

جز تیغ او که آب ده آتش خشم است
شاکر علاج تشنگی ما نمیکند

چشم ترا قدح کش ناز آفریده اند
خط ترا شکسته نواز آفریده اند

از یک بیان هزار سخن پرده میدرد
[نغمه] یک رشته است و اینهمه ساز آفریده اند

درد اسیر عشق بپایان نمیرسد
طومار زلف را چه دراز آفریده اند

فهمیده نه قدم که بیابان عشق را
لبریز صد نشیب و فراز آفریده اند

هرکس درین بساط بزرگی ظهور یافت
عشاق را ز خاک نیاز آفریده اند

نقش جهان بغیر سبب نیست جلوه گر
آئینها و آئینه ساز آفریده اند

ز آغاز کار سید گیسو دراز را
دشمن گداز سینه نواز آفریده اند

شاکر طبعی تو من وارسیده را
صد بار نیست کرده و باز آفریده اند

دمی که دلبر ما گرم دلستانی بود
جفا نمودن او ناز مهربانی بود

نیافتیم متاع وصال نایابت
چه شد که در کف ما نقد زندگانی بود

جدا ز یار بهر چهار فصل باغ جهان
بهار گلشن من رنگ زعفرانی بود

بغیر روی تو هر جا چراغ کس افروخت
بداغ سینهٔ من گرم همزبانی بود

گرانی غم دوری ز پا نشاند مرا
ز رفتنم بسوی یار از این گرانی بود

چو موج بیتو بدوش شکست دل رفت
بجوی چشمم اگر آب را روانی بود

جفا بشاکر از آن روی بی محابا کرد
که صبر او بستمهایش امتحانی بود

نگاهش عالم دل را بیک تدبیر میگیرد
بدام حیرت این وحشی رم از نخچیر میگیرد

ندارد زیب حسنت حاجت مشاطهٔ دیگر / جهان را بی سپاهی شاه عالمگیر میگیرد

برنگ آمیزی استاد قدرت محض تسلیم / چو نقاشی که بر کف صفحهٔ تصویر میگیرد

بود خاموشیم در عشق آن گلگون قبا زآن رو / که آتش در جهان از شعلهٔ تقریر میگیرد

موثر لازم افتاده است کیفیات دیدار را / شراب ناب از آن چشم سیه تاثیر میگیرد

ز رنگ بی‌نیازیهای ناز او چه پروا دارم / بصد تقصیر می‌بخشد بیک تقصیر میگیرد

نصیحت در مزاج ناکسان تاثیر کم دارد / که سعی شعله دست هیزم تر دیر میگیرد

جهان را یکقلم حیران آن شنگ پری دیدم / که باج از عالم بیحاصل تصویر میگیرد

بیمن سجده هر کس آشنای عاجزی گردد / دو عالم را ز خط جبهه در زنجیر میگیرد

دل از من برده است آن شوخ و اکنون قصد دین دارد / خط سبزش دو عالم را بیک شبگیر میگیرد

بلند و پست تا از عشق گردد در نظر یکسان / ز سیلاب این بناها صورت تعمیر میگیرد

بدان جزو وصل خورشید گشتن راحت شبنم / رهید از خویش هر کس دامن تقدیر میگیرد

بگرد و فرّ نسبت شاها ترا جهانگیری
چنین که خاصیتی آفاق را تحریر میگیرد

ز چشم صاف طبیعت هیچکس آفت نمی بیند
به رنگ یاد تو در دست اگر شمشیر میگیرد

ز دستش هیچکس را نسبت لله گو طاقت چیست
ز مژگان آن کمان ابروی من چون تیر میگیرد

صبح آن پری نقاب گل از چهره باز کرد
چون غنچه دل شکفتن نظاره ساز کرد

محراب کعبه جای عبادت نمودنست
هر کس که دید آن خم ابرو نماز کرد

دل میبرد و ز دست ندارم اختیار
مطرب درین بساط چه آهنگ ساز کرد

عشق تو نشست از ورق سینه هرچه بود
ما را ز کار و بار جهان بی نیاز کرد

مست می حقیقت اگر شد عجب مدار
آن سالکی که نیت عشق مجاز کرد

دستش ز طرف دامن مقصود کوته است
هر کس که بر بساط ادب پا دراز کرد

تا ثابت قدم کجاست درین دشت امتحان
آن رهروی که فکر نشیب و فراز کرد

دولت نصیب آن دل بیدار میشود | کز صحبت بدان نفسی احتراز کرد
بوی وفا مجوی ز دنیای بی ثبات | برنگ این چمن گل تصویر باز کرد
از جور بی نهایت او شکوه ام خطاست | محمود کی شکایت زلف ایاز کرد

شاکر برنگ شمع درین انجمن گداخت
هرکس زبان به شکوه مردم دراز کرد

نه هر دلی گل داغ وفا بکف دارد | چه نسبت آن در یکتا بهر صدف دارد
همیشه فتنه مژگان سرمه آلودش | بعاشقان نظر بازجنگ صف دارد
اگر مسلّم گردون بود بزرگیها | بزیر دست چرا خویش را طرف دارد
تمیز کامل و ناقص نماند در عالم | درین زمانه رواج گهر خزف دارد
شکست عهد وفا را کسی که سهل شمرد | هزار مرتبه سنگ بیش از و شرف دارد
بلاف عشق سزاوار نه کسی باشد | که پیش ناوک او سینه را هدف دارد

ز حال مست شکایت نمی‌توان کردن
بجوش آب لب بحر نیز کف دارد

ز نغمه حلقه بگوش جهانیان فگند
بدستیاری خود مطربی که دف دارد

ز رشک حسن جهانتاب آفتاب رخی
جبین ماه ز دود جگر کلف دارد

فلک مدد گر خلق است لیک شاکر ما
امید گوشهٔ چشم از شه نجف دارد

فیض سحر بدیدهٔ بیدار می‌رسد
برهم مپوش چشم که دلدار می‌رسد

در شیشه هر چه هست ز ساغر نهفته نیست
از دل خبر بدیدهٔ خونبار می‌رسد

هر هستی از خمار دگر می‌دهد نشان
از سر گذشت هر که بدستار می‌رسد

از دولت وصال مباشید نا امید
آخر طبیب بر سر بیمار می‌رسد

بی اشک نیست دیدهٔ حیران عاشقان
آخر صدف بگوهر شهوار می‌رسد

اشکم اگر بکوچهٔ مژگان گذر کند
پهلوی آبله بسر خار می‌رسد

نعمت ز خاکسار محبت دریغ نیست — اکثر فروغ مهر به دیوار می‌رسد

دیوانگان به شباهت راحت رسیده اند — این می کجا به مردم هشیار می‌رسد

ای غره فریب بهوسهای زندگی — غافل مشو که مرگ به یکبار می‌رسد

دل در دو جوی در دو جهان بیقرار دل — با مشتری بگو که خریدار می‌رسد

امروز چشم من به ره شوق می‌پرد — شاید نوید آمدن یار می‌رسد

افزون کنیم شکر و بهر حال شاکریم
هر چند غم ز دست تو بسیار می‌رسد

از نقش کارگاه دنیا چه دیده اند — در خواب غفلت اند تماشا چه دیده اند

دردی کشان که چشم ز کونین بسته اند — در پرده های ساغر و مینا چه دیده اند

لب بسته اند صاف درونان بحیرتم — در پیشگاه آینه آسا چه دیده اند

در بر کشیده اند زره ماهیان ز بیم — در پیچ و تاب موج دریا چه دیده اند

این ناکسان بصورت دیبای عتبار
از کوچه بند شهر برون میکشند پای
رم میکنند شوخ نگاهان ز چشم ما
دارند خنده صاف دلان چون گل و سحر

از هوش رفته اند در اینجا چه دیده اند
دیوانگان بدامن صحرا چه دیده اند
در حیرتیم انجمن صدر از ما چه دیده اند
از جمع بی ثبات جهان تا چه دیده اند

پوشیده اند چشم خود از سیر این چمن
شاکر ببین که مردم بینا چه دیده اند

از درد مخوان قصه باین بی اثری چند
فرق گهر از سنگ درین بزم نهان نیست
تدبیر عزیزان بکجا چند با من محزون
کی راه بود اهل ریا را بخرابات
در گوش صدف قصه دریا نتوان خواند

بر عشق منه تهمت ازین کار و ضرری چند
در پای اگر صحبت صاحب نظری چند
دل را که شود آراسته زین شیشه گری چند
محرم نتوانند شد این بیخبری چند
احوال غم عشق مگو پیش کری چند

بی رهبر دانا نتوان زد قدمی پیش — در بادیهٔ عشق که دارد خطری چند
خوردیم بسی غصّه درین بحر بامید — شاید که بگیریم بدامن گهری چند
زین مرحله شاکر سر و برگ سفرت بس
از ناله و آه سحری بال و پری چند

شعلهٔ حسنش ز جام باده امشب برفزود — رنگ شوخی کم نبود اکنون گلی دیگر فزود
شوخی زلف بتان وابستهٔ مشاطه نیست — از نسیم عشق خواهد بوی این عنبر فزود
حسن بی پروا کجا محتاج زیور میشود — کی تواند رشته صافی بر رخ گوهر فزود
شعلهٔ قامت میکشد چندانکه می بالد نسیم — هر قدر آهم فزون شد ناز بر دلبر فزود
حسن آن شوخ از هجوم سبزهٔ خط کم نشد — صیقل این شعله شد هر چند خاکستر فزود
آب دیگر یافت اشکم از خریداری درد
مشتری امروز شاکر قدر این گوهر فزود

عشق تو هر دم بغمی مبتلا کند
چینم چو گل هوای تو صد جا قبا کند

شوخی که جیب تنگ نشگافد تغافلش
با خسته اشارت ابرو چها کند

چیند بساط آینه داش دستگاه نور
هر کس دمی بصفای دلان اقتدا کند

دیباچه کتاب خرد شیوه دلش
هر کس بنامه دوست سخن ابتدا کند

دارم امید گوشه چشم از عنایتش
حافظ که خاک را نظر کیمیا کند

بر آسمان برد فلکش با هزار ناز
صاحبدلی اگر عمل بی ریا کند

پر در شود چو ابر کرم دامن حکیم
بیمار را اگر نظر چشم دوا کند

دانسته بر زبان هر نامه عاشقان
دلبر بهمان لب هوسناک یاد ما کند

ما را بهمان پیام کرم میتوان شنید
هر چند لب اشکوه ما آشنا کند

جز وصل یار کلفت دل را علاج نیست
یاران کامیدی کی این قفل وا کند

بیچاره آسمان بستم متهم چراست
بر ما اگر جفا کند آن بیوفا کند

قانع شو و یا نمک شاکر بود به هم
بر هر که عشق سایه چو بال هما کند

تا ز یار هم خبر نمی آید — غم هجران بسر نمی آید
در فراق تو ای حیات ابد — زندگی در نظر نمی آید
اشک هرگز اثر نمی بخشد — تا بدوش جگر نمی آید
راستی سرو را بلندی داد — کجی از نیشکر نمی آید
به میان تو کی رسد که هنوز — خبری از کمر نمی آید
بتمنائی رسیده ام ز لبش — که ز لعل و گهر نمی آید
عمر در انتظار میگذرد — آه دلبر ببر نمی آید
عقده نگشاید از دل زاهد — تا ز پندار بر نمی آید
ناوک جسته بر نمیگردد — عمر رفته دگر نمی آید

زندگی الوداع میگوید | دلبر امروز اگر نمی آید
گریه شد با تنم ز سیر جمال | دیدن از چشم تر نمی آید
بوی زلفت گرفت عالم را | از عبیر این قدر نمی آید
چاره دلشکستگان غمت | هرگز از شیشه گر نمی آید
انتظارم گداخت همچو هلال | آن مه نو سفر نمی آید

پر شکر کام مشاکو از لب اوست
اینقدر راز شکر نمی آید

هجر و وصل تو در نظر دارد | شب من جلوه سحر دارد
آب باید شدن ز شرم نگاه | کز رخش گردی از سفر دارد
چشم عشاق بی تری نیست | هرچه دارد صدف گهر دارد
هرکه زد غوطه در محیط وفا | کی ز موج خطر خطر دارد

طوطی ما بحسرت قفست
کی تمنای بال و پر دارد

هر که دید آفتاب رخسارت
داغ شوقت چو مه بسر دارد

سنگدل در شمار آدم نیست
گو بیابان کوه اگر کمر دارد

غم ندارم ز نامه بر مشتاق
رنگ من نیز بال و پر دارد

هر چند در نقاب حیا جلوه میکند
حسنش همیشه در دل ما جلوه میکند

موی میان نازک و منظر جدا است
پوشیده از نظر همه جا جلوه میکند

در ابروش اشارهٔ تحقیق مدعا است
در پیش طاق قبله نما جلوه میکند

از زخم خنجری که کج افتد امان طلب
مژگان یار رو بقفا جلوه میکند

در گلشنی که خون شهید تو ریخته‌اند
یکسر بهار رنگ حنا جلوه میکند

آئینهٔ خیال کسی روی او ندید
حیرانم آن پری بکجا جلوه میکند

شاکر نخواهم آمد و دل پر ز شورش
پنهان ز دیده زیر قبا جلوه میکند

هر گه بیاد من آن بت طناز میرسد
جانی ز تن میرسد و بتن باز میرسد

نتوان بغیر رنج سفر ذوق خانه یافت
بلبل بآشیانه ز پرواز میرسد

از خط سبز میشود افزون جلای حسن
آئینه از غبار به پرواز میرسد

با عشق همسری نسزد عقل و هوش را
گنجشک کی ببال و پر باز میرسد

افشای راز غنچه هر گل صبا ودا
آخر قیامتی بسخن ساز میرسد

خنجر بدست و چین بجبین تیغ در کمر
فهمی که ترک ما بچه انداز میرسد

از تیغ عشق هر که چو منصور باخت سر
چون سرو روز حشر سرافراز میرسد

شاکر ببین بهر ادا وستان را
فیض سخن ز حافظ شیراز میرسد

خنجر مژگان برای کشتن من میکشد
میکشد زار و ز خونم باز دامن میکشد

چشم بینایی اگر داری مشو ایمن ز مرگ
عبرتت روزی ازین بادام روغن میکشد

سلک گوهر میشود دل چون معانی جمع کرد
حاصل یکدانه آخرها بخرمن میکشد

قطع نتوان کرد شاکر رشتهٔ ناز و نیاز
بر ندارم دست از و هر چند دامن میکشد

میکند از دگر تغافل میکند
دل کجا بی او تحمل میکند

این چمن فصل خزان بی نغمه نیست
برگ بر گشتن کار بلبل میکند

گرچه امروزم جنون خوابیده است
در بهاران فتنه ها گل میکند

آن هلال ابرو من دوخته را
زخمی از تیغ تغافل میکند

عکس زلفش تا در آب افتاده است
موج یکسر کار سنبل میکند

نیستم ممنون احسان بهار
دامنم پر گل توکّل میکند

هر که شاکر لخت دل ریزد ز چشم
دامن مقصود پر گل میکند

دلبرامروز بکاشانهٔ ما می آید
چارهٔ رفع خمارمن بیتاب وصال
منقطع نیست ز چشم ترما موج سرشک

بر رخ افگنده نقابی ز حیا می آید
از صراحی و می ناب کجا می آید
سیل پیوسته بویرانهٔ ما می آید

شاکر از صحبت نا همجو حسن قبول
هرچه می آید ازینقوم ریا می آید

یاد تو دلی که پیشه دارد
غیر از مژه ام نمی توان یافت
دیوانه بجا رسوی امکان
شاکر ز طرب چه طرف بندد

صد خیل پری بشیشه دارد
نخلی که در آب ریشه دارد
جز ناله دگر چه پیشه دارد
درد تو بدل همیشه دارد

مرا دل با خیال نوجوانی همنشین دارد
بهار حسرتم با میوهٔ نورس قرین دارد

بغفلت بگذران یکدم درین ایام کم فرصت
که چون وحشی بهر آنی رمیدن در کمین دارد

مزاجی کز بقای مهر بی بنیاد آگه شد
نمی باید بفکر این و آن خود را حزین دارد

ز گلگشتن ندارد باغ عرض و سبزه و سنبل
نهال جلوه اش از جوش خط هم آن هم این دارد

اگر دل بر کمال کار هستی دیده بگشاید
بفکر باطل دنیا چرا خود را غمین دارد

ز ماه و آفتاب احوال روز و شب چه میپرسی
تهی زین سفید و آن سیه فی آن نه این دارد

ز دست اندازی گردون نباید بیخبر بودن
که چندین تیغ پنهان در کمین آستین دارد

شنیدستم بچندین سوز می نالد چرا بلبل
که در پیش نظر چون گل نگاری نازنین دارد

اگر غالب شود بر نفس نافرمان کسی شاکر
سلیمان وار ملک عافیت زیر نگین دارد

گلرخانم کی التفات کنند | که ستم نیز بی ثبات کنند

مهر خط خر میست زلف و خطش | عیشها در شب برات کنند

گر ببینند تشنگان لب او | ترک اندیشهٔ فرات کنند

جا نگه داریست شغل آیینه گی | تا بتان محو عکس ذات کنند

در خور تلخکامی ضُعفا | ظالمان لب پر از نبات کنند

خوبرویان چو در سخن آیند | سیرم از چشمهٔ حیات کنند

عزتت شاکر است ای خسرو
گر سگانت تو التفات کنند

بدست خود برات گل اگر سرو چمن دارد | بهار خون همه لاله‌ها در آستین دارد

دل عارف که تا باید نشان مهر گل از نکش | خط لوح ازل مهر قد از نقش جبین دارد

ز بخت شبهای خورشید جهانتاب هم قیچیم | درین فصل ز مغز اران که چیز بر تن شمیم چین دارد

نه من تنها چو ماهی می‌طپم بی آب و بیدارش
جهانی آرزوی دیدن آن مه جبین دارد

چه عشرتها که در بهجت‌سرای خلد خواهد کرد
درینجا هر که سامان دل اندوهگین دارد

چو شمع امشب بسودای وصال چهرهٔ گلناری
ز موج شعلهٔ آه من زبان آتشین دارد

عیانم شد که جز بیدادخوئی نیست در پیشش
نگار شوخ من امروز چینها بر جبین دارد

بفکر خستن من نیست حاجت کوشش دشمن
نفس چون خارهای نشتر در آستین دارد

ز شوخیهای دو چرخ و اختر گشت معلومم
که چندین فتنهٔ خوابیده در زیر زمین دارد

ز نیرنگ صفای شیشه کی منت کشد شاکر
ز نور عقل کامل هر که با خود دوربین دارد

رنجها دست و چوبی بار می باید کشید
زین بیابان زخم چندین خار می باید کشید

صبر اینجا نقش بر بست و پر بیچاره ایم
در جدائیها الم ناچار می باید کشید

جلوه فرماید اگر روزی بچشم مهوشش
برده عالم از مژه دیوار می باید کشید

ساغر پر زهر اگر باشد ز دست آن نگار — بهر یک دلخوشی صد بار می باید کشید
برمگیر از دیگران هر چند جام زندگیست — زهر اگر باشد ز دست یار می باید کشید
ساغری کم نمی باید درین فصل بهار — اندکی اندیشه کن بسیار می باید کشید

زان بلاهائی که چرخ از بار او سر میکشید
هر چه آید شاکر از دلداری می باید کشید

بخاک ما گذاری میتوان کرد — تماشای بهاری میتوان کرد
به پیری تا شوی ایمن ز عصیان — قد خم را حصاری میتوان کرد
گذشت آن بی مروت از بر ما — بچشم خود غباری میتوان کرد
جگرها داغدار حسرت تست — گذر بر لاله زاری میتوان کرد
ندارد فرصتی فردای محشر — مگر امروز کاری میتوان کرد
مشو غافل ز وعده نگار مشرب — درین صحرا شکاری میتوان کرد

با این آرام لاف عشق تو چیست
طواف خار خاری میتوان کرد

دل و جان در طریق عشق شاکر
فدای راه یاری میتوان کرد

بشنو از درد دل ما حرف چند
با تو دارد بسمل ما حرف چند

هر چه ماند بعد خلق افسانه است
پس چه باشد حاصل ما حرف چند

قصر و ایوان و سرا از دیگران
یادگار منزل ما حرف چند

ای صبا از بسمل دل باز گو
ساعتی با قاتل ما حرف چند

شاکر از خط جبین هیچ می
خوانده شد در محفل ما حرف چند

گر باین رشحه رگ ابر چمن ساز شود
دور هنو و گره غنچهٔ دل باز شود

سخت جانرا نتوان کرد بنرمی تسخیر
عقد سنگ از ره تیشه مگر باز شود

خاک ناگشته عیان نیست جمال مقصود — بغباری برسم کآینه پرواز شود
کشتیم باک ندارد ز شکست طوفان — کار دشوار چو افتاد خداساز شود
وقت آنست که مانند زلیخا یوسف — واله و شیفته آن بت طناز شود
هر که آتش جهت ابواب طلب بر بندد — در اسرار الهی بدلش باز شود

بیت کارگه شیشه گران کن بشاکر
تا بر آن حسن پری جلوه نظر باز شود

تب

این زمان هم بت عشق تو چنانست که بود — دل آشفته آن زلف همانست که بود
دیده در راه تو از خون جگر خشک نشد — سبز این چشمه حیوان آب روانست که بود
چشم عشاق که حیرت زده چون آینه است — در ره شوق برنگی نگرانست که بود
گرچه صد دست ز تاثیر حنا گلگون شد — رنگ در برگ پاآن رنگ نهانست که بود
دل ما از جنون طوق حرم باز نداشت — همچنان شیفته مهر بتانست که بود

نیست در باغ محبت گذر باد خزان
عشق خوبان بدل خسته چنانست که بود

برنگردید ز بیداد و ستم دور فلک
تیر در قبضه این سخت کمانست که بود

شیشه شد آب دل آیینه ساز آب نشد
آه در دلشکنی شوخ من آنست که بود

خاک مجنون ز جهان رفت و ما رفت بباد
شور لیلی بجهان نام و نشانست که بود

سوده شد پای طلب لیک تردد برجاست
گرچه من پیر شدم عشق جوانست که بود

سالها رفت و دل از در و نگردید یک
سنگ این کوه بیک حال گرانست که بود

عمرها شد چو هلال آن خم ابرو شاکر
تیغ در دست پی قتل جهانست که بود

ز دوری تو تنم بسکه ناتوان گردید
بجنبش مژه چون گرد بی نشان گردید

بعشق سوختنم مفت راحت دل بود
که خاک گشتن این شعله آشیان گردید

بکوی او نرسیدیم جز بجان دادن
سپند در نفس آخرین فغان گردید

بهار گشت خزان در چمن ز لطف هوا / جهان پیر با مداد می جوان گردید

صفای چهره دلیل نجات کونین است / قبول اوست که مقبول آنجهان گردید

ز بیوفائی رنگ چمن چه میپرسی / بهار تا شده به همزنی خزان گردید

ز هر دو کون گرفتار عشق آزاد است / اسیر سلسلهٔ زلف بیستوان گردید

ز بسکه قصهٔ گیسوی او رسائی داشت / سخن هنوز بلب بود داستان گردید

خیال یار مسیحائی بحالم کرد / که خاک مردهٔ من رشک کاهجان گردید

ز برگ ساز تو گل نیافت بوی اثر / ولی که در پی تو بسیرش آن گردید

غبار هستیم آخر بخاک کرد رجوع / جهان که ساخته بودند از آن همان گردید

فشاند مهر بکام نفس ز خاموشی / ولی که با دل آئینه همزبان گردید

بغیر عشوه نخورد از بهار آسایش / چو گل کسی که درین باغ میهمان گردید

گسسته یک جو نشد از دید موج خاشاک / وضوی تازه تا آب جو روان گردید

قتلم بسعی غیر میسر نمیشود
کار نگاه نیست ز خنجر نمیشود

بر نقش سرنوشت ندامت چه فایده
از موج گریه خط جبین تر نمیشود

بی جلوهٔ نسیم سر زلف آن نگار
یک گل درین بهار معطر نمیشود

باشند دلیل کعبه بستان صفای دل
غول هوس بمیکده رهبر نمیشود

ساقی بیا که بیتو درین بزم نشاه خیز
موج شراب محرم ساغر نمیشود

از سعی کوه را بزمین گر توان نشاند
پست و بلند حرص برابر نمیشود

ای بیخبر بخواب مرو فرصتی کمیست
سیر بهار عمر مکرر نمیشود

نیک و بدی که در قلم صنع رفته است
یک ذره بر خلاف مقدر نمیشود

آزادگان ز قلزم امکان گذشته اند
این راه سد راه قلندر نمیشود

گو شیشه که صید پری آرزو کنیم
آهوی دل بدام مسخر نمیشود

فرزانگی کجا و جنون هوس کجا
هر قطره آب قابل گوهر نمیشود

یک سر درین زمانه بمغز چون حباب
در موج خیز تیغ شناور نمیشود

بیرنگی آلفت در رگ گلی ز تصورت
در پردهٔ خیال مصور نمیشود

شاکر نزار و از خم اسرار آگهی
هر کس مرید شیشه و ساغر نمیشود

بستهٔ زلف تو صیدیست که بستن دارد
درد مندیست دل خسته که خستن دارد

غافل آنست که از پاس نفس غافل ماند
هر دم این رشتهٔ بی تاب نشستن دارد

سنگ بر شیشهٔ پری میزد از سنگدلیست
گوهر افتاده چو بی آب شکستن دارد

ثابت است از خط رخسار بتان قدرت حق
قلم صنع برین صفحه نشستن دارد

چند در مجمر عشق تو کند ضبط خروش
دل شوریده سپندیست که جستن دارد

فصل مستیست زنا سنگ زهد برآئے
در بهاران صنم توبه شکستن دارد

شاکر از خویش برون آی که واصل گردی
ما من قید فرنگی ست که رستن دارد

باده نوشان گلستان نظری بگشایید / جانب عالم دیدار دری بگشایید

رهروان لغزش پا گوهر غلطان دارد / چشم بر آبله زار از سفری بگشایید

می پر رنگ گل و برگ فرو میریزد / بلبلان بال فشانید و پری بگشایید

نونهالان چمن از ورق گل امروز / فال امید بذوق ثمری بگشایید

محرم خانه نزیبد مگر صافدلان / چون صدف چشم بروی گهری بگشایید

تا ببوسد خط پیشانی من پای خمی / در میخانه بروی سحری بگشایید

ای حریفان طلب منظر و ایوان بلند / دست رس گر نبود بال پری بگشایید

مگذرید از در عشرتکده دل زنهار / بنشینید همین جا کمری بگشایید

بلبلان خامشی اولی است که گل بیخبر ست / لب باظهار چرا پیش کری بگشایید

وضع شاکر بخوش آمد طلبی چو گرفت
لب بیهوده به پیش دگری بکشائید

بسمل شوقم تمنای طپیدن داشت دید
از دم تیغت تماشائی که دیدن داشت دید

شد زلیخا محرم گیسوی یوسف عاقبت
زان سیاهی کاهوی وحشی رمیدن داشت دید

چشم امیدم ز امداد بخت کامیاب
روی محبوبی که حسن از شنیدن داشت دید

بهر تسلیم مبارکباد مانند هلال
عالمی همچون کمان میل خمیدن داشت دید

قطره آبی گشت وا زمژگان تر بیرون فتاد
دل که در سر شور سودائی دویدن داشت دید

روی دلداری که سوی او بیان بیخودی
طایر روح من آهنگ پریدن داشت دید

شاهد وصلی که عمری دیده بیخواب مت
دل بغل امید یکساعت کشیدن داشت دید

صورت یاری که عمری شاکر مشتاق ما
تا سر کویش تمنای رسیدن داشت دید

دل ما شیشه‌گری میداند
طرز تسخیر پری میداند

قیمت خون دل مشتاقان
آن عقیق جگری میداند

آنچه من میکشم از دست غمش
دود آه سحری میداند

در شکست دل ما بیباکست
یار ما شیشه‌گری میداند

آنکه طبعش بکجی خوگر شد
هر بدیهی نظری میداند

هر که از کوی فنا یافت خبر
همه را رهگذری میداند

تا نشناخته آن سرو روان
صد جنون جلوه‌گری میداند

شور مینای من آن سنگین دل
خندهٔ کبک دری میداند

ابرها را دل آوارهٔ من
خیمه‌های سفری میداند

شاکر از مدت عمرم و بیش
هر چه بگذشت گری میداند

در محفلی که حرف لب یار بگذرد ... موج حلاوت از در و دیوار بگذرد

عاشق چه ممکنست بلغزیدن قدم ... از پیشگاه جلوهٔ دیدار بگذرد

هیهات در محیط وفا نیست چون حباب ... یک واصلی که از سر و دستار بگذرد

پاک از کدورت خس و خار جهان شوی ... سیلی اگر بکوی تو یکبار بگذرد

منصور وار بر سر دار است مسکنت ... گر بر لب تو حرفی از اسرار بگذرد

با درد عشق او بامید دوا بساز ... روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

جوش غم و نشاط جهان پایدار نیست ... بیدل مشو که اندک و بسیار بگذرد

پر گشته عالمی ز مریدان شیخ جام ... کو محتسب که بر در خمار بگذرد

بیدار تا به صبح قیامت نمیشوم ... در خواب اگر خیال تو یکبار بگذرد

ترک جنون ز بیم ندامت نمیکند
شاکر کجا که از سر این کار بگذرد

ز شوق تا دل مستان بجوش می آید | صدای قلقل مینا بگوش می آید
بگوشم از لب مینا رسید آوازی | که در هوای که خونم بجوش می آید
برنگ شیشه نهالی ز نشاء خالی نیست | درین چمن نگران سبزپوش می آید
بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود | بخواب نیز صدائی بگوش می آید
نشان مسکن عشاق جز ز سیل مپرس | که خانه بر سر و سامان بدوش می آید
ز بزم سرمه نوایان راز می آیم | برون سینه فغانم خموش می آید
مباش بیخبر از آه سینهٔ عشاق | شرار مجمر ما گل فروش می آید
ز خاک کشتهٔ تیغت هنوز ای ظالم | صدای ریختن خون بگوش می آید
بخوان باهل جنون نغمهٔ که بادیها | بغارت دل و تاراج هوش می آید
ز فکر عاقبت خود مویز شو انگور | که فصل ساختن آن بجوش می آید
عروج شاه و گدا بعد مرگ یکسانست | بگور تختهٔ هر یک بدوش می آید

زقصهٔ دل بیخود چه سر کنم یارب | دماغ سوخته گاهی بهوش می آید
بهار در هوس آباد محفل امکان | بطالع چمنم میفروش می آید
دلت نسوخت بحالم وگرنه صد کهسار | به نیم نالهٔ من در خروش می آید

گذار یار بمیخانه گر فتد شاکر
لب پیاله بفریاد نوش می آید

بسوی دل نفسی گر گذار خواهم کرد | بیاد روی تو سیر بهار خواهم کرد
مرا بکعبه و بتخانه التجائی نیست | نماز در خم ابروی یار خواهم کرد
اگرچه دست بدامان محملش نرسد | خوشم که سرمه بچشم از غبار خواهم کرد
بغیر ازین گهر دل بکار می آید | نثار رهگذر آن سوار خواهم کرد
مرا ز سبحه و سجاده راه دل نگشود | بجوی زلف تو کفر اختیار خواهم کرد
درون آتش عشقم مخواه ای ناصح | سمندرم وطنی در شرار خواهم کرد

کمان و تیغ نشاید بحفظ من شاکر
قد خمیده خود را حصار خواهم کرد

گر وحشت نیم گلستان آه بلبل می برد
خواب راحت همچو رنگ از دیدهٔ گل می پرد

باعث بیتابی سیماب وصل آتش ست
یاری آید که چشم بی تامل می پرد

حسرت او برق عالم سوز دارد در دلم
آتش خاموشی از بیتابی این دل می پرد

گر بخواب آید که میدزدد نگاه آن مست ناز
هوشم از سر زین اداهای تغافل می پرد

جاهلان از صحبت نیکان تنفر می کنند
زاغ وحشی طینت از آواز بلبل می پرد

تا نسیم کوی جانان میخرامد در چمن
رنگ از روی گل و طاقت ز بلبل می پرد

کشتی عمرش ندارد احتیاج بادبان
همت آن کشتی که با بال توکل می پرد

جز دل دیوانه ام یارب که خواهد گشت صید
چشم شوخ حلقه های دام کاکل می پرد

حاصل فیض وصال اوست عمر بی ثبات
کیست شاکر از سر این جوی بی پل می پرد

گر براهت سر سودازده پامال شود
چشم دارید که فرخندگی آمال شود

دور نبود که در اندیشهٔ مژگان بتان — جگر سوخته هم چشم غربال شود
تبان

میگدازد جگرم یاد خط پیشانی — آه اگر آینه ام نامهٔ اعمال شود

از نسیم سحری غنچه شگفتن گیرد — هر که بوئی برد از وصل تو خوشحال شود

بی زبان قاصد عشاق پیامی دارد — به که چون آینه در پیش بتان لال شود

سایهٔ زلف ترا خاصیت بال هماست — بر سر هر که فتد صاحب اقبال شود

ننگرد هر که بیک چشم بسوی بد و نیک — پیرو سیرت بد طینت دجال شود

همتی گر طلبی از دل پرشور طلب — خضر راه شرر خیز تپا بال شود

گر برانی ز طلب باز نماند شاکر
همچو گردی که پی قافله دنبال شود

عقل را از شهر بند سر برون باید کشید
بر صف عالم و هنر فوج جنون باید کشید

صد فغان در دم برون اما بگوشی ره نبرد
بعد ازین گر ناله باشد در درون باید کشید

دل ز الفت تنگ شد از وحشت اکنون همتی
تا دمی از قید هستی پا برون باید کشید

پنجه چرخ جفا جو میتواند تافت عشق
سنگ طفلان را ببازوی جنون باید کشید

التفات دل از فال صید دام مقصد است
فرصت نالی بپیش از بهر سکون باید کشید

با نفس از دل برون آ راه عشقم تا شتر را
ما را ازین منزل بنیرنگ و فسون باید کشید

جوش زد سودای عالم در دماغ آرزو
شاکر از بغض هوس البته خون باید کشید

صبح باغ طرح غنچه خندان که بود
آفتاب آئینه روی درخشان که بود

پیچ و تاب نقش افسون قیامت دارد
سرنوشت دل محزون خط ریحان که بود

اثر صبح قیامت بجنون آمده است
شور محشر نمک پسته خندان که بود

دوش اسباب جنون گرمی بازاری داشت
هر طرف شمع دگر آینه پرداخته است
در چمن شبنم گل جوش گهر دارد و بس

بهر سامان بهار از پی سامان که بود
مجلس آرای جهان چهره تابان که بود
اینقدر اشک فشان دیده گریان که بود

غنچه لخت جگر از خاک مزارش ندمید
شاکر خسته شیدا ز شهیدان که بود

غنچه دهان من چه امیل سخن نمیکند
شعله جسته را بسنگ ذوق اعاده شکست
ما بدر جنون زدیم درد سر لباس چند
چون صدفی که گوش را شور محیط شود
بسته تار الفتم شکر رهائیم خطاست
تشنه وصل آن صنم نیست قدح کش حباب

قافله طرب نمیزند سیر چمن نمیکند
دل که رمید از برم میل وطن نمیکند
بهر غم رقیب هیچکس فکر کفن نمیکند
زاهد خشک حرف عشق گوش زمن نمیکند
میکند آنچه زلف او هیچ رسن نمیکند
چشمه آب زندگی کار ذقن نمیکند

بهره ز عیشش کی برد دل که گرفته شد ز غم
بلبل بال بسته ام سیر چمن نمیکند

از می عشق بیخبر هر که مرید عقل شد
یار ز یاد گشته و فکر حسن نمیکند

پیر شدیم و عشق او همچو بهار تازه است
روز نشاط عید را سال کهن نمیکند

گشت محال زندگی بیتو بشاکر حزین
بسکه رمید روح او میل بدن نمیکند

سرو او تا در چمن ساغر پرستی میکند
هر نهالی را که دیدم ساز مستی میکند

نفس کافر کیش از آرایش گرفتار خود است
هر که دارد خود پرستی بت پرستی میکند

طینت اهل کرم از آفت مرگ ایمنست
نیکنامی تا قیامت کار هستی میکند

میکشد فردا علم بر آسمان چون آفتاب
هر سری کامروز اینجا میل پستی میکند

منکر تقدیر حق شد چون گدای نان طلب
هر که فریاد از هجوم تنگدستی میکند

تا نگاه چشم مخمورت در آب افتاده است
پای هر موجی بلغزش پیش دستی میکند

هر که شاکر آشنای معنی تحقیق شد
گرچه در بتخانه باشد حق پرستی میکند

بردار بسوی کعبهٔ همت قدمی چند
هرچند در آنره نبود جز المی چند

احوال شهیدان ز قلم راست نیاید
جز این که فتاده است بهر سو قلمی چند

چون نیستی آگه که چه باقیست ز عمرت
غافل مشو ای بیخبر از خویش دمی چند

بر صفحهٔ زیبا رخ او کاتب ایجاد
زیبنده کشیده از قلم مو رقمی چند

در اهل حق آنجا که کشش هست چه کذب است
هر کس که بگفتار ببافد قسمی چند

آنها که ندارند بجز از خور و خواب
هستند در آئینهٔ معنی غنمی چند

در میکده و صومعه زین بیش ندیدیم
کانجا همه شیشست و در بتخانه صنمی چند

بیکار نباشد چه بلندی و چه پستی
در عالم اگر کس بود و زیر و بمی چند

از خانقه و کعبه بپرسید که شاکر
دیده است ز بتکده ظاهر صنمی چند

آنها که در حمایت همت سفر کنند
اندیشه کی ز وادی خوف و خطر کنند

تا کامیاب رزق شوی همچو آسیا
کونین را برای تو زیر و زبر کنند

دوست اگر بقوت تدبیر و عقل و هوش
دفع شرر ز شعله بآب گهر کنند

پیمانه مست و ساقی و مینا و جام مست
مستان بحیرتم که چه هنگامه سر کنند

از زلف یار هم بدرازی فزون ترست
طومار اشتیاقم اگر مختصر کنند

دانا دلان که نسخهٔ آداب خوانده اند
هر چند قرب بیش حذر بیشتر کنند

آنها که ساختند بفردوس انزوا
گر جمله بوی گل بود از خانه در کنند

هر گل درین بهار چو بسمل بخون طپید
خوبان اگر بگوشهٔ چشمی نظر کنند

کی میرسد باشک جنون جوش عاشقان
شاهان اگر تهیهٔ گنج و گهر کنند

امروز سر بزانوی فکرست عالمی
یارب جهان مباد که فردا بتر کنند

شاکر بقدر نقش قدم موج گل دمد
هر گه بتان بخاک شهیدان گذر کنند

هر چند که آزرد مرا خار و خسی چند
در دشت طلب سوختم آخر نفسی چند

عارف نشود تلخ ز تشویش علایق
شیرین نشود شکر ز دزدین مگسی چند

در عرصهٔ این فتنه سرا تارک دنیا
آسوده نشسته است ز دزد و عسسی چند

فرصت ز برت رفته ز رفته است بخویش آی
زین بیش بغفلت نشماری نفسی چند

امید که سرخوش کندت جام حلاوت
گر کام تو شیرین نشود از هوسی چند

مرغان همه پرواز نمودند زین باغ
بیکار فتاده است بهر سو قفسی چند

در بخشش محتاج گشا دست ترحم
ای نخل برومند فشان پیش بسی چند

فرقست میان کس و ناکس بفرست
زین مردم بیهوش مجو یاری چند

گر کار بسامان رسد از همت یکس
بیهوده نگردی پی امداد کسی چند

فریاد که تا بمحمل مقصد نرسیدیم | از دور شنیدیم صدای جرسی چند

در بزمگه قرب اگر بار بیابیم
شاکر ز دل ایجاد کنم ملتمسی چند

دل در کمند زلف ز تدبیر میرود | دیوانه رفته رفته بزنجیر میرود
از بسکه سردمهری عالم رواج یافت | در هر مقام جوی طباشیر میرود
تا خط سبز سر نکشیده است لطف کن | آخر صفای حسن بشبگیر میرود
محکم شود گره چو سررشته پر کشند | کار جهان بسعی ز تدبیر میرود
بر ما چنین تغافل و بر دیگران کرم | از ما بخدمت تو چه تقصیر میرود
وصل کمال پیروی کاملست و بس | در منزل آن رسد که پی پیر میرود
درد درون دل که پرست از تغافلت | بیرون ز حد گفتن و تحریر میرود
حیرت نگاه صنعت عشقیم چاره نیست | شادی ز ما بسرعت و غم دیر میرود

شاکر گداز درد نیاید اثر کند
اشکی اگر ز دیدهٔ تصویر میرود

دل مستان بزر و زور مسخر نشود	صید بالی قدح و شیشه تسخیر نشود
حیف از آن تیغ دو ابرو که دو بارم نکشت	درس دریا و نماند چو گهر نشود
صورت کار بهم خوردن لبها دریاب	تا مقابل نبود خدنگ تیر نشود
ظرف مستان نبود قابل اظهار کمال	حرف می هیچ بلند از لب ساغر نشود
خاطر صافدلان آینهٔ تحقیق است	از بد و نیک جهان هیچ مکدر نشود
از غم دوری او جوش سرشکم چو حباب	چه خیالست که پیراهن من تر نشود

مست دیوانه تر از باده نشد شاکر
سنگ با گوهر و آیینه برابر نشود

نه کفر و نی مسلمانی ببینید	بدرد و سوز پنهانی ببینید

بشوخی دیدن حسنش محال است
در آیینه بحیرانی ببینید

وفا میخواهد از خوبان دل ما
خیال خام نادانی ببینید

بجز نگاه وصلش کشتگان را
همان از چشم قربانی ببینید

ز آهِ نیمشب غافل مباشید
پی هر مشکل آسانی ببینید

دو چار آن نگار نازنینم
بهارِ حسن یزدانی ببینید

هر انگشته است و نیابد کف دست
تماشای پشیمانی ببینید

ز دنیا در لباس دوستیها
فریب دشمن جانی ببینید

بشاکر گر نه بینید آشکارا
حریفان کاوش پنهانی به بینید

گر پرتو آتش شکت پری در چمن افتد
آتش بسراپای گل و یاسمن افتد

یکباره با فشار سدراز حقیقت
از کتم عدم طفل برون بی سخن افتد

از دشمن همخانه ضررهاست نهانی
زان خار بیندیش که در پیرهن افتد

دیگر چه خیالست بتدبیر نهفتن
آن راز که از دل بزبان و دهن افتد

بر اوج فلک سایه کند طرف کلاهم
از گوشهٔ چشمش نگهی گر بمن افتد

در وادی عشقت همه جا العطش و لبهاست
گر یوسف مصر است بچاه ذقن افتد

شیدای تو یکباره چنان کز غم دوری
چون نقش قدم هر قدم از ضعف تن افتد

در معرکه هرگز نبود زهرهٔ جنگش
آن مرد که در بند زر و فکر زن افتد

جای گله اش نیست که نعم البدل یافت
از کشور هند آنکه بملک دکن افتد

ایمان دل از حب وطن ریشه دواند
خوش وقت غریبی که بفکر وطن افتد

تا خاک شدن یکدمش از کف نگذارم
گر دست که دامان تو در چنگ من افتد

راز دل عشاق چه خیالست نهفتن
این آتش سوزنده چه سان در انجمن افتد

از تابش جمال [illegible] شاکی
[illegible] تا انجمن افتد

چشمی که در فراق بتان تار میشود
صبح وصال مطلع انوار میشود

خوابیدگان کجا ز شب قدر آگهند
دولت نصیب دیده بیدار میشود

از پرتو می سر عرش است تاج زیب
آری شگوفه زینت دستار میشود

در نا امیدی است حصول امیدها
کار شکسته دست چو بر دو کار میشود

دارم امید کاخر کارم وصال یار
مرهم گذار سینه افگار میشود

محو است پیش حسن تو هنگامه پری
چون صورتی که نقش بدیوار میشود

تغییر از صدای تیشه فرهاد هیچ نیست
گر ناله بلند ز کهسار میشود

تنها نه من بکنج وفا زار گشته‌ام
هر کس که دید چشم تو بیمار میشود

چون رشته امید بشاگرد شش جهت
از یکدگر گسیخت خدا یار میشود

اضطرابم همیشه کار بود | صبر ورزم گر اختیار بود
ناله عاجزان اثر دارد | نغمه در پرده های تار بود
هر کسی دین و مذهبی دارد | قبله ما جمال یار بود
اگر انیست زندگی بی تو | تلخی مرگ خوشگوار بود
جز دل عاشقان محزون نیست | گر بقدر اک او شکار بود
هست گیرنگ بر نقشین نظران | گر خزانست گر بهار بود
انفعالست نکهت فردین | در مشامی که بوی یار بود
چشم عبرت بموج سیل کشا | دولت تیز بیدار بود
در بهشتی نادمیکنم انا | کو فغانی که در شمار بود
بد و نیک جهان قرین همند | در مقامی که اضطرار بود
نیست پروای لشکر آفات | چشم حیران او حصار بود

عهد و پیمان اهل صدق و صفا — نیست چیزی که پایدار بود
از عتابت نمیتوان جان برد — زهر چشمت فزون ز مار بود
هر کرا نیست بهرهٔ معنی — گر شود پیر شیرخوار بود
جان فدای تو میکنیم آخر — عهد عشاق استوار بود
هر کجا نرد عشق در کاست — سر خود باختن چه کار بود
هر کجا درد دل بعرض آید — درد دیگر چه در شمار بود

آه شاکر از آن اثر دارد
که دل خسته شعله کار بود

این فیض رسا که شام دارد — از زلف کسی پیام دارد
شطرنج وفا نباخت با کس — آن یار که عمر نام دارد
لبریز تحیرست چشمش — آئینه چه می بجام دارد

از رفتن عمر گردش رنگ — بی صوت و صدا پیام دارد
زاهد ز عبادت ریائی — در دل چه خیال خام دارد
دلبستهٔ زلف تابدارش — آشفتگی تمام دارد
گر شاهان را سیاستی نیست — کی کار جهان نظام دارد
زان طرّهٔ سحر فن مپرسید — صد خیل پری بدام دارد

مردم ز طپیدن و نپرسید
شاکر چه کس و چه نام دارد

هر که کج باخت بما خوب نکرد — این عمل را بخدا خوب نکرد
سرو آزاد شد از عریانی — هر که پوشید قبا خوب نکرد
ناله ام پیش تو با آنهمه درد — عرض احوال مرا خوب نکرد
در چنین فصل زمستان از دوش — هر که انداخت ردا خوب نکرد

تا توان باد چو طبع بیمار — آن طبیبی که دوا خوب نکرد

نکند غیر بدی با شاکر
آنچه با ما وشما خوب نکرد

پیری ز سینه جوش شبابم نمیبرد — ذوق شراب و میل کبابم نمیبرد
بیرحمی نگار ببیکسو که نامه بر — مکتوب او رساند و جوابم نمیبرد
بر زخم دل گرچه نمک ریخت یاد او — شبها گذشت بر من و خوابم نمیبرد
مجنون شدم چه سود که دیوانگی مرا — از خانه سوی دشت شتابم نمیبرد
می میخورم بخاطر جمع حضور دل — از راه فکر روز حسابم نمیبرد
عمریست گریه میکنم از درد دوریت — تشنگی دلست که آبم نمیبرد

شاکر چه شکوه سر کنم از عقل بیخرد
یکروز هم براه صوابم نمیبرد

جفا ای شوخ بر ما اینقدر ها از تو بس باشد
ضرر بر دامن آتش کلم نیست گر مقدور خس باشد

نصیحت بر دل بیخود کجا رنگ اثر بخشد
رسد فریاد ما جائی اگر در خانه کس باشد

فغان طبع بیجس هم نباشد خالی از فیضی
بشب گلگشت شیدا اختر آه از جرس باشد

همین فیضا بهم می پرورد جنس کس و ناکس
شکر خالی نبود آنجا که پرواز مگس باشد

سراپا ناله ام شاکر بظاهر گرچه خاموشم
قیامت میکنم فریاد اگر فریادرس باشد

نگاهش بی سبب هرچه خشم آلود میگردد
فدای تیغ او سرها اگر خشنود میگردد

تماشا مفت دل در عالم موهوم بیحاصل
بتحصیل خیالی هم اگر موجود میگردد

نباید داد هرگز پاس اوقات حضور از کف
بغفلت هر که خو شد همان معبود میگردد

بحیرت رفتگان کاروان بیخودیها را
نه از منزل نشان باشد نه بهبود میگردد

بقسمت میرسد نفع و ضرر لیکن بامیدی
درین ره هر کرا دیدم پی بهبود میگردد

چسان تقریر وضع شوخی او را توانم کردن
ز هر پیچان کی می بندد لب عاشق زود میگردد

هم از ذکر محمود و ایاز این نکته شد روشن
که صید عشق خوبان عاقبت محمود میگردد

دروغ و راست بر عقل است پاکی بس گواه ما
ز مضمون یابی شهادت باطل و مردود میگردد

نباید بیشتر از وضع مروت چشم پوشیدن
در رحمت ازین کردارها مسدود میگردد

دل غیر یار با دگری آشنا نشد
راه کسی در آینه شوق وا نشد

تجرید پیش گیر که درس کلیم را
هر خط بمشق معجزه غیر از عصا نشد

چندین سحر گذشت و دل از بستگی نرفت
صد چاک گشت پیرهن و تکمه وا نشد

چیزی علم نگشت بعزت که عاقبت
پامال نقش پا چو نی بوریا نشد

در عالمی که هیچ نماند از آفتت
هر چند بود تیر هوای خطا نشد

روزی که حسن یوسف ما گرم جلوه گشت
کس در جهان نماند که اول فدا نشد

واصل بود کسی که ازین بحر چون حباب
در موج خیز تجربه یکدم جدا نشد

عمری گذشت قصه حسرت نگفته ماند
با قعر این محیط کسی آشنا نشد

شاکر درین بساط حسد خیز سوختیم
یک کس ز راه مهر بما آشنا نشد

[illegible] ای ناله بگوش آمد
چاک بر قبا زد گل [illegible] بجوش آمد

شمع تا شود تابان رشته میشود با خویش
یاد زلف او کردم آه شعله پوش آمد

تا تو ای غافل از حباب اکمل
گر جدا ز مینا باده در خروش آمد

چشم [illegible] تو و زاهد خود غافل
گرچه ز شراب ناب جام [illegible] بجوش آمد

یار [illegible] شب [illegible]
وقت می پرستان خوش [illegible] نوش آمد

ای [illegible] یافت [illegible] شاکر
[illegible] غنچه در گلستان [illegible] بدوش آمد

خرابات مغان خوش محفلی بود	بعشرت تر ز جنت منزلی بود
حریفان ساز صحبت تازه کردند	که شیخ جام پیر کاملی بود
ز درد عشق و سوز دل چه گویم	که آسان یافتم گر مشکلی بود
دو عالم از شراب شوق مست است	قدح دل بود هر جا محفلی بود
ملامت میکند یار از تغافل	نمیگوید که بر در سائلی بود
اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل	دو عالم خرمن بیحاصلی بود
طپش تا خوش شد آسوده گشتیم	برای ما تحیر ساحلی بود

جدا از جام می امروز شاکر
نفس در سینه بال بسملی بود

بی عشق از این جهان برون باد	گر لاله بود که غرق خون باد
بی یار ز قطره های باران	تعداد سرشک من فزون باد

در پیش نهال قامت او | هر جا سروی است سرنگون باد
هر گل که تهی بود ز بویت | از گلشن رنگ ما برون باد
در عهد دلی که بی ثباتست | چون دوره چرخ بی سکون باد
قربانی خلق این دارد | گر گشت مرا باو شگون باد

بیتابی عشق و شوق شاکر
هر لحظه بطبع من فزون باد

آنجا که ز لطفش کم و بسیار شمارند | هر چند بخوابی تو که بیدار شمارند
آنرا که نگه بین نشد چشم من باز | وصل شدگان قابل دیدار شمارند
آنها که عطا یافته محنت عشقند | راحت طلبان را همه بیمار شمارند
خاموش نفسان ناله غفلت زده ما را | پیچیده تر از رشته زنار شمارند
هر جا بخیال تو روانست سرشکم | نظارگیان کوچه گلزار شمارند

غافل مشو اینجا اگر گناهم نه بزرگست در روز جزا هر کم و بسیار شمارند
خلقی بشما آمده در میکده بسیار ما را چه شود گر همه یکبار شمارند
جرم همه اینست که این جمع همه مجهول بشنید لبیر همت دستار شمارند

شاکر بنفس میزدم پیش حریفان
تا یکنفسم قابل اسرار شمارند

از ابر بعید هر چه سرتر شده باشد از گریه اگر دامن کس تر شده باشد
تیر نگه سر ابیست که چون آب نماید آن سنگ که همنام سکندر شده باشد
البته که از نامه خود شسته سیاهی پیشانی هر کس که عرق تر شده باشد
وابستگی کار ترا دو نتوان یافت آسوده همان قطره که گوهر شده باشد
با خانه بی سقف کسی کار ندارد بیفکر همانست که بی سر شده باشد
دیگر طلب وصل او بشرک نهانی در خاطر اگر یار مصور شده باشد

آنکس که نشد مست به پیمانهٔ دنیا
رنگی ست که با آینه گردید مقابل

هشدار که مستان زمی کوثر شده باشد
با اهل دل آن سفله که همسر شده باشد

امید که پوشند گنهکاری شاکر
چون کهنه قبائی که معطر شده باشد

نقاش جهان هیچ تو تصویر ندارد
گر دل کشدم سوی تو تقصیر ندارد

از رنگ توان یافت که در سینه چه داریم
در دل من حاجت تقریر ندارد

از حال دل گمشده دیگر چه توان گفت
خوابیست فراموش که تعبیر ندارد

دل بسته نگردد ز گره بستن عنبر
سودازده را فایده زنجیر ندارد

هر کس طرفی دارد و هر دیده دوالی
دیوانهٔ مرض عشق که تدبیر ندارد

از کوشش بیهوده چه پرسید شاکر
عمریست که می نالد و تاثیر ندارد

اگر چشم تو سر حلقهٔ خمّار نباشد
در میکده با جام سیم کار نباشد

در موج فنا محو تر از نقش حبابیم
آزاده به بند سر و دستار نباشد

ما محو جمالیم ز اسباب مگویید
دیوانهٔ او را بجهان کار نباشد

از آینه دریا نبرد خشک لبیها
کس چاره گر تشنهٔ دیدار نباشد

در سر زنش از بستن لب چاره ندیدیم
بی ساز گره رشتهٔ گفتار نباشد

آگاه ز کیفیت اسلام نگردیم
تا پیش نظر عبرت زنّار نباشد

حالی که طبیب دل مجروح لب اوست
ظلم است بر آن شخص که بیمار نباشد

از پیچ و خم رشتهٔ تن رو که امکان
یکذره ندیدیم که در کار نباشد

عشق است نصیب دل دیوانهٔ شاکر
هر ظرف باین باده سزاوار نباشد

یاد تو مستت ز جهان شور میبرد
چشمت دماغ نشأه ز ساغر میبرد

از برق جذبهٔ تو بسوزد خدا کند — بال طپیدنی که مرا دور میبرد
هر کس دلی برای محبت فدا کند — گوی کرامتانه ز منصور میبرد
از وصل یار هر که بعاشق خبر دهد — از کس پیام نشاط از تحفه میبرد
ما را کجاست طاقت آن تا نفس کشیم — از هست باری اگر دور میبرد
پیری عنان دل ز جوانان اجل کشید — آه این کمان خمید که سر از دیده میبرد

شاکر دگر مپرس ز جوش جمال قدم
یاد لبش مرا بشکر پور میبرد

صورتگران که صورت خوبان کشیده اند — نقش ترا بچشم کمان کشیده اند
دیوانگان که پا به بیابان نهفته اند — در کوی دوست پای بدامان کشیده اند
مژگان بخون بهر جهان تر نموده اند — آتش ز آب غفلت انسان کشیده اند
دامن ز خیر ما نادل بخیر مباش — مردان راه همت کیهان کشیده اند

آشنا کز نقش معنی نحو دیگر بسته‌اش
به صفحه تو صورت جانان کشیده اند

اگر امشب پیامی از بر دلدار می آید
که جان بر لب به شوق هر نفس صد بار می آید

اگر از کفر و دین مستی تو اهل دوست پرستی
به کار رند عاشق سبحه و زنار می آید

ز بیتابی کباب دل بیک پهلو نمی سازد
نمیدانم کدامین آتشین رخسار می آید

اگر در جام عالم نشاهٔ تحقیق می ریزد
کجا از کار صوفی بر سر اقرار می آید

اگر از یک قطره می گردد دو عالم مست حیا وارد
که صد طوطی ز رنگ آیینه در گفتار می آید

بصحرایی که آن غارتگر ایمان گذر دارد
هزاران عشوه سرو از سر رفتار می آید

سمجها و نت پیشه چه سود از زبانی میکند غافل
ز ظاهر گر کمی از دست شد بسیار می آید

دل بی کینه را بالاتر از افلاک جا باشد
گل از فیض شگفتن بر سر دستار می آید

ز افشا پیشه و اشغال تاراج ریا آشنا
ز کار ما عیان پیدا کرد ای کم گفتار می آید

بر لب ما حدیثی از تنگ باده می‌رود
موج شراب تا سر دیوار می‌رود

یا آن اثر ز کثرت خود آب [illegible]
در قول از حکایت بسیار می‌رود

گر عاقلی ز عشرت بیهوده شرم دار
دیوانه در بهار به گلزار می‌رود

لب دست و پا زدن به کنار [illegible]
هر جا که آب بیشتر است هموار می‌رود

در کار با بصیرت [illegible] نظر
کم روزی است که دل از کار می‌رود

[illegible] عشق که بار دگر [illegible]
دیوانه آنکه [illegible] هشیار می‌رود

[illegible] پیچ پیچ
[illegible] می‌رود

از رنگ [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] می‌رود

صائب [illegible]
آیینه [illegible] می‌رود

خبر از آمدن شاه می می آید
ساقیان راست بگوئید که کی می آید

نوحهٔ قمری و بلبل نگداز و دل ما
این اثرها همه از نالهٔ نی می آید

هر که رفت از نظرت باز نیاید دیگر
نه سلیمان نه کاووس و نه کی می آید

قسمت حاتم طی بود کرم پیشه شدن
اهل همت بوجودش که ز طی می آید

مست بی هوش به صحرای جنون میارم
بانگ در گوش دلم نغمهٔ حی می آید

زان نگاها که سزاوار قبول افتاده است
هر چه خواهی همه از روزهٔ طی می آید

از خرابات نشینان هم کند قل کاکجا
بوی یار از لب پیمانهٔ می می آید

در پی نغمهٔ نی سر هم از خود رفتم
که نگفتم خبر یار ز پی می آید

کسی که الفت اهل جهان بهانه کند
به پیشگاه در دوزخ آشیانه کند

چسان رسد بسوی یار نامهٔ عاشق
ز رنگ رفته مگر قاصدی روانه کند

چه دردسر که کشید از خمار [illegible]

چسان به باغ بجائی دگر رود بلبل

[illegible]

[illegible]

پوشید ز ما چهره و پیغام فرستاد
این نیز دعا نیست که دشنام فرستاد

دارد سر لطفی دگر آن شاهد بدمست
گر میکدهٔ عشق بما جام فرستاد

دل گوشهٔ چشمی ز نیّت داشت تمنّا
پوشید ز ما نرگس و بادام فرستاد

ایضاً

شفق قبا بار بسوی گلزار کجا که میخرامد
ز شعله خوئی ندانم آن برق بر کجا که میخرامد

بتیغ ابرو بتیر مژگان بچشم ناز و غنا بمستی
ندانم آن یکّه تاز شوخی بقتلگاه که میخرامد

ایضاً

شوخی بسوی دل نگرانست ببینید
البتّه که آن جان جهانست ببینید

هر اشک که غلطید ز چشم تر عاشق
رشک گهر تاج شهانست ببینید

در گوشهٔ لب خندهٔ او پردهٔ نشین است
آن یوسف مصری که نهانست ببینید

نتوان بخم طره دلدار گذشتن — این سلسله از موی کمر است ببینید

دوریم ز درشتی چه کنم ساز خموشی — در هر بن مو دل الفبانست ببینید

این سینه که در هر نفسش برق جنونیست — آتشکده شوق تبانست ببینید

سر ترجیع

صلاست باده پرستان که بار می آید
بچشم مست و سر پر خمار می آید

لباس تازه کن ای گلشن جنون رنگم — نوید مقدم آن نوبهار می آید

بلرزه خنگ فلک گرفته عجب نبود — که زیر پای چنین شهسوار می آید

عنان ناز نگهدار تا دلی ببری — متاع دسته روزی بکار می آید

نه شوق من نه ستمهای هجر تحریریست — بعمر خضر کجا در شمار می آید

ایضاً

فصل گل است امروز دیوانه میتوان شد — با لیلی جنونی همخانه میتوان شد

حیف است ذرهٔ ما غافل ز مهر باشد
جایی که او چراغست پروانه میتوان شد

گر فیض عشق خواهی دیوانگی و مستیست
از عقل ساعتی چند بیگانه میتوان شد

از جوش باده رنگش باغیست ارغوانی
آغوش نوبهاری مستانه میتوان شد

دارد پیاله‌ای می با لعل یار ربطی
هرچند خاک باشی پیمانه میتوان شد

در کوچه‌بند عالم گم کرده ایم منزل
راهی ز عقل نکشو و دیوانه میتوان شد

شاکر اگرچه شهرت بسیار دارد آفت
در فن عشقبازی افسانه میتوان شد

چو نقد یافته از دید نت بها کاغذ
ز خط کند نظر عرض کیمیا کاغذ

ز سرنوشت وفا چشم سرمه دارترا
بسوز سینه با کرده آشنا کاغذ

ز خونفشانی اشکم بهار خط گل کرد
بجا بود که کند ناز بر حنا کاغذ

از آن بچشم بود هیچ سرمه نورفروش
که خواندنیست پیام ترا بما کاغذ

الم ربود ز خاطر وصول نامهٔ دوست ‌ ‌ ‌ بدرد دوری دلدار شد دوا کاغذ

پیام عشق چو گردید مشک پیر سطور ‌ ‌ ‌ گشاده بال پی پرواز بر هوا کاغذ

مشو ملول ز خطم که از روانی اشک ‌ ‌ ‌ بود سفید ز هر حرف مدعا کاغذ

هزار پاره چو آن شوخ کرد خط وفا ‌ ‌ ‌ فتاده است بهر راه جا بجا کاغذ

مجال پر زدن طایری نداد ورش ‌ ‌ ‌ نگار را لطف رساند باد صبا کاغذ

مرا از آن بخط یار الفت جانیست ‌ ‌ ‌ که داده است باین ناتوان شفا کاغذ

سزد که از من مهجور نقد جان خواهد ‌ ‌ ‌ بمژدهٔ خبر دوست رونما کاغذ

پیام چاک دل عاشق حزین باشد ‌ ‌ ‌ بوقت باز نمودن کند صدا کاغذ

براز داری مردم چشم نیکو شد ‌ ‌ ‌ نبرده سوی زبان راه از حیا کاغذ

بجز مسرت خبر دوستان نشسته بسر ‌ ‌ ‌ نمیکشد بسفر منتی ز پا کاغذ

بجز مفرح جانبخش کی توان خواندن ‌ ‌ ‌ بهجر یار بود لیک عمرها کاغذ

توان مشاهدهٔ معجزات کرد ازو
گر از زبان کند آهنگ حرفها کاغذ

ز خون لسلبت الشوخ نامه شد تحریر
بخوان که بشمردش و چه خونبها کاغذ

توان ز خط تو پی برد ناز حسن ترا
که میکند بدل ما چه نازها کاغذ

فزود شوخی لعلش ز سبزه لب او
ز جوش خط بنظر گشته خودنما کاغذ

بذوق آنکه هوادار بوسه دستی است
نمود جلوهٔ معشوق دلربا کاغذ

کشاد نامه چه مقصود هست از دستش
فتاده است از آرزوی دلگشا کاغذ

بغیر شمع به پروانه مرجعی نبود
نمیکند بکسی جز تو التجا کاغذ

ز گریه محو چه مکتوبها نشد شاکر
کجا با شک شود همسر وفا کاغذ

در فراق تو بنهادم چو قلم بر کاغذ
تر شد از اشک من زار سراسر کاغذ

چاک چون چاک قلم گشت خط از تحریرش
او نخواهد که نه کس خواند مکرر کاغذ

قاصد خسته بشرح غم دل نیست حریف ای که پرسی تو ز احوال بود در کاغذ
چون نوشتم بسر کاکل مشکین تو خط شد سراپا همه زین بوی معطّر کاغذ
بود چون خاک تنم رنگ خط احوالم کیمیای نظرت ساخت به از زر کاغذ
مژه تحریر چه کرده است غم دوری یار در ره سعی برآورد از آن پر کاغذ
شد سزاوار بنظّاره گلزار وصول بسکه با باد صبا تاخت برابر کاغذ
گردی خط مرا نیست کم از فتح الباب نگرانست بامید تو بر در کاغذ
پی بسر منزل مقصود برد کس ظفرست گشت از بوسهٔ دست تو مظفّر کاغذ
گرچه در وادی عشق تو یکی جان بر نیست با خطم برد چو جانم شده جابر کاغذ
دیده ام ساخته روشن خط آن ماه جبین خانه ام کرده چو مهتاب منوّر کاغذ
رقم نامه ام از مدّ نگاه شوق است یافت زین تار رسا رشتهٔ مسطر کاغذ
نامه از شکوهٔ زلفت چو بتحریر آمد گشت پیچیده تر از زلف معنبر کاغذ

دوزبان خامه از آنست که احوال دلم
بدو چشم تو کند عرض مکرّر کاغذ

خطّ شاکر طپش دل برساند بر یار
نیست محتاج به پرواز کبوتر کاغذ

تا گشته ام بپردهٔ دل آشنای یار
در دیده نیست نقش دو عالم سوای یار

محو جمال از الم دهر فارغست
منظور دیده یار بود نی جفای یار

ما را بغیر خواهش او هیچ کار نیست
بر آرزوی ماست مقدّم رضای یار

خود داریم بجلوه گه او چه ممکنست
دل میبرد ز شخص تحمّل ادای یار

جای دگر چو حلقه از آن در نمیرویم
تا دیده ایم حلقهٔ دولتسرای یار

ایّام عید و فصل گل و ساعت خوشیست
روزی که میشوم بمحبّت فدای یار

شاکر تلاش کعبه بذوق وصال اوست
صد رنج میکشیم درین ره برای یار

نتوان نشست بی می و پیمانه در بهار
باید شدن به بیخودی افسانه در بهار

هر چند پر سوی دشت عنان میکشد جنون
افسرده ایم پای بمیخانه در بهار

در قطره های اشک چمن موج میزند
رنگین فتاده گریه مستانه در بهار

از دانش و تامل و فرزانگی و هوش
شد آشنای عشق تو بیگانه در بهار

آواز آب تشنه لبانرا قفا نشست
هوشم ربود جلوه جانانه در بهار

شاکر بمغز ما نفسی میکشد جنون
آخر کشد ز خاک سر این دانه در بهار

ز حال خسته دلیهای ما ترا چه خبر
نگفته ایم غلط هم ز آشنا چه خبر

کسی که درد ندارد به عشق محرم نیست
ابلیتی که بود بیحس از هوا چه خبر

رسیدن اینقدر از آشنا چه ای ظالم
ز لطف بگذر و قدم پیشتر بیا چه خبر

ز زهر حرص نباشند قانعان آگاه
به بیغرض ز نزل مستان تو غنا چه خبر

ز رنگ سبزه بروید پیالها شاک
بزاهدان ریا پیشه از خدا چه خبر

دل برد و میکند طلب از من دلی دگر
با زلف او فتاده هر اشکلی دگر

چندین هزار انجمن آراستند لیک
عشرت سرای وصل بود منزلی دگر

عاشق ز کوی یار بجنت نمیرود
خوشتر ز محفلش نبود محفلی دگر

هر کس کنار جوست ز طوفان این محیط
آغوش او نمود بما ساحلی دگر

از تیغ عشق شاه و گدا بسملست و باز
جوینده است شوخی او بسملی دگر

با عقل نیست نسبت دیوانگان درست
تخمیر عاشق است ز آب و گلی دگر

با باد جانفزای تو سرسبز عشقیم
در کشت عمر کو به ازین حاصلی دگر

زنهار مرو در پی حرف گله بسیار
طوفان غبار است چو شد قافله بسیار

در دل همه دم نقش تو چون یاد است
شوق تو رساند بلبم مژده منزل
چون برق بود فرصت آسایش امکان

در ما و تو نسبت چه بود فاسئلوا البیان
چندانکه کنم پاکی قلب آید بسیار
بر خویش بچسبید بیابید حظ بسیار

شاکر بهمه دم زاده من مشفق است
دیگر کار ندارم تو کس را حظ بسیار

ز بد عهدی و بی‌مهری دلبر
ز موج بحر غیر از آرمیدن
ز درد دل نیاسوده زمانی
ز لطف عشق خنده‌اش چو پیچ است

بداغ خود طرازان ماند اخگر
تمنائی ندارد آب گوهر
از آن عشاق بی‌هم تشنگر
نشاید رفت اینجا ره به آتش

بحشرم شاکر امید دگر نیست
شفاعت چشم دارم از نبیه

ای صبا بوئی از صواب بیار | زان چمن برگی انتخاب بیار
عرض رنگ شکسته کن پیشش | خط ننوشته را جواب بیار
بی تعب نیستم ز بیهشیاری | تا شوم بیخبر شراب بیار
گره دل ز واعظان نگشود | دف و چنگ و نی و رباب بیار
در زمستان هجر میلرزم | مژده وصل آفتاب بیار
فالی از حال خویش خواهم دید | زان خط مشکسا کتاب بیار
سایه در آفتاب میجویم | تشنه ام کاسه پر آب بیار
نسبت نیک و بد مکن بشراب | گر حسابیست و بیحساب بیار
تا کشم سرمه بدیده تر | خاکی از راه بوتراب بیار
کار دیوانگان تامل نیست | ساغر باده بیحساب بیار
بر عمل تکیه تا کی ای زاهد | خط آزادی از حساب بیار

رزق انسان بود حرام و حلال	از برای می و گلاب بیار

شاگرد امشب کباب شیشه‌ئی
چون رود محتسب بخواب بیار

از همه تیغ مژه‌ات تیزتر	غنچه لب او ز تو خونریزتر
نیز ز خورشید اگر سر کشد	نیست ز قد تو دلاویزتر
خامهٔ من حرف ز آن لب او نوشت	گشت ز قند همه شکرآمیزتر
میرود آواز نسیم چمن	بسکه بود بوی او گلبیزتر
از [illegible] حلاوت [illegible]	از لب [illegible] شکرخیزتر
میرود از شور قیامت [illegible]	[illegible]

گر [illegible] اگر [illegible]
[illegible] تیزتر

ای نسیم سحر از دوست نشانی بمن آر
از مسیحای لبش مژده جانی بمن آر

تا دمد غنچه و گل رنگ دهد بعد خزان
قاصد از نامه دلدار توانی بمن آر

اگرم رنگ بهاری ننمائی باری
خبر از عالم بی رنگ خزانی بمن آر

ساقیا مستی آنچشم سیه عین بلاست
از دعای قدحت حرز امانی بمن آر

آشکارا اگرم لطف نخواهد کردن
زان بمن مژده اسرار نهانی بمن آر

بیعت تاک نکردیم درین فصل بهار
سیر افلاک نکردیم درین فصل بهار

گل دریده است تن جامه و ما بیخبران
سینه چاک نکردیم درین فصل بهار

سر بسر سبزه زبان پرده هر گل گوشیست
حرفی ادراک نکردیم درین فصل بهار

صاف نشد آئینه دشت و در اما صد حیف
تا دلی پاک نکردیم درین فصل بهار

شد ز گل کاشانه‌ام دیبا و آن رخسار پر — فکر لفظش خانه‌ام را کرد از زنار پر

نیست جائی کز خروش عاشقان باشد تهی — از شکوه جلوه‌اش شد خانه و بازار پر

از شراب آرزو تنها نه جام دل پر است — کرده از گل حرف لعلت دامن گفتار پر

از ازل لبریز فیض اوست ظرف هر کسی — دیده یک قطره و پیمانهٔ بسیار پر

از ملامت پرده‌ها بر روی کار خود دگر — کس نبیند آینه چون گردد از زنگار پر

گر بشعر اکنون دیبا و جمالت سر کنم — گردد از موج گهر تا دامن کهسار پر

شاکر از شکر و شکایت کی بود خالی دلش

گلشن امکان نباشد از گل بی‌خار پر

نغمه‌ام چون عود از سوزی دهد شور دگر — غنچهٔ مهرت بدل من نیست اسراری دگر

ابر از اشکم سیه گردد نبود ار دل خفت — گر رهد یا سبحه گردیده است زناری دگر

آه افشانان ندیده کس نثار اینجا — مستی کن ما را درین گلزار یکباری دگر

بهر زاهد سبحه و زنّار بهر برهمن
هر سر و سودای دیگر هر کس و کاری دگر

بحضور یار بیشاکی میکشی کفرست و کفر
نیست جز چشمش بعالم بزم خمّاری دگر

میفزاید قدر مرد از بردباری بیشتر
آدم با حلم باشد اعتباری بیشتر

آه میگردد نمایان وقت رفتنهای دل
گرد میبالد بهنگام سواری بیشتر

از برای صید وحشی دام پنهان میکنند
زان نقابم در دلست امیدواری بیشتر

در خور پستی بلند است آب از فوّارها
سرفرازی بیشتر چندانکه خواری بیشتر

یکسر و گردن بود چون نیزه در صفها بلند
در شجاعت هر که دارد جزو ناری بیشتر

در گلو چون بند گردد آب از آتش کم نگیر
تیغ صاحب حلم دارد زخم کاری بیشتر

همنشینی دوستانرا از و یاد افتست
گرم جوشی هر قدر بسیار باری بیشتر

در خور دامن توان از باغ لطفش چید گل
میبری زین بزم چندانی که آری بیشتر

نمیشود سرسبز شاکو دانه امیدوار
چون زمین در هر که باشد رازداری بیشتر

شود ز نکته فزون طبع چون گهر دلگیر
برنگ آب روان نیست از سفر دلگیر

فروغ چهرهٔ تابان او شبی که نداشت
نشسته‌ام در آن بزم تا سحر دلگیر

ز موج خیز شناور نساخت خم ابرو
نمیشود که جری گردد از خطر دلگیر

گذشت یار ز پیش رقیب کج پهلو
شده است خاطر عاشق ازین گذر دلگیر

ز بستگی بدر آمد چو گل شگفته شود
نمیشود نفسی صاحب هنر دلگیر

چرا ز اهل محبت ملول میگردی
که طبع نخل نگردد ز برگ و بر دلگیر

ز خط سبز لب او ملول کی گردد
نگشت طوطی خوشخوان ز بال و پر دلگیر

بهار رفت و صدای بگوش گل نرسید
چو غنچه بلبل ازین باغ شد مگر دلگیر

بجای گل سر هر شاخ اگر جهد دود
چمن بیاد رخ او شود اگر دلگیر

غمی ز عاشق دلخسته نیست طبع ترا — کجا ز کشتن پروانه شد شرر دلگیر
چو دام خفته کسی جان نمیبرد اینجا — شده است بسکه نهان مو در آن کمر دلگیر
گرفت قند مکرر دلم وزان لب یافت — حلاوتی که نگشتم ازین شکر دلگیر

نگاه یار کشاید چو این گره شاکر
تمام عمر نگردد دلم دگر دلگیر

دل از همه غیر دوست برگیر — تصویر خیال او ببر گیر
بشو ز جنون مرد صحرا — دیوانه نهٔ ره دگر گیر
گر ذوق سراغ بی نشانیست — از خود بدر آ ز ما خبر گیر
تا چند دماغ سربلندی — گر تاج انیست ترک سر گیر
تا تیغ هوس بسر نیاید — از پرده چشم خود سپر گیر
دل بود کباب آتش عشق — امروز از آن برشته تر گیر

زنهار رکاب یار مگذار
گر منع کنند بیشتر گیر

در دل ز محبتش تبی هست
آتش شود از هوایش برگیر

شاکر چو نمی‌پسندد یارت
خاکی ز درش بچشم تر گیر

ای محبت اشک گرم بر سر مژگان ببر
یعنی از دل شیشه بند ره بیابان ببر

تا بکی سوز دل از بی التفاتیهای ناز
یار
گر حجابی مانعت باشد بیا پنهان ببر

ساقیان اینجا بقدر ظرف صهبا میدهند
درخور دردی که داری دولت درمان ببر

تا کجا چون زاهدان خشک کافر زیستن
بستهٔ زلف بتی شو لذت ایمان ببر

شاهد درد دلم در پیش یار بی‌پروا (?)
گوهر اشکی که غلطانست در دامان ببر

در نقاب ناز تا کی خون لبها ریختن
تیغ ابرو را ببزم عاشقان عریان ببر

نیست ما جست ایقدر سختی بشاکر (?)
جان عاشق چون نفس بر لب بود آسان ببر

کجاست غیر جناب تو ام پناه دگر
برین سخن تو گواهی و دل گواه دگر

بهر ولایت و هر کشوریست سلطانی
بعالم دل ما نیست جز تو شاه دگر

بشوکت تو چه نسبت شکوه شاهان را
تراست خسروی دیگر و سپاه دگر

بهر رهی که بآن جلوه روبرو گردم
بجز وداع دلم نیست روی راه دگر

بمحفلی که نباشد فروغ رخسارت
نمایدم بنظر شمع برق آه دگر

کسی ببار که گیرد نبرد غرور
بپیش همچو تویی عاجزیست جاه دگر

غرور جاه ندارد کلاه گوشه فقر
بس است بر سر ما شاکر این کلاه دگر

نقش و نگار منظر اقبال دیده گیر
عرض هنر ز ازل دولت شنیده گیر

گر مدعات ساختن قصر و منظرست
هر لیز کرده گیر و در او آرمیده گیر

هر جا و هر مقام که قصدت رسیده است — منزل گزیده گیر و بآنجا رسیده گیر

هر چیز دیدنیست نگاهی کن و بر آن — از مد هر نگه خط نسخی کشیده گیر

هر بوی نو رسیده درین باغ رفته دان — هر رنگ آرمیده درینجا پریده گیر

ز مطلبت سراسر عالم دویده است — چون آفتاب گرم هوس شو دویده گیر

هر شاهدی که هست در آغوش فرض کن — هر گلرخی که هست لبش را مکیده گیر

هر جنس هر قماش که دارد دکان دهر — زین نقد رایگان که نداری خریده گیر

امست هر چه پیش خیال تو پخته اند — تا پخته تو خام نماید چشیده گیر

جز انقطاع نیست درین نسخه مطلبی — پیوندها گسسته و الفت بریده گیر

بناست ز هر بار قناعت فسون او — پیش از گزند آفتش افسون دمیده گیر

چون شمع آنچه در نظرت جلوه داده اند — گر چشم عبرتیست همه آب دیده گیر

شاکو درین بساط وصالت میسر است — فرصت شمر غنیمت و دیدار دیده گیر

باغ امکان مظهر رنگست از الوان یار
صبح مستی نیست جز گل کردن فرمان یار

جوش مستی موج در ابر بهاری میزند
میفزاید شعلهٔ شوق دل از دامان یار

عالمی بر سرمه دارد دیدهٔ امید باز
توتیای چشم عاشق بیدل مژگان یار

مصرع برجسته هرگاه موزون میکنم
انتخاب بیت ابرو نیست از دیوان یار

کار جانباز نیست پیش آتش شمع رخش
عاشقان پروانه اند اینجا همه مهمان یار

ایضاً

ساغر چشم تو دارد بادهٔ ناب دگر
موج خیز نشاهٔ او هست سیلاب دگر

گرچه آب و تاب گوهر دلفریبی میکند
لیک در روی عرق ناکش بود آب دگر

خواب مخمل فرش را غفلت آرائی بود
جسم او دارد درین راحت سرا خواب دگر

دام زلفت در کمین صید دل پیچیده بود
حلقهٔ چشم تو گردید ست قلاب دگر

در خیال آن کمر از بس فرو رفتم بخود / همچو عنقا تا مور گردید نایاب دگر

از جفای چرخ در عالم نشانت آشکار / می تراود از شفق هر شام خوناب دگر

سجده گاه عشق تا باشد ز صحن کعبه بیش / از خم ابروی ثانی ساخت محراب دگر

بلبس تو نگذرد زان خوش کز جز عمیق / میشود پیدا در آن جاده پایاب دگر

عنبار پرتو مه را فروغ یار کاست / از صفای روی دشت بود مهتاب دگر

مژگان هر گرد دل گرچه بسیارند لیک / بسمل آن تیغ ابرو هست بیتاب دگر

در خیال آن نگه بیتاب چون رفتم بباغ / چشم من نرگس مستان بخواب دگر

در خم ابروی او مذهب پرست عشق را
بهتر از تسلیم گشتن نیست آداب دگر

بر روی یار نشسته گل خوشتر کی گر / ای گل شقایق مستی ور نشسته شکر دگر

بر قامت تو جا نشسته گریبان / سرو نماید سست با وشتر دگر

از یک نگاه سیر نگردید جان شوق
دارد دل آرزو نگه گرمترک دگر

راه محبت تو چنان رفته ام بدل
یک آبله نخست ز خار خسک دگر

در بوته گداز ندارد طلای عشق
در دل ورای الفت یار است حک دگر

بر روی آلم بجلوه دو جانم همی طپید
از بهر رفتن آی تو در هر دو یک دگر

دیروز برده دلم از گوشه نگاه
امروز سوی من تو بیا بهر یک دگر

چون برگهای غنچه که بهم جوش الفتند
خوش خلوتی بود که نشینیم با یک دگر

تا یافتیم لذت جور محبتش
در دل شکایتی نبود از فلک دگر

جز خون عاشقان نگه او نمی خورد
آمد برای نشاه این می گزک دگر

تا انتخاب کرد دلم را محبتش
این نقطه را که نشد هیچ فک دگر

همتاز هست ابر بهاری ز هر نسیم
همرنگ او کجاست بحسن نمک دگر

شناکی ورای خستن ما نیست مطلبش
صد بار برده و ببرد دلم در محک دگر

گل بهم چشمی نزیبد با لب خندان یار
صد بهار از گلشن افزونست این بستان یار

میکنند پامال نازم گرچه شوخیهای او
گرد من آخر نشیند گوشهٔ دامان یار

چشم ابر نوبهاری در سراغ دانه هاست
جز متاع دل نمیجوید در دوران یار

دود در نشو و نما محتاج رنگ شعله است
منظر بیتابی دل کاکل پیچان یار

نیست موجودی درین گلشن که بی داغش بود
ابر و رعد و شعله و دود از مستان یار

تا بمحشر کشتگانش در خموشی سر کشند
سرمه ریزد در گلوی عاشقان مژگان یار

پرس جوی وحشی خود را بفردا افکند
گر شود امروز یاد وعدهٔ پیمان یار

تا گذر برآمد غنچه از نسیم سحر را
دل چه جوید دام بر گردن شد از فرمان یار

آه اگر گیرائی زلفش بمیدان سر کشند
دست بردی طرفه دیدیم در چوگان یار

می تواند رفت دل بیرون بحر عشق او
جلوهٔ صد گنج دارد گوشهٔ دامان یار

جلوهٔ آن شوخ شاگردی کمتر از خورشید نیست
میکند تسخیر عالم در دمی جولان یار

صد قیامت میدمد از یک نگاه تیز یار
باز پرس محشر آمد حرف شور انگیز یار

بی گناهان هم ز بی پروائیش جان کی برند
بی تامل میکشد تیغ ابروی خونریز یار

طرفه بوی خوش مشام جان ما امشب تازه ساخت
چون گل شب بو بست باد زلف عنبر بیز یار

کشته او دم ز خاموشی زند در حشر هم
سرمه افسون بود مژگان سحر آمیز یار

چشم با آینه گشت جولانش بدوش برق زد
همچو موج باد رفتار است این شبدیز یار

بی سبب اقبال با گردشش گره زد بر علم
آه اگر گیسوی کمند سامان دست آویز یار

بیخبر آمد چشم او شناگر برنگ ابلقی
بیسوال گفتن نگاه شد راهبر یار

رنگ شهرت داد گل را خودنمائی شبنمش
بالها از اظهار الفت آشنائی شبنمش

سعی هر کس تنگ میگیرد بقدر طاقتش
سوی ما از رفتن ما هم تو آئی بیشتر

گر عبارت مغلق افتد فکر گردد تند رو
کار چون مشکل شود دارد روائی بیشتر

وسعت از تدبیر دنیا هوش نتواند کشید
بخشد از کار جهان غفلت رهائی بیشتر

چون تواند شد بپای چشم شوقم آشنا
ای که تو پا بسته رنگ حنائی بیشتر

پله میزان همت خوش گران افتاده است
همسر خورشید گر آئی بر آئی بیشتر

شاکر از جولانگه نازت ندارد آگهی
در دلی یا جان نمیدانم کجائی بیشتر

حسن او از آه عاشق میفزاید بیشتر
غنچه را باد بهاری میگشاید بیشتر

زاتفاق خط دو ابرو حسن او را اوج داد
نور ماه نو شب سوم نماید بیشتر

بیحضورش کاهش دل میشود هر دم زیا
چون خورد دندان هم بی لقمه میساید بیشتر

یست زلف او درین میدان قوی افتاده است
گوی دلها را از خم چوگان رباید بیشتر

میبرد هر یک نصیب خویشتن مقدار ظرف — دانه چون بسیار بالد خوشه آید بیشتر

میکند رخسار بیخط صید دلها را زیاد — ماه اگر ابری نشد پیدا برآید بیشتر

بی غباری صیقل آئینه کردن ساحریست — زنگ دل رخسار بیخط میزداید بیشتر

بیگناهی آشکار از حسن خلقت میشود — آشنائی آشنا را میستاید بیشتر

شاکر اظهار محبت میکند الفت زیاد
سر کشد گر ناله از دل رحم آید بیشتر

نمیشود بفراق تو اشک و آه آخر — ز سعی جان بلب آمد نگشت راه آخر

ز سوز سینه ما باورش نمی آید — برون دوید ز تن جان و شد گواه آخر

بزور توبه توان قطع این طریق نمود — نهایتی است باندازه گناه آخر

چرا ز جانب عشاق چشم می پوشی — ضرور نیست لبشاه از صف سپاه آخر

دمی که جلوه بیکرنگ منع غیب کشید — نشود به پیش نظر رنگ اشتباه آخر

غبار سعی چه رخها که بر جبین دارند — چو آینه ننهادی تو رو به راه آخر

به بند خواب گران غفلت بود تا چند — گشای چشم که شد دور صبحگاه آخر

حمایت تو زبس جرم پوش آمده است — لباس کعبه شد از دست ما سیاه آخر

شبی که جوشش خیالت بود خوابم را — رسید شوق تجدّی که گشت ماه آخر

مکن ملامتم ای مدعی که عارف پاک
نوشته است خط نسخ حب جاه آخر

ز کوی یار نیست چو دار الامان دگر — زین راه میرویم همانسو دوان دگر

خ ناموده مفت دلم هر نفس ربود — صد بار برده است و برد رایگان دگر

قست در میان ضیای سها و ماه — خوبان بچهره اند چو گل لیک آن دگر

نید خسته شد دل و جان از تغافلت — کوشیده ایم در ره عشقت بجان دگر

نفس بدلفریبی عشاق کم نبود — افزوده است غازه بهاری بر آن دگر

با جاهلان چه نسبت اهل هنر کنی
یک بار روی تو گر دو جهان را مسخرش
ز آنرو که کار هر دو جهانم تو ساختی

حسن بهار دیگر و رنگ خزان دگر
باید بابروی دگرت یک جهان دگر
در شکر یار بایدم گر بود یک زبان دگر

شاکر ز زهد و عشق بود فرق خشک و تر
موج سراب دیگر و آب روان دگر

کی تشنه کام مراد بود قصه مختصر
از مستی و جنون چه نمایم گفتگو
ای راه رو شکایت طول سفر مکن
با یار بیوفا مکن ای دل شکایتی
از ضعف گر چه جان گرفته ایم لب
ختم شکایتست مدعای تو میکنم

غیر از تو گر حبیب بود قصه مختصر
عشق از همه زیاد بود قصه مختصر
گر همت تو زاد بود قصه مختصر
این گفتگو بیاد بود قصه مختصر
حسن تو پر زیاد بود قصه مختصر
عمرت دراز باد بود قصه مختصر

شاکر ز طول روز جزا غم چه میخوری
عفوش که با عباد بود قصه مختصر

یکدم بیا و بر سر این خسته کن گذر
بینیم سیر یکدمت آهسته کن گذر

در دل خیال اینکه بر این خسته کن گذر
در دیده آرزوست که پیوسته کن گذر

ناغنچه ام لباس شگفتن ببر کند
همرنگ باد بر من دلبسته کن گذر

لهاست از خیال خط جمع در دلم
در باغ دل که هست چو گلدسته کن گذر

چند پای بند تو گردد تعلقات
از آرزوش با دل وارسته کن گذر

نالیسته نیست پای تو در گلشن دگر
در باغ دل بصورت شایسته کن گذر

و فار تیر ناز ترا دل هدف بود
آنجا مدام با لب چون بسته کن گذر

شکل بسنگ تفرقه دوریست دلم
در دل بجفت ابروی پیوسته کن گذر

ئه دلم که بود جلوه گاه ناز
آنجا بوجه احسن و شایسته کن گذر

عصیان حریف روز ندامت نمیشود   از جرم ما بسوز دل خسته کن گذر

در تند رفتن تو مرا بیم لغزش ست   نی بهر من ز بهر خود آهسته کن گذر

گر در دل تو نیست که هموار بگذری   باری بیا و با قد برجسته کن گذر

گر هست در هوای تو بازار عاشقان
بر شاخ شکسته درین راسته کن گذر

محبت تو بدل میکنم بجان اظهار   مفید آنچه بود کرده ام بهجران اظهار

زبان الفت دلها سخن کند باهم   ز حال دل نکنم پیش دوستان اظهار

ز سختی که بدل میکند تغافل تو   نمیکنم بتو یکحرف هم از آن اظهار

زبان سبزه و گل شکر آب پاشی ابر   کند بدشت و بصحرا و بوستان اظهار

نشانهٔ ز جفاهای یار سامعه حسبت   از آن نمود دل خسته ام همگان اظهار

ز درد آنکه بنا اهل شعله نرسد   ز سوز عشق کند سینه ام چسان اظهار

اگرچه بود ز درد دلم زبان خاموش
بگوش یار نموده است آه از آن اظهار

ز سوز سینه و دل از روانی تقریر
چو ابر میکند اشکم بگلرخان اظهار

ز راز عاشق دلخسته میکند در باغ
بگوش برگ گل آهنگ بلبلان اظهار

ز بیقراری پروانه دل بوادی عشق
نموده حال پریشانیم بآتش‌بیان اظهار

ز درد خویش بیچاره حسرت جانی
[illegible] حال [illegible] بیان اظهار

شکسته دل ز جفای [illegible]
[illegible] حال [illegible] اظهار

[illegible] ز جانان [illegible]
[illegible] از زبان اظهار

[illegible] خاموشی
[illegible] اظهار

[illegible] دل
[illegible] اظهار

[illegible] از دل [illegible]
[illegible] اظهار

[illegible] از دست [illegible]
[illegible] اظهار

نمود وصف رخت را زبان من تکرار
چو بلبلی که کند حرف در چمن تکرار

بشیشهٔ دل ما صد هما از آن گل کرد
که کرده زلف چلیپاش در شکن تکرار

ز چشم بد خطرش نیست شد چو چار ابرو
بحفظ یار بود چون کنی سخن تکرار

بجز وصال تو ما را هوای جنت نیست
کند بحشر با این ذوق جان تن تکرار

هر آنچه سر زند از حرف تازه می‌شنوم
بنسخهٔ لب او نیست در سخن تکرار

از آن فتاده مگر سر خیابان سرو
که کرده با قد دلجوی یار من تکرار

بنزم آن صفت مژگان خموش شد الله‌داد
که راز دل نکند کس در انجمن تکرار

ز رنگ او بچمن هست با صبا مذکور
نکرده هست زبانم بجز وفا مذکور

فضای سامعه گردید جلوه گاه بهار
ز حسن دلکش یارست پیش ما مذکور

صفای سینه ما راند به چشم غبار | ببزم دل نبود غیر آشنا ماند کور
چو بلبلان که بهر شاخ گل نوا خوانند | نمیکنم غم عشق تو جا بجا ماند کور
بگوی یار مگر بوسه زند بختم | غبار جسته من گرد با هوا ماند کور
از آنکه اشک بهارست عضو عضو نگار | نمیشود بسرش خوبی حنا ماند کور
رشک
ز وصف رنگ حنای تو خون بسمل باز | نمود زلف رسای تو پیش ما ماند کور
بجز خیال تو ننشست در دلم نقشی | که با وفا شده این حرف بارها ماند کور
نگاه گوشه چشمش ز لطف داد خبر | نکرد الفت او گرچه از حیا ماند کور
نشان ز منزل مقصود یافت یار ز دلیل | نمود از لب او جام می بما ماند کور
نگاه لطف تو اکسیر مراد بود | نکرد سوخته ات حبّ کیمیا ماند کور
ز رمز دلکش لعل نگار ما حرفی | نکرد قلقل می جز بشیشه ها ماند کور
بیاد ما بمحبت ز گوش غیر نهان | ببزم خلوت دل هست بی صدا ماند کور

بگوشهٔ دل و پیش نگاه و خانهٔ چشم | نوید مقدم یار است جا بجا مذکور

نهفته بود غم یار را دلم شاکر
ز رنگ کاهی من گشت مدعا مذکور

بیا نسیم صبا و خبر بیار بیار | ز گلشنی که در آنجا بود نگار نگار
نشسته اند براهت باد بگوی بچشم | در انتظار تو دلبستگان قطار قطار
چه دست و پا تو درین بحر میزنی زاهد | نگفت مثل تو عاشق دمی کنار کنار
رخ چو گلشن او را بچشم دل دیدیم | شگفته است ز گفتار ما بهار بهار
ترا اگر سر بیتابی است از شوخی | بگیر در دل بیتاب ما قرار قرار
مدار چشم توقع بدوستی از شیر | ز طبع تند تو الفت طمع مدار مدار
چو چشم خلق بفتراک آن نگار افتد | صدا بلند ز هر سو شود شکار شکار
بهمچو من ناوک مژگان او چو دید دلم | پناه برد بزلفش که ای حصار حصار

بچشم مست تو پیغام دل جز این نبود
که در فراق تو ماندیم در خمار خمار

ز بسکه خاک کف پای او دو عالم شد
نماند عالم دیگر مگر غبار غبار

از آن زمان که شدم دور از بر شاکر
شده است ورد زبان دلم کنار کنار

از نگاه عالم آرا عقل و هوش و جان ببر
چون دلم آخر تو خواهی برد با سامان ببر

شاهد درد دل این خسته در باغ حضور
ای صبا اشک روان ما بدست دامان ببر

تا بگلزار دلت در جنت گل کند
نقش خود هر شب ها ز لوح سینه دربان ببر

ای چراغ دل هشیاران نمی باید شمرد
نام این دیوانهٔ آن چشم در مستان ببر

گر ز عشقش اشکباری گلشن نظاره کن
ور ترا دامان بود گلهاش در دامان ببر

ای صبا در گوش امیدم نمکدان حرف هاش
ور دل صد ماتم پایان لب خندان ببر

در فضای گلشن ای ابر گریبانی تو بار
پیش یار از موج اشکم گوهر غلطان ببر

هوش اهل بزم را از جلوهٔ رنگین باز | تا نگردد فاش راز عشق من یکبار ببر
برگ گل را رنگ لازم هست جوش بهار | تا لب او سرخ گردد همره آن گل پان ببر
پرده دار راز عاشق جذبهٔ معشوق باد | تا نیفتد چشم غیری بر دلم پنهان ببر
ای دل آن جائی که گم شد در هوای آن دهان | جان دیگر گر تو داری همره آن پاو دان ببر
منت صیاد را حسن تو قفس کم کند | نیست مشکل بردن دل لیک تو آسان ببر
صید دیگر را ندارد تا بدست نازکت | جان و دل را در خم آن کاکل پیچان ببر
بیخبر از آشنائی گرچه مردم گشته اند | ای صبا از ما خبر گاهی بآن یاران ببر
ای خم زلفت درین میدان شکار دل بگو | گوی دل در پیش پای تست این چوگان ببر
هر نفس ناخوانده مهمانی است در پیش لبت | نعمت فیض حضوری همره این مهمان ببر

بی محبت کس نه بیند چهرهٔ مقصود را
گر ترا دردی بود شاکر بیا درمان ببر

در وصلم و بجاست سرشک روان هنوز | عالم بهار گشته و رنگم خزان هنوز

زان ناوک ستم که بچین داشت ابروش | غربال شد دل و بزه است این کمان هنوز

حرفی ز موی آن کمرم بر زبان گذشت | شب رفت و ماند قصهٔ آن در میان هنوز

بر لب فسانه های شهیدان ناز اوست | بانگ جرس بجاست از آن کاروان هنوز

صد بار دل گداخت ز برق عتاب لیک | دارد خیالش آینه امتحان هنوز

هر چند ره بباغ وصالم نمیدهند | دارم بشاخسار امید آشیان هنوز

بیدار گشت فتنهٔ خوابیدهٔ ششجهت | وآن چشم فتنه ساز بخواب گران هنوز

آهم اگر چه در دل سختش اثر نکرد | دارم باعتماد قبولی گمان هنوز

آمد بعشوه که چه گویم ز رفتنش | رنگین نکرده بود لب از بیرهٔ پان هنوز

سر شد غبار راه و غبارم بباد رفت | دل مایل است جانب او همچنان هنوز

شاکر ز حال زار من آفاق آگه است | هر چند نیست راز دلم بر زبان هنوز

بدل گردید مستی رهبر امروز
من و سیر بهاری دیگر امروز

ز ماه و آفتابم چند پرسید
ز رویش نیست چیزی بهتر امروز

ندارم تاب خجلتهای فردا
بشوئید کاش با اشکم دفتر امروز

بشوخیهای آن مژگان خونریز
نمی باشد بعالم خنجر امروز

نصیبم شد سجود خاک پایش
باوج چرخ میسایم سر امروز

بجست و جوی وصل و در گردش
بریز دسعی عنقا شهپر امروز

هجوم خط رخ دلدار پوشید
نشسته جای مومن کافر امروز

مگر حرف لبش بگذشت در دل
که میریزد ز کلکم شکر امروز

ولہ ایضاً

سحر در خمیازه رفت امای آشامم هنوز
نشاه حاصل نشد از شیشه و جامم هنوز

پی بغفلت کی برم عقل خیال اندیش را | عمر بگذشت و نمیدانم سرانجامم هنوز
صبح پیری بردمید و ظلمت غفلت بجاست | شب بپایان آمد و در خواب آرامم هنوز
سوده شد پای طلب تا نیاسودم دمی | همچنان خورشیدسان در اولین گامم هنوز
هر کجا تخلیست باری دارد از نقص و کمال | من درین حیرت سرائی پخته نی خامم هنوز
از تب و تاب محبت گرچه خاکستر شدم | دودی از تاثیر دارد گر بری نامم هنوز
الفت دل همچو سرو طوق قمری گشته است | با همه آزادگی در حلقه دامم هنوز
خاک گشتم شاکر و شوقستم فنا از طینتم | عشق هیجان میزند جوشش از در و بامم هنوز

دل گرو دل دیوانه نگردد هرگز | محتسب محرم میخانه نگردد هرگز
تکیه بر دل مست نصیحت واعظ | تیره از گرد پریخانه نگردد هرگز
از درون دارد دل زاهد یارب | مست این ساغر و پیمانه نگردد هرگز

ذره از مهر جدائی نپسندد بهوس
دل ز سودای تو بیگانه نگردد هرگز

گرمی پرسش عشاق ز معشوق که دید
شمع گرد سر پروانه نگردد هرگز

بیت معمور دل از عشق بتان آبادست
دارم امید که ویرانه نگردد هرگز

کی می ذوق محبت چشد اینجا شاکر
عقل معذور که دیوانه نگردد هرگز

دل عاشق ز درد آسود هرگز
که دید این شعله را بی دود هرگز

ز دل فاش است اسرار محبت
نشد پوشیده بوی عود هرگز

دل عاشق کمین ناله دارد
نیستان بی شکر کی بود هرگز

صبا هر صبح می آئی ز کویش
بگو یادی ز من فرمود هرگز

دل شاکر که از هجر تو تنگست
کشاید نغمه داود هرگز

صبا بآن بت شیرین ادای صبر گداز
بگو سلام من خسته دل ز روی نیاز

پس از نیاز بگو کای نگار بی پروا
دلم بسوی تو بی بال میکند پرواز

ز خدمتت نفسی چند گرچه مهجورم
خیال تست مدامم چراغ خلوت راز

بیا که گوهرم آئینه صفا گیرد
هنوز درد جدائی نداده دل بگداز

بیا که خانهٔ دل بی غبار زنگ دوئیست
صفای آینه در راه تست پا انداز

ز صبح فیض عنایات شاه محیّ الدّین
صفای وقت طلب میکنیم بعجز و نیاز

بتیغ عشق کند خون خود بحل شاکر
بفهم هر که رسد معنی مباح و جواز

برون نداد و فغانم نوای پردهٔ راز
شکسته رنگی من گشته این قدر غماز

قبول بندگی در گهم کند چه شود
جناب سیّد گیسو دراز بنده نواز

صبا پیام امیدم بصد ادب برسان
بیار دلکش دشمن گداز دوست نواز

طبیب عشق بهر درد صد دوا دارد / اگر نساخت کسی با تو رو بجو و در ساز

دل شکسته ارادت بشیخ جام آورد / گشاد کار نه در روزه بود و نی بنماز

فروغ جبههٔ زاهد ز طوف کعبه کجاست / بروی باده کشان میکنند این در باز

زبان حالت مجنون خبر بشاکر داد / که بهره یاب حقیقت شوی ز عشق مجاز

رسید موسم گل ساز عیش کن آغاز / بجام و شیشه و نقل و کباب و می در ساز

بطبع نشاهٔ آزادگی بلند بهاست / ز سرو نیست نهالی درین چمن ممتاز

بهمین جهت آن پیشوای اهل سخن / نموده ام غزلی نذر حافظ شیراز

عبادتی که ز سوز جگر بود خالی / فسرده گیر چو آواز نغمهٔ بی ساز

هوای وصل چو نی جوشش نغمه دارد / کجاست مطرب دل تا بمن شود دمساز

نگاه دار سر رشتهٔ وفا شاکر / بشکر آن که ترا کرده اند محرم راز

بی او نشد دلی بنشاط آشنا هنوز
خالیست بی بهار زمی شیشه‌ها هنوز

یکدانه دل نماند که نشکست زیر چرخ
در گردش ست روز و شب این آسیا هنوز

از دور و آرزو دل بیمار خاک شد
ننمود یار گوشهٔ چشمی بما هنوز

مجنون گذشت و ساز جنون بی‌خروش نیست
دارم ز عشق سلسله را بپا هنوز

چون اخگر فسرده که گرم ست جای او
شهرت نو است قصهٔ ما جا بجا هنوز

در آرزوی دامن وصلی که سوختیم
خاکستریست بال فشان بر هوا هنوز

هر چند سوختیم بداغت چو آفتاب
روشن نگشت سوز دل ما ترا هنوز

گلها بباد رفت ز دم سردی خزان
دارد غبار گردش رنگی هوا هنوز

بر باد رفت خون شهیدان درین چمن
دارد کف شگوفه ز رنگ حنا هنوز

شاکر زدیم شیشه بکهسار لیک یار
آگه نشد ز حال دل بینوا هنوز

خرمی گل گردد جز باغ نمیسازم هنوز
در چمن آید بهار و رنگ می بازم هنوز

داغ سودای تو روشن‌تر ز آئینه است
میفشاند شعله خاکستر به پروازم هنوز

گشته ام خاکستر و در سر هوای عشقی ست
ریخت بال و پر ولی باقیست پروازم هنوز

رفته اندازم چو صبح من جهان چون آفتاب
در پی آن برق جولان گرم میتازم هنوز

در ته خاکم شکست دل قیامت میکند
بعد مردن شور محشر دارد آوازم هنوز

رفت منصور و ز دارش هم اثر باقی نماند
من درین نخچیر با صید سرافرازم هنوز

دل بسوی او پریشان رفت و دیگر برنگشت
بر سر دستم نیاید باز این بازم هنوز

از نظر پنهان چو بوی گل معنی زنده است
حافظ صاحب‌کلاه شاه شیرازم هنوز

داغ انجام فنا شاکر کجا باید شمرد
دیده محرم نشد از رنگ آغازم هنوز

مستحب شد بهر شکر بهر وضو کردن نماز　　لازم آمد از برای آبرو کردن نماز

نیز ابرو بیت بعاشق نیست محراب دگر　　در شریعت کی بود جز قبله رو کردن نماز

بی حضور دل عبادت نیست جنبش نقش آب　　چند خواهی از برای گفتگو کردن نماز

میشود واجب ز عشق جان فزای گلرخان　　عاشقان را از برای رنگ و بو کردن نماز

عشق ابروی نکوی ساز محراب حضور　　گر مراد خاطرت باشد نکو کردن نماز

میکند باطل نمازت جلوهٔ تصویر غیر　　نیست جائز جز حضور شش رو برو کردن نماز

ست از جان شست هر کس در خم ابروی او　　میتواند عمرها با این وضو کردن نماز

ر دل در حلقهٔ زلفت چه خم گشتن بود　　گشت زان تحصیل حاصل آرزو کردن نماز

عاشقانت را عبادت نیست افضل تر ازین　　در خم محراب ابرو مو بمو کردن نماز

ها از نفس دو شد نفس جماعت ناقبول　　شد ز تیب شیشهٔ او دو بدو کردن نماز

رفتن دل سوی دنیا مبطل اشغال شد　　تا بر وقت هستی جست جو کردن نماز

ذات واحد و جهت چو شد جائز بود | رو بروی چار ابروئی دور و گردن نماز

چون بکل و جهه پیش نظر شد جلوه ساز
بی گمان گردید جائز سو بسو کردن نماز

در دو عشقش را ز چاک سینه خود چاره ساز | گر گشاد کار میخواهی گریبان پاره ساز
بیم وصل و آتش هجر دور میشد ز رحم | جلوهٔ بی پرده کن کار دلم یکباره ساز
آیدت آبی بروی کار در عشق بتان | گریه و جوشش ز درد از اشک خود فواره ساز
گر کند شوخی بمیدان نظر نادیدنی | برز خش از نیش چشم خویشتن پشتاره ساز
در جدا افتادنت ماهی ز بزم وصل یار | صفحهٔ جائز از درد دوریش سی پاره ساز
صید دل کردی توجه حسن و رویت سفید | سیر این مهتاب در آئینهٔ رخسار ساز
با دل و جان تن و با دست و پای و چشم و سر | در طریق جستنش با سبعهٔ سیاره ساز
دور با نزدیک نزد عاشقان یکسان بود | گر تصور صادق افتد برز خش نظاره ساز

...ماع لفظ بد تاثیر دارد در کلام — نفس را گر زور باشد دور از اماره ساز

...ره مطلوب اگر سعیت بجا بید راحتی — ای دل از تحریک دست و پای خود گهواره ساز

گر تبان دایم همین با جور گردن ساختند

با جفای دلبران شاکر تو هم همواره ساز

...جوش بهار قدمت گشت چمن سبز — بلبل بنوا آمد و گردید سخن سبز

وصف خطت جوش بهار است سخن را — بالید زبان هر سر مو گشت بدن سبز

...شت چو حرف قرآن نه خط رخسار — گردید زبان سر بلندی دهن سبز

...مل خزان سبز چمن نیز توان کرد — زان روی که گردید بدل یاد وطن سبز

باد خزان نخل بهشتی نبرد رنج — از فیض حق و لطف نبی هست دکن سبز

...راستی و خوبی آن از پیچ سخن نیست — در آیینه صدق نگر دید سخن سبز

شاکر نتوان خانه نشین ساخت جنون را — امروز که صحراست مرا از طرف چمن سبز

دادند تا بدست بتان اختیار ناز
رنگین تر از بهار گل آمد بهار ناز

از مشتری ست گرمی بازار هر قماش — در عالم نیاز بود اشتهار ناز
نتوان به ترک تاز جفایت حریف شد — هر عشوه ات بجلوه گه آمد سوار ناز
از گرد جلوه گاه بتان دیده را مپوش — بخشد صبا چو سرمه بچشم این غبار ناز
جان و دلی که یافت توانائی ظهور — در صیدگاه جلوه او شد شکار ناز
نازت فزوده است ز نظاره رو مپوش — کاری مکن چنانکه نیاید بکار ناز
صحبت چو شد دراز کجا منقطع شود — یارم شود چگونه که او هست یار ناز
تخمیر جلوه تو ازین روست دلفریب — حسن ترا ست نشو و نما در کنار ناز
شد ناگزیر از پی باران وجود ابر — بر نو بهار حسن تو باشد مدار ناز
نظاره را بعالم دیگر دوچار ساخت — در روزگار چشم تو لیل و نهار ناز

عشاق را چو آینه حیران نموده است | تا شد تغافل نگهت راز دار ناز
از ابروی سیاه و خط سبز پشت لب | پیوسته چشم مست تو باشد دو چار ناز
او بیشتر به پرده رم ناز میکند | چندانکه میکشد دل ما انتظار ناز
از زاهدان مپرس ز آئین عاشقی | با عاشقان خجسته بود کار و بار ناز
تا دوش او سبک شود از ناز پاس خویش | گردن نهاده ایم از آن زیر بار ناز
تا جلوه کرد یار در آئینه دلم | حیرت فزاست در نظرم هر کنار ناز
جز خون عاشقان که بیامیزدش بخاک | کی تشنه است باده گلگون خمار ناز
خاطر کجا شگفته شود از بهار گل | در دل شکسته است نهان خار خار ناز
شایسته کی بود گل بیرنگ در چمن | از جوهر ادا بود بیشتر بهار ناز
از حلقه زار کاکل پیچان نگار | دلها به پیچ بسته ایم بسا گیر و دار ناز
شاکر چو وضع شوخی مجلس بود صواب | جز گوهر نیاز نرسید نثار ناز

چنان افتاده تیغ ابرویت تیز
که از هر سو رسد فریاد خونریز

مبادا دست نازک را بجز صید
بفتراک دل آویزت دل آویز

بدل جولان نما از چشم بیمار
ز پیش مردمان باید که بگریز

بپشت دست چون آئینه دل
صفا گر بایدت از حرف بپرهیز

نه هر بیداری از تحسین خنجر رود بر
دهد آرام خواب فتنه انگیز

نشاید غنچه جام دل شکست
لب نازک بجز ساغر میامیز

کشد مژگان خونخوار تو عالم
برای عاشقان خنجر مکن تیز

نصیحت کمتر از گوهر نباشد
مگر در حلقه گوشت بیاویز

ز دودی شعله غم اوج پرداخت
بتسکینش ز دامان اشک میریز

مکن ای شوخ منع چشم از قتل
باین بیمار رو آرد بپرهیز

بهار غمزهٔ گلشن فروشت	بمیدان نظر آید جلوریز
ز هستی که شوی واصل بدلدار	غبار ره تو ئی از راه برخیز
بلطف مولوی رومی و جامی	ببین شاکر جمال شمس تبریز

راه طوف مدّعا چاک گریبانست و بس

آبروی دلگداز آن چشم گریانیست و بس

هرچه دارد کسوت آرائی حجاب مدعاست	محرم کوی تجرد وضع عریانست و بس
هر شرابی ساغر و پیمانه را درخور است	بادهٔ عرفان ببین در ظرف انسانست و بس
از رم طرز نگاهش هیچکس آگاه نیست	گر سراغی هست در چشم غزالانست و بس
هر کسی از خوان قسمت روزی خود میخورد	رزق غفلت پیشگان اندوه حرمانست و بس
آشیان در هر کجا بستیم بیزحمت نبود	گوشهٔ آرام ما چاه زنخدانست و بس
نور ماه و مهر بیکارست شاکر زیر خاک	مشعل ظلمت سرای گور ایمانست و بس

کعبهٔ نیکان دل پاکست و بس
طاق آن در سینهٔ چاکست و بس

غیر انسان قابل آن جلوه کیست
گردش سر نیز چرخی دیگرست
نشاهٔ تحقیق اگر ساغر دهد
سینهٔ عاشق نشان درد اوست

مظهر بیچون همین خاکست و بس
این صفت نی خاص افلاکست و بس
لخت دل هم برگی از تاکست و بس
ناوک اینجا آه غمناکست و بس

بر عمل شاکر نداریم اعتماد
کوثر ما چشم نمناکست و بس

بباغ دهر مگو نیست بار در نرگس
ز سیر لاله و گل باهوس خجل نشود
زبان طعنهٔ حاسد مگر تواند بست

شه و گدا همه دل بسته اند بر نرگس
بیادگار نگارش ز باغ بر نرگس
ز غنچه بسته لشاخ قلم ثمر نرگس

درین چمن دلی از حسب جاه خالی نیست ‌‌ تهی نساخته پهلو ز سیم و زر نرگس

برای گرسنگان یکی ز زرده در جوشست ‌‌ نظاره کن طبقهای نقره و زر نرگس

نشسته چشم بر آواز عجیب سرشار ‌‌ مگر شنیده از آن خوش نگه خبر نرگس

ازین طرب که بآن چشم نسبتی دارد ‌‌ به تختگاه چمن چیده کرّ و فرّ نرگس

فتاده است بیکپا در انتظار کسی ‌‌ نشانده ایم ازین ره بفرق سر نرگس

زمین این چمن از خرمی ندارد رنگ ‌‌ بچیده است ز سر گل شگفته تر نرگس

بخاک رسته همان خاک در نظر دارد ‌‌ ازین حیاست که افکنده پیش سر نرگس

فروغ باغ ز نرگس بود ازآن شاکر
که هست از همه گل صاحب بصر نرگس

ببین که پرشده جامست ز آب زر نرگس ‌‌ نظر بچشم که افکنده بگو نرگس

به دیده که بحیرت چنین گرفتاری ‌‌ مگر فتاده نگاهت بچشم او نرگس

ازین حیاکه ز شوخی کسی نگاه نخورد
بگیرد دیده ز مژگان نخواست موی نرگس

دو چار هر که شد از شوق گرد حیرانش
بغیر دیده قریبی نداشت جوی نرگس

اگر به تیغ جفایش قلم کنی گردن
برنگ نی نکشد ناله از گلوی نرگس

ز بی مروتی این زمانه جلاد
نشسته بر در تسلیم هر فرو نرگس

بساقی و کرم احتیاج باده نماند
گرفته است بکف دست ده سبوی نرگس

اگر نه چاک زند جیب گل درین گلشن
ز دست تهای نگه میکند رفوی نرگس

ز خلق هر که شد صاحب حیا شاکر
بهر گذشت دو چارش بسان روی نرگس

دنیا که عیار است تماشا چه کند کس
چون میرود از دست تمنا چه کند کس

با خصم که دانا بود البته توان ساخت
با حاسد بی عقل مدارا چه کند کس

چون نیست در امروز جهان رنگ وفائی
بیفایده اندیشه فردا چه کند کس

پروانهٔ لعل لب آتش رخ جهانیست
از آتش بیهوده محابا چه کند کس

شرطست رفاقت بحریفان موافق
در جوشش دود دوام تنها چه کند کس

این تیست قماشی که توان مفت خریدن
اندیشهٔ بیهودهٔ دنیا چه کند کس

رنج طلب آیینهٔ تشویش نماییست
از سعی چو یکدشت دگر پا چه کند کس

از زشتی اعمال درین نشاه الم نیست
شرمندگی آنست که فردا چه کند کس

شاکر کمر خویش بآسوده دلیها
در مهلت این چند نفس وا چه کند کس

در عروج سعی جوش همت تا مست و بس
نردبان شوق پیش پای تو کا مست و بس

نیست نسبت تا چشم خوبان را بچشم نازکت
چشم مسکون تو گویا گردش جا مست و بس

سد راه وصل جز تن پرور یها کی بود
مانع منزلگه مقصود آرا مست و بس

زو رت گیر آیین بسعی هر امر درسا
منزل آسایشم این حلقهٔ دامست و بس

نرگس شهلا و جام باده گلگون بود
نی همین چشم تو هم ترکیب بادامست و بس

غیر بیماری کی بود خورشید را طبع دگر
قسمت ما از لب معشوق دشنامست و بس

عاقلان از قید حسن آزاد کی باشند لیک
پیش مردم عاشق بیچاره بدنامست و بس

عیش و راحت را بقای کی بود هم رنگ برق
مقصد از تحصیل دنیا دولت نامست و بس

شاکر جز و ضعیفت بچشم کم مبین
مایهٔ عمر جهان در دست ایامست و بس

آسوده ز اندیشهٔ هر سود و زیان باش
چون آینه از عالم حیرت زدگان باش

مگشای لب شکوه به نیرنگ بد و نیک
چون دیده تصویر بحیرت نگران باش

گه ابر گهر ریزد و گه ژاله سنگین
حیرت زده نیک و بد کار جهان باش

شاید سری از منزل مقصود برآری
یکچند درین بادیه از راه روان باش

شاکر اگر آئینهٔ دل زنگ ندارد
حیران تماشای جهان گذران باش

از گزند طبع دون هشیار باش
آگه از آسیب زخم مار باش

اهل دل باطن خریدارند و بس
بی عمل تا چند باشی لاف‌جو
هر کجا بخت است راحت میرسد
با تکبر پیشه سختی واجب است
این جهان تنگ جای عیش نیست

گو بظاهر صورت نی زار باش
یک نفس کردار بی گفتار باش
درد مند و خسته و بیمار باش
مردم همواره را هموار باش
در چمن چون بوی گل سیار باش

شیشه را از سنگ باید دور داشت
شاکر از نام ستم بیزار باش

نکو نیست که برون گرد این گلستان باش
صفای آینه دل اگر هوس داری

چو بوی رنگ پرستان هم پنهان باش
چو صبح از نفس خویشتن گریزان باش

بغیر بادهکشی چاره خمار کجاست
غبار شوق بهرشش جهت پرافشانست

بقدر ساغر گل همچو باغ خندان باش
چو چشم دام درین دامگاه حیران باش

اگر برای عبادت نمیشوی بیدار
بذوق باده شبهای صبح خیزان باش

براه عشق گر ای دل ز خود نمیگذری
بیا دگوشه چشمش ز گوشه گیران باش

درین بهار که بی فکر نشاه نتوان بود
پیاله گر نبود همچو لب گریبان باش

تلاش معرفت خویش از آن این غلط است
مرو بهیچ طرف گوشه گیر دامان باش

اگر ز دست نیاید عبادتی شاکر
همین بسست که از کرده ات پشیمان باش

ای مژه عاشقان خبری میگرفته باش
یعنی ز هیچ دان خبری میگرفته باش

ای غافل اینقدر چه زنی شانه زلف را
از دلشکستگان خبری میگرفته باش

از ما تغافل اینهمه کردن چه دشمنی ست
گاهی ز دوستان خبری میگرفته باش

از حال دوستان خود ای شوخ بیخبر	بر زعم دشمنان خبری میگرفته باش
گر سیر آنجهان هوس خاطرت بود	از گرد رفتگان خبری میگرفته باش
چندانکه آفتاب مقامت شود بلند	از پا فتادگان خبری میگرفته باش
با خواب ناز اینهمه الفت روا مدار	ای شه ز پاسبان خبری میگرفته باش
غافل مشو ز خاک نشینان چو آفتاب	ای صدر ز آستان خبری میگرفته باش
ای دل چنین به بستر راحت چه خفتهٔ	از غم کشندگان خبری میگرفته باش
شکرانه که قبلهٔ صاحبدلان شدی	از حال بیدلان خبری میگرفته باش
ای گلستان جلوه بشکرانهٔ بهار	از حالت خزان خبری میگرفته باش
سر تا بپای سرو زبان اشارتست	گاهی گل ز رستان خبری میگرفته باش
چون داده اند زور و توانائی ترا	گاهی ز ناتوان خبری میگرفته باش
زخم جگر بابروی او دارد التماس	گاهی تیغ ازین میان خبری میگرفته باش

چشم براه قامت تو باز مانده است | زین حلقه ای سنان خبری میگرفته باش

چون عاقبت ترا بته خاک رفتن است | غافل ز آنجهان خبری میگرفته باش

جان بر لب است تشنهٔ دیدارت از فراق | ای بحر بیکران خبری میگرفته باش

بر یار روا مدار فراموشی اینقدر | از آشنایگان خبری میگرفته باش

طاقت گسسته محمل ما دور مانده است | ای یار ساربان خبری میگرفته باش

غافل نشسته است ز پیری جوانیت | ای تیر ازین کمان خبری میگرفته باش

آئینه بیجمال تو افسرده خاک شد | از دل فسردگان خبری میگرفته باش

برگ گل ست محرم بوی بهار و بس | از دل بهر زبان خبری میگرفته باش

پرهیز زآمد و رفت نفس مباش
شاکر ز میهمان خبری میگرفته باش

ما را صنما مکن فراموش | از دل بخدا مکن فراموش

بر ما نگهی بگوشهٔ چشم — بلبل ز نوا مکن فراموش

هر چند خزان شکست ساز است — ظالم ز حیا مکن فراموش

از خرقهٔ ما شکسته رنگان — ای لعل قبا مکن فراموش

مخمور نگاه التفاتیم — ای مست ز ما مکن فراموش

زنهار ز دل مباش غافل — قرآن و وفا مکن فراموش

ای باد صبا به پیش دلدار — از زاری ما مکن فراموش

در محفل انبساط زنهار — شاها ز گدا مکن فراموش

شاکر خاکت بهار گل کرد
احسان خدا مکن فراموش

برآب نهادند جهان را و ثباتش — از نقش نوشتند بر آن آب براتش

رفتند دو عالم بتجلی صفاتی — آئینهٔ دل میطپید از جلوهٔ ذاتش

بر دست حسد سوخت جهانی و حریصان
پروانه صفت باز بیایند بر آتش

چون وصف تو آنم که کنم زان لب شیرین
گفتار مرا هست همان تار نباتش

جان بخشی زبانش بود از طرز تکلم
کم نیست ز سرچشمهٔ خضر آب فراتش

محتاج به سرچشمهٔ حیوان نبود دل
با تار سر زلف تو بستند حیاتش

از صرف بجا نقد بیابی زر بیغش
جز دادن دل نیست بهر تو زکاتش

طالب دردیم درمان گر نباشد گو مباش
پرسش جوئی از طبیبان گر نباشد گو مباش

دانهٔ اشک از گداز دل بخود بالیده است
کشت ما را ابر نیسان گر نباشد گو مباش

نیست جز تسلیم آئین وفاداران عشق
از جفا آمد پشیمان گر نباشد گو مباش

دل براهت غیر خون گشتن ندارد مطلبی
بسملت را خواهش جان گر نباشد گو مباش

گر جمعیت با پریشان حالی دلها خوشست
عاشق ز زلفت بسامان گر نباشد گو مباش

موج شمشیرت حیات جاودانی دیگر است — کشته ای را که آب حیوان گر نباشد گو مباش
تا که نقد دل بتاراج نگاهت داده ایم — از برای ما نگهبان گر نباشد گو مباش
پرتو مهرت بدلها نور پاشی افتاده است — بزم ما را شمع تابان گر نباشد گو مباش

دیدهٔ خونبار ما شاکر جنون با فزود
بعد ازین ابر بهاران گر نباشد گو مباش

ای سخن در وصف خوبان بر لب امید باش — از فروغ این معانی کوکب امید باش
بسمل من بر سر آن کو مگر غلطان رسد — ای طپیدن بهر جانم مرکب امید باش
در غم او انتظار وصل می بخشد ثمر — از برای صبح عیدش یک شب امید باش
رو متاب از شعلهٔ جور محبت چون سپند — در شب هجر آتش ایدل کوکب امید باش
آنپری رو وعده کرد امشب که آید سوی من — در حریم پیکر ای جان امشب امید باش
جز محبت نیست امید دگر در خاطرم — ای محبت در دل من مطلب امید باش

در سحرگاهی که دیدارش طلب سازد دلم　　هر چه آید بر لب من یا رب امید باش

ناز او هر جا که رنگ جلوهٔ آن شوخ ریخت　　ای نگاه شوق آنجا قالب امید باش

تا بفهمی معنی اشک محبت را که چیست　　همچو طفلان روز و شب در مکتب امید باش

هر کجا بینای چشم مست یارم باده ریخت　　ای دل آنجا همچو لب هم مشرب امید باش

ای نگر لاتقنطوا من رحمة الله را بخوان
از برای دیدنش هم مذهب امید باش

بغیر حرف نباشد نشان چو از کمرش　　از آن به وصل دلم ساخته است با خبرش

تامل تو نه بیند ز عشرت دنیا　　جز اینکه درد سر عمر نیست بیشترش

سوای گرد خرامی ندید چشم کسی　　سراغ در رم آن شوخ نیست جز اثرش

بخاک سودهٔ ما پای او بخواب رود　　اگر فتد بمقام سراغ ما گذرش

بشوق کوی محبت تردد داریم　　شبی بود که بیاید بچشم ما سحرش

ز موج گریهٔ دل عاشق است همدم او — کجاست وه که زآغوش بحر چشم ترش

برنگ آینه دارد صفا روانی اشک — گرفته‌اند مبارک از آنجهت سفرش

نیافت سود ازین کیمیا سر دیگر — جبین ماست که امروز گشت خاکدرش

ز مستی نگه چشم تو توان دریافت — که داده‌اند درین نشأهٔ عالم دگرش

دلی که بگذرد از خویشتن برنگ حباب — درین محیط نه پیچد تلاطم خطرش

برنگ آینه از نیک و بد نمی‌ترسد — کسی که حیرت دیدار کرد بی‌خبرش

چه نسبت است گهر را باشک چشم ترم — بآب و تاب وگر موج میزند گهرش

عیان بچشم کسی صورتش نمیگردد — اگر بوهم رسانیم دست بر کمرش

ز چشم مست که با او سخن نمیگوید — بود خموشی او از لب پر از شکرش

ببال شوق پی جست و جوی او رفتیم — ز رنگ رفتهٔ خود یافتیم با خبرش

دلی نشد ز کمند نگاه یار برون (یا) — چه صیدهاست در آغوش دام مهر نظرش

فغان که یار بقربا دمادمی نرسید
هزار ناله کشیدیم و نیست یک اثرش

بدیده یکسر مو آن پری نمی آید
هزار جان و دل آویخته است در کمرش

چو نرگس آنکه درین باغ چشم حیرانست
نبرد فایده یکدرم زسیم و زرش

ز فیض نقش فسونت بود ازو میحی
کسی که نام محبت نکنده بر جگرش

چگونه از خم زلفت دلی تواند رست
که حلقه حلقه دام است پای تا بسرش

ز یک نگاه خوشش عالمیست دیوانه
مگر که سایهٔ بال پری بود نظرش

نهال صبر نشانی اگر بدل شاکر
بقدر حوصله یابی حلاوت از ثمرش

هر کرا سیر چمن رنگین تر از گل بایدش
دیدهٔ خونبارتر از چشم بلبل بایدش

گر مراد کس بود نظارهٔ آرام دل
در تماشای جهان قدری تغافل بایدش

عاشق بیتاب را سامان تدبیر آفت است
در فضای کعبه نقدی از توکل بایدش

بر جفای ما از آن بی باک وضع او تمام | شانهٔ از چاک لبها چون رگ گل بایدش

در خمیدن بهرهٔ دل یافت شاخ میوه دار | هر که دارد ذوق نعمتها تنزل بایدش

آبله گر عقده در پای ترود افگند | آشنا با خار کردن بی تأمل بایدش

از ثبات طینت آسوده است در غربت گهر | هر که از یاران جدا افتد تحمل بایدش

دور صیادی رسد با ما اگر آن زلف را | در خم هر تار موی او تسلسل بایدش

میبرد دل را که ظرف نشاهٔ سرشار اوست | در چنین فصل بهاری شیشهٔ مل بایدش

کشته گردد عالمی از یک نگاه تند یار | گوشهٔ در چشم مخمور از تغافل بایدش

آن قدرها خون مردم ریخت چشم آن نگار | گر صف مژگان بریزد بستن پل بایدش

شاکر آن طبعی که آمد همدم فصل بهار
از شگفتنهای دلها دستهٔ گل بایدش

در گشت زار خلق چو ابر بهار باش | یکسان بگلشن و چمن و کوهسار باش

لنگر فگن بکشتی دل در مقام صبر
در موج خیز تند هوس بی قرار باش

خواهی اگر موافقت دل بآن نگار
در پیش حسن آینهٔ بی غبار باش

در دست کوشش تو نباشد چو طاعتی
مقدور اگر بود نفسی شرمسار باش

بیدرد را دمی بنشاط آشنا مکن
ز آهو رمیده تر تو ازین کوهسار باش

صد بار پیش پردهٔ گوشت خراش داد
آهنگ اختیار که بی اختیار باش

اندیشهٔ مآل ز راحت فزونتر است
از نشاهٔ بهشت پی فکر خمار باش

خواهی که پیروت دل هر سالکی شود
در چرخ آی و کوکب شب زنده دار باش

مژگان یار مانع اوج نگاه اوست
قانع ز گلشنش بهمین خارزار باش

فهمت کجا که مردمک چشم لاله گون
دارد اشاره که بدل داغدار باش

غبن ست اینکه آرزوی بهشت ازین کنی
شاکر بیک تبسم از آن گلعذار باش

دانه ریزد بهر صید از خال بر رخسار خویش / سبزه دارد دام را از کاکل پرکار خویش

سیر گشتن نالها را جز پیش نگذاشته است / چون قلم محرم نشد فهم سخن از گفتار خویش

چشم منت کی برد از پای همت پاسبان / هر کرا یاری بود از دیده بیدار خویش

بعد ازین لاف گهر هر سنگ هم خواهد زدن / گر شود زاهد بزرگ از گنبد دستار خویش

هر گره در تار موی اوست از عاشق نشان / پنجه آن زلف دارد نقد دل در بار خویش

در طریق عشق او مشق روانی میکند / پخته افتاده است طفل اشک من در کار خویش

شست و شوی نامه خود را توانی چشم داشت / گر چنین بالد عرق از خجلت کردار خویش

از خیالش غنچه دل میدهد رنگ بهار / سیر جنت میکند چشمم درین گلزار خویش

میدهد بیتابیم دست رسای لطف را / میفزایم رشته این دام از اظهار خویش

خاکساری های من بوسید نقش پای یار / خواب راحت میکنم در سایهٔ دیوار خویش

عذر را هنگام خاموشی زیاد از جرم گیر / صاف از آئینه دل را از استغفار خویش

شاکر آن چشمی که بینائیست در دوزش هنر
کی پشیمان میشود از شوخی بسیار خویش

بیمحابا جور باید کردنش
دل چنان در جست و جویش دور رفت
برگ عیشش چون دل بردن بود
تیر مژگان کمان ابروی یار

نیست خون عاشقان بر گردنش
سخت مشکل گشت بازآوردنش
باز می آید بذوق بردنش
مشق ناوک میکند پرکردنش

دلنوازی چیست شاکر به ازین
از طریق جرم بازآوردنش

آنکه دارد ذوق آزادی تنش
در گشاد دل تفنن لازم است
از دو ابرو جان و دل تاراج ساخت

از هوس یکسوی باید شستنش
راحتی دیگر بود در خستنش
اختلاط عاشقان پیوستنش

برگ عیش عاشق آمد بوریا — آفت بیگانگی در رستنش
میتواند کس بر آرش بوسه زد — گر خطا چاکست در پیراهنش
آنکه دارد ذوق آزادی چو سرو — از هوس بیگانه باید گشتنش
کشت دام از دانه سرسبزی کند — گر به آتش در آید دامنش
تا گزیر آمد گواهی در حدود — داغ دل خورشید سازد روشنش

شاکر گر صید دل آن زلف کرد
عین آزادی بود در بستنش

طرح گلشن ریزد از خندیدنش — غنچه‌ها را وا کند بالیدنش
کی بهوش آیند اهل این هوس — ابر شد پابوس از پاشیدنش
بایدت از لب زکوة بوسه داد — میفزاید حسن گل از چیدنش
نو گشاد سینه سیر گلشنی است — گل بود هر غنچه از بالیدنش

نیست رنج شور و شر در آبشار — عاشق آسوده است از نالیدنش

گر نگه دزدد بود چون غنچه‌اش — سیر گلشن در فضای دیدنش

از خجالت گل کند پیشش عرق — در چمن آب روان گردیدنش

رنگ مستی بر لب آن گل که هست — کعبه آرائی کند بوسیدنش

شاکر از عشقش نسوزد چون قلم — داغ گردیده است ماه از دیدنش

در خیال گلعذاری مظهر گلزار باش — با دهانش آشنا شو غنچهٔ اسرار باش

همچو بوی گل که در گل هست بیرون نیز هست — گر نگنجد تنها جدائی لیک همچو یار باش

چشم حیران نیست نرگس در تماشای جهان — کم ز برگی نیستی ای دل تو هم هشیار باش

بودن دنیا ضرور افتاد اما دل مبند — گر جدائی نیست مقدور از بدان بیزار باش

همچو برگ گل که جنبش از نسیمی میکند — فی الحقیقه گرچه بیکاری ولی درکار باش

منع خوبان شوق صادق میفزاید بیشترش | گرچه راه آنجا نیابی طالب دیدار باش

نیست جز احسان جزای صاحب احسان دگر | گر ترا غمخوار میگردد تو هم غمخوار باش

سدّ راه عاشقان رنج سفر کم میشود | جاده پیمائی کنم گو خار و خس بسیار باش

راحتی از کس برد جانی بهر صورت بجاست | گر نیاید از تو کاری سایهٔ دیوار باش

گر دل پاکت بود مایل بتسخیر قلوب | نرم شو چون آب در کام جهان هموار باش

از شکر صفرا فزاید غافل از نرگس مشو | خواب شیرین را کم از مرگی مدان بیدار باش

سیر عالم نیست پابند همین پا سودنی | گر خیال تو رسائی میکند سیار باش

گر نبیند چشم تو حسن جهان آرای را | خوبانرا | اینقدر خود کن که در نظارهٔ آثار باش

گر خبر داری ز اقرار لسان تصدیق قلب | در چمن زار بیان گفتار با کردار باش

خواب را کمتر مدان شاکر ز مکر دشمنان
گر ز غفلت ایمنی بوید دولت بیدار باش

ترا اوند هوشی در هنر کوش | بدستت ساغر می چون بود نوش
ندارد شوق من جز وصل رنگی | اگر با جذبه ات گردد هم آغوش
چو عیبی فی الحقیقت نیست پیدا | اگر عیبت نماید چشم از آن پوش
ترا مستی سزد گر عشق داری | چو ابر نو بهاران باش در جوش
فلک را چون توان بی نشاه خواندن | جهان از گردشش گردید مدهوش
لباسی تا کی و تا چند بودن | ز عریانی لباسی هم می پوش
بخاموشی مکن نسبت که خامم | گر دیگ پخته را خوانند بیجوش
اگر خواهی دلم غافل نباشی | ترا یاد و مرا باشد فراموش

براه خیر شاکر سعی میکن
ترا تا قوتی باشد بجان کوش

جلوه تا گرم کرد بازارش | نیست جز جان و دل خریدارش

دل ما راز دست یار امروز / میبرد آرزوی دیدارش
کی خیالم رسد بوحشت او / غیر رم نیست دیگری یارش
سخنش نیست کمتر از صیاد / حلقهٔ گوش هاست گفتارش
در نظر هست موج آب روان / یا نسیم است طرز رفتارش
جای در شیشهٔ دلم دارد / جلوهٔ نازک پریوارش
دل که دیوانهٔ محبت است / محبت مجوی بازارش
چه کنم پیش یار عرض نثار / نقد جان را که نیست مقدارش
دل بتاب صد صبر افتاد / فاش شد همچو عشق اسرارش
فارغ از کودکان بازاریم / سر ما هست سنگ دیوارش
گر کند داغ عشق گل اسیر / نتوان دید جلوهٔ یارش
هر کرا جذبه گشت راهنمای / شد درو یار همره دل کارش

حرف او تلخی جفایش نبود
شاکرم از لب شکربارش

کس ندیده است عیان هیچ نگه رو پوشش
آشنا گشت همین با سخنانم گوشش

جز بمیخانه مینداز قماشش دل را
رائگان نیست تو بهر جای مبر مفروشش

در بهاری که دلم بوسه او داشت امید
آشنا گشت بجام آن دولت بنوشش

دلم از عقل نشد محرم چشم مستی
ساقیا می بده آنسان که کنی مدهوشش

گر کند میل تماشای گلستان یارم
میتوان برد چو گل در بغل و بر دوشش

بلبل خسته که در ناله بود گرم چو ما
کس ندیده است بگلزار دمی خاموشش

شاکر از حرف زیادت بسر رنج نیاید
گر خوری باده باندازه نیابی جوشش

ورد دل راست چون دو اخلاص
شد از آن آشنا با اخلاص

جز دل پاک نیست جلوه گهش | میکند ناز ها بجا اخلاص
در محبت خلوص می باید | میکند محبت و جود وفا اخلاص
جز محبت کجاست درمانی | داد بیمار را شفا اخلاص
نعمتی چون محبتش نبود | دل طلبگار از خدا اخلاص
هر یکی ره نبرد در کویش | پیش دل بار یافت با اخلاص
مدّعای بهر ولیست اگر | در دل ماست مدّعا اخلاص
محرم راه عشق خضر کجاست | شد درین جاده رهنما اخلاص
میتوان چهرهٔ وفا دیدن | هست آئینهٔ صفا اخلاص
خضر در وادیی که درماند | رهبری میکند مرا اخلاص
ثمر الفتم بود وصلت | بمنت داد رونما اخلاص
الفتم بسکه نیست از تو جدا | همچو روی تو خوشنما اخلاص

در دعا بال و پر ندا آمد
بر زبان ورد ماست یا اخلاص

فرق باشد در آسمان و زمین
زاهدان در کجا کجا اخلاص

چون محبت کجاست اکسیری
مس تن راست کیمیا اخلاص

داد در پردهٔ چشم تا نرسد
چشم یعقوب را جلا اخلاص

هست مینای پر ز می شاکر
با دلی شد چو آشنا اخلاص

میکند بلبل ز جوش وجد در گلزار رقص
بالد از بال و پرش هم از سر منقار رقص

بست تا زلف دوتای او دو عالم در گره
مینماید رشتهٔ تسبیح با زنّار رقص

همچنان عشاق در وجد ند از ذوق سخن
بر لب خوبان نماید شوخی گفتار رقص

آب شد سرو چمن از رشک حسن قامتش
می کند کبک دری در پیش آن رفتار رقص

بی نصیب از وجد و حال افتاده ماند این صوفیان
می نماید جای اینها گوشهٔ دستار رقص

عالمی در رقص آمد از نگاه آن پری — لیک صوفی کمتر و عاشق کند بسیار رقص

الفتش هر چند در دل خواستم باشد نهان — می‌کند از عشق من در پیش او اظهار رقص

دست خود از جام می دیگر نمی‌بردارد او — در صفا باقی اگر زاهد کند یکبار رقص

میکند بازی ببازی نرم گشتن‌هاش گل — میکند رقاص شنگ و شوخ راهموار رقص

در جلای کارها پرداخت دست پا زدن — میبرد ز آئینهٔ دل ظلمت زنگار رقص

نیست ممنون کیسه‌ام از نقد رنگ هر گلی — سیر گلشن میکند در دیدهٔ خونبار رقص

میکند تحریک کار آرزوی دیدنش — میشود آئینه‌دار دولت دیدار رقص

غافلان را نیست تدبیری بغیر از وجد و حال — میکند خوابیده را از هائی و هو بیدار رقص

در گرفت طبع سیر گشت آمد چاره‌ساز — میکند بنیاد غمها را بپا مسمار رقص

عالمی را ذوق مستی میبرد شاکر ز جا
از نگاه یار دارد نشاهٔ سرشار رقص

در وصل ندانم چه بدلدار کنم عرض / جز آنکه غم آتش دل افگار کنم عرض

گر عرض تجمل هوس مقصد دلهاست / من پیش تو یک چشم گهربار کنم عرض

کم گفتن درد دلم اولی است ز بیشت / باشد ز ادب دور که بسیار کنم عرض

افسانهٔ دردی که ز هجر تو کشیدم / در دل هوس اینست که یکبار کنم عرض

خار رهٔ عشقم همه گر بگذرد از سر / کفرست که من جهت آن خار کنم عرض

گر چین بجبین افگنی از بهر حجابم / چون آینه بر روی تو ناچار کنم عرض

افسون لب بالغ حرفست و من زار / بیتاب جنونم که بتکرار کنم عرض

ابرام تمنا نرود از دل عاشق / گر نشنوی از من تو بصد بار کنم عرض

گر خلق نشد محرم حالم نبود باک / شاکر بهمینم که بدلدار کنم عرض

با مقدم مهمان بداریم ما عرض / در دل بود رسیدن آن آشنا عرض

سامان اوج شعلهٔ دل در فراق یار / دارد برنگ غنچهٔ گل با صبا غرض

درد ترا فراق دوا عین آرزوست / بیدرد را همیشه بود با دوا غرض

در دام آرزو چو نگردید دل اسیر / فریاد نیست هر طرف از دست ما غرض

رنگ ثبات را نتوان جست زین چمن / دل میبرد از آنکه بود بیوفا غرض

نادم شود حریص چو یابد خبر ز کار / دارد بصد هزار بلا مبتلا غرض

آیینه دلت که درخشان چو ماه بود / امروز ساخته است چنین بیصفا غرض

تن پروران با گل شراب اند مبتلا / زاهد که آشناست بآب و هوا غرض

مقصود از انتظار جمال تو دید نیست / در خواهش دوا نبود جز شفا غرض

بیشرمم اگرچه صاحب جنت دل رند / افتاده است از نظرم بیبها غرض

دلها عجب ز دانه بگردش فتاده اند / در سعی نیست هیچ کم از آسیا غرض

غیر از نظاره ات بدلم نیست مطلبی / آزاده را کجاست سر و کار با غرض

گرد و نقاب رنگ کف دست و پای یار
مذکور گل بنسبت رنگت خوش آیدم

هر میوه که خام بود بی حلاوتست
او را بغیر از این نبود باحت غرض

اشکم که گشت نامه پرشکوه مرا
جز آه و ناله نیست ز صوت و صدا غرض

اهل غرض چو زلف دراز ند زیر پا
حرفست بی اثر بمیان نیست تا غرض

رفع شکایتیست ازین ماجرا غرض

در عالم ست اینهمه بی انتها غرض

بر درگهش که نیست غباری جبین ماست
شاکر کجا فتاده و باشد کجا غرض

تا بر دمید بر لب گلگون یار خط
در جلوه گاه تاختن گلگون سوار خط

صحبت بر آر با تو شد از خط کشیدنت
در دل امید آنکه دگر هم بر آر خط

سنبل نوید نشو و نما بشنود بباغ
تا موج میکشد بلب جو یبار خط

مجز نش بده و ساغر از آنست نشاء خیز
پیش لبت کشیدمی خوشگوار خط

عشاق قتلنامهٔ خود خوانده اند از آن
نامون شدم از بسکه بهر جای دل وهم
تنها نه موج گل ره نظاره میزند
از پنجهٔ دو پوزنه صیدی خلاص شد
گلگون حسن بر سر شبگیر آمده است
در قتل عاشقان مکن ای ساده رو درنگ

بر صفحهٔ رخ تو چو شد آشکار خط
تا بر کشید دور دل من حصار خط
دل را فریفت سست بر نگ بهار خط
دلرا نموده بهرهٔ زلفت شکار خط
گر دید جادهٔ بره آن سوار خط
تعجیل کن که تا نکشد انتظار خط

شاکر بچهرهٔ تو ز رعنائی خطش
در دیده سرمه گشت و بخاطر غبار خط

آن نازم سر بتیغ ابروت جانرا چه خط
چون نگاهش نشاهٔ در سر ندارد باده ء
ساخت دل بیخبر ام یاد او گردید رنگ

گرهٔ زلفت گر نزد راه دل ایمانرا چه خط
چشم او گر نیزه آرا نیست مستانرا چه خط
گر نیاید آن سوار نازه صیدانرا چه خط

در فضای جلوه گاه یار گر گلها پر است / گر نچینید دل گلی زان باغ دامانرا چه حظ

عیش ما جز پرش جوی لطف تو آماده نیست / گر نباشد میزبان خوش خلق مهمانرا چه حظ

تا نه بندد در گره زلفت دل ما را خوشی / چون نباشد مملکت مضبوط سلطانرا چه حظ

تا لهٔ بلبل بجز گل کی کند شاکر ظهور / لذت دردش دل اگر نیست درمانرا چه حظ

در دلت تا غم نباشد غمگسارانرا چه حظ / بی امید یاریت امیدوارانرا چه حظ

رخت بیماری ز تن افگند بیرون احتیاط / ای ز درد عشق تو پرهیزگارانرا چه حظ

چون رود افسردگیها از چمن بی لطف ابر / جلوه پیرا گر نگردی خاکسارانرا چه حظ

ای غم هجرت ز دل تنگیم جای خود نیافت / گر نباشد وسعت میدان سوارانرا چه حظ

جز بخواب مست کی آید بجولان از حیا / خود ازین دولت نگاه هوشیارانرا چه حظ

شهرت گل از شگفتن حلقه در گوش دل است / از نقاب آرائی خود گلعذارانرا چه حظ

لذت احسان ز ناشکران نمی یابد کریم
درد عضوی میبرد اعضای دیگر را ز کار

گر ببارد بر زمین شوره باران را چه حظ
گر بود یاری اسیر رنج یاران را چه حظ

تا نماند غنچه دل تنگ شاکر عیز ازین
زین روا رو در جهان باد بهاران را چه حظ

دلها چو غنچه ساخت خم زلف یار جمع
مردم شوند بهر امان در حصار جمع

زلفت گره بهر سر مو از دلی زده است
اوراق این کتاب بود ز انتشار جمع

هر تنگ گوهرست که آسود از شکست
هر غنچه که ماند بفصل بهار جمع

تا دل علم بعشق شد از خویش میرود
کی مانده است میوه سر شاخسار جمع

تا ایمنی ز تفرقه رنگ دل بود
باید دلی درین چمن آئینه وار جمع

زانرو که کی تهی طرف مردمان شود
در دور چشم آمده مژگان یار جمع

پنهان نمانده است سر و کار عاشقان
پروانه گرد شمع شود آشکار جمع

آنگاه ساخت غنچه که در دهر بی ثبات | یکدل نگشت هم بهوای بهار جمع
در صفحه سیاه نشد آشکار خط | کی دید گل بدامن خود کو بهار جمع
از پرتو جمال و سواد نگاه او | در چشم خلق آمده لیل و نهار جمع
زان شیوهٔ عتاب که دارد نگاه یار | در دور چشم اوست خزان و بهار جمع
چون قطره با محیط گهر نیست مختلط | زین بزم کرد پا گهر شاهوار جمع
چون موج کز جدائی بحر است مضطرب | در دوری تو نیست دل بیقرار جمع

شاکر امید شد که کشد دامن قلم
تا کرد یار از مژه اش خار زار جمع

سراپایش بهار کفر و ایمانست در واقع | کجا زلف و چه رخ زنار و قرآنست در واقع
درین گلشن شفق گلگون قبا آمد بچشم من | بهار لالهٔ خون شهیدانست در واقع
سراپایش بروی خم دل دارد نمک پاشی | ز خندان هم بچشم من نمکدانست در واقع

بهر جا گشته تمثالش بساط آرای آئینه　　بتخت بی‌نیازی شاه شاهانست در وقع

چراغ عالم افروزست شاکر عارض شمعک
جبینش بیگمان خورشید تابانست در وقع

پیش آن رخسار تابان گر بپرسم نام شمع　　آتش خاموش افتد در زبان کام شمع

کو دم صبحی که صید آرزوی دل کند　　سر بجای دانه هر شب میفشاند دام شمع

اشک در چشم دلیل انتعاشی دیگرست　　خواب راحت بخشش باشد روغن بادام شمع

بیخبر از گریه بر دل داغ آبی میزنیم　　در طلسم سوختنها بسته اند آرام شمع

همچو ما خلقی ست حیران فروغ این بساط　　کی بود پروانه تنها اسیر دام شمع

نیست جز بر باد رفتنها درینجا حاصلی　　غفلت ما را اشارت میکند انجام شمع

بی ثباتی روشنست از وضع اسباب نشاط　　رشته کار جهان پیچیده بر اندام شمع

بلبلان جعفرا چون پروانه در بزم حضور　　عاشق بسیار دارد عارض گلفام شمع

بیش ازین تأثیر شاکر کی بود در سوز دل
شد زبانم در بیان عشق او پیغام شمع

تازه شد از خم گیسوی تو سودای دماغ
گر من شمع دل افروخته از ین دود چراغ

در بهاری که جنون دامن صحرا گیرد
آشیان ساز شود بلبل سودای دماغ

وحشتم راهبر بادیهٔ گمنامیست
کرد آن بادیه گرد پر عنقاست سراغ

خم نشینی فلاطون سببی داشته است
گنج معنیست بدست من ازین گنج فراغ

همت عشق مجو از دل ارباب هوس
سعی شاهین نتوان یافت ز بال و پر زاغ

شاکر اندیشه ز صهبای گر مستغنی است
قهوه ام نشاه ربوده است ز سر جوش ایاغ

بهوس چون سحر آمدم که رسیدیم بباغ
پیرهن پاره نیم هست از یاس دریدیم بباغ

چون گل آخر ز جهان قطع تماشا کردیم
ساعتی چند بهر رنگ دویدیم بباغ

باغبان گرچه ز ما راز چمن پنهان داشت
روغن از مغز دل غنچه کشیدیم بباغ

مست بیرنگ شدیم از اثر نشاهٔ شوق
ساغری گرز می رنگ کشیدیم بباغ

شاکر از خاطر ما رفت خیال دو جهان
دل ربا نالهٔ امروز شنیدیم بباغ

نالهٔ زارم نشد همدم بگوش یار حیف
می سزد گفتن بجای ناله‌ها صد بار حیف

در هوای ابر و جوش سبزه و فصل بهار
جلوه پیرائی ندارد قامتش بسیار حیف

چون نمی آید بت سنگین دلم سوی چمن
گلشن آرائی کنم کز دیده خونبار حیف

در دل سنگین یارم ناله کی دارد اثر
گر نفس را سوختی در دامن کهسار حیف

بر مهر ورمی کشد تعطیل ظلمی آشکار
ناوک مژگان او باشد اگر بیکار حیف

قطرهٔ اشکست محرم از طریق جستجو
گر کنی جز دل نثاری بر سر این کار حیف

بارها بر جور گردون بی محابا آمدی
در تغافل هم ندیدی سوی من یکبار حیف

جز بدل شاکر نباید گفت راز عشق او
آشنا گردد اگر گوشی باین اسرار حیف

گر شود شوق طلب با ما رفیق / میتوان رفتن بمنزل با رفیق
بهتر از شوقش رفیقم نیست کس / ورد جانم شد از آن رو یا رفیق
جز جمالش نیست رنگی جلوه گر / جذبهٔ عشقش بدل شد با رفیق
پاس انفاسم درین جا شد ضرور / تا دمی شاید شود انجا رفیق
گر نفس باقیست یاد یار کن / از طلب منشین بود پیدا رفیق
میتوان بردن بسر روز فراق / گر خیال او بود با ما رفیق
امتیازش کی کند شوقش عیان / در رفیقان یاد او یکتا رفیق
دور من از سنگ طفلان ساخت حصن / چون جنونم کی بود دانا رفیق
نیست جائی خالی از جولان یار / شوخیش شد یک بیک صد جا رفیق

با تحمل نیست جوشش عشق را
گل نشد با دامن خارا رفیق

غافلیم و یار در آغوش ماست
نیست شاکر چون نفس پیدا رفیق

نظر بلطف تو دارند یک جهان مشتاق
همین منم بجفاهای تو بجان مشتاق

گل شگفته کجایی نیاز از آبست
بروز وصل بود چشم من بجان مشتاق

ندیده ایم چو خورشید چشم بیتابی
نیافت رنگ ظهوری چو من بجان مشتاق

منم بظاهر و باطن زیاد او معمور
بذکر یار دلم هست بازبان مشتاق

برنج گرچه رقیب از درش ترا راند
که نیست هیچ خسیسی بمیهمان مشتاق

زمان زمان بسرت سایهٔ شوقش اندازد
تو هم بشو از سر انصاف یکزبان مشتاق

چه منع یار کنی ای رقیب از لطفم
کسی چگونه نباشد به بوستان مشتاق

سزای او که هم آغوش ما خزان افتد
کسی که نیست درینجا بگلرخان مشتاق

چو نعمت تو که مشتاق ماست از لطفت
بود بشکر تو شاکر چو عاشقان مشتاق

یار شمعست و دل سوخته پروانهٔ عشق
داغ کافیست همان چارهٔ دیوانهٔ عشق

از شکست دل ما یاد تو می بالد و بس
دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ عشق

زاهد از شیوهٔ مستان نتمائی انکار
گر دمی سیر کنی بر در میخانهٔ عشق

بر در دوست گدا نیست نه شاهی بهتر
گنج دولت همه در هست بویرانهٔ عشق

چه خیالست بجور فلک از جا برود
شاکر ماست مقیم در کاشانهٔ عشق

گر شود تشویش دنیا خار دامن گیر شوق
قطع اسباب موانع میکند شمشیر شوق

زنده دل را ارتباطی نیست با افسردگان
خامه دشوارست گردد محرم تحریر شوق

اختیاری نیست پابند وفا گردیدنم
صید شد چون سبزه در کوی بتان نخچیر شوق

در شبها دنگاه نازت گفتگو را بار نیست
جز طپیدنهای بسمل کی بود تقریر شوق

میتوان کردن نگاهی جانب حیران خود
با شدت گر آرزوی دیدن تصویر شوق

نامه را کز مهر نامم شکوه زیبت داشتست
تا لب من بوسه دیگر دیدی کاغذ گیر شوق

ناتوانی منفعل از بزم قدرم کرده است
ورنه صد فرسنگ دل در راهست از تقصیر شوق

بسکه جوش آرزو در دل سا افتاده است
از مهر حرف نارا جابت بود گیرم دامن گیر شوق

حلقها از دیده بیدار باید ساختن
صید دام خوابناکان کی شود نخچیر شوق

خضر باید اقتدا اینجا بصد منت کند
آه من شد امشب رهبر شبگیر شوق

جز شنا و دیگری شاکو حریف نیست
غیر دل هرگز نمی آید ز کس تقریر شوق

رسید غم ز دلم شد چو او بمن نزدیک
ز شب اثر نبود چون شود سحر نزدیک

ز قرب مهد او جوش عشق افزاید
پیاله کیسه هوا چون شد سفر نزدیک

باتفاق جهانی اسیر خود سازد | فتاد زلف چو با گوش سیمبر نزدیک

بسوی کوی تو پیوسته چشم من باشد | برنگ حلقه که دائم بود بدر نزدیک

غرور ناز کجا میدهد اجازت حرف | بسهو یکنفس آید بلب اگر نزدیک

زده است فال مرادی دل از پریدن چشم | بود شگوفه پیامی که شد ثمر نزدیک

بعشق موی میانش چو ناتوان گشتم | رسید دوست ازین ره بآن کمر نزدیک

نمود مقصد دلخواه عشق او ورنه | مقام درد کجا بود در نظر نزدیک

بپیچ سر ز تعب گر وصال میجوئی | حریم عشق بود از ره خطر نزدیک

بکوی یار نموده است جذبه رهبریم | دگر نمی شود این ره ز بال و پر نزدیک

وصال اوست اگر مقصدت ز اشک طلب | که هست کی محبت ازین ثمر نزدیک

ز خود گذشتن ما مژده وصال بود | که هست منزل جانان ازین گذر نزدیک

ازین جهت سخنم سرگذشت در عالم | که آه خسته دلانست با اثر نزدیک

دعای صافدلان مستجاب میگردد / درآنزمان که شود شیر با شکر نزدیک

ز حیرت آینه شد روبروی جلوهٔ یار / رسیده ایم با آن بزم بیخبر نزدیک

نماند قوت سعی درین محیط مرا / رسد بکشتی من ساحلی مگر نزدیک

چو شکر نعمت او را ادا کنم بشاکر / شود اگر بسوی نعمتی دگر نزدیک

بقتل عاشق مسکین ز کس نداری باک / بتیغ ناز ز بیم عسس نداری باک

ز آه خسته دلان تیره شود عالم / تو داری آینه و از نفس نداری باک

ببرق غمزهٔ جانکاه سوختی دو جهان / چو شعله از الم خار و خس نداری باک

بحرص دانه چرا میروی ز ره بلبل / مگر ز آفت دام و قفس نداری باک

دماغ نازک یارم ز بوی گل گیرد / بناله گرم مشو ای جرس نداری باک

بجوم خلق بخلوت گزین زبان بخند / شکر نصیب تو شد از مگس نداری باک

فدای مصرع برجسته‌ام که شنیدم گفت | هزار جان بلب آری ز کس نداری باک

ایضاً

سخت تر بسیاری از بهر شکستم دل ز سنگ | کردهٔ این سینهٔ فولاد را حاصل ز سنگ

هرچه زین کهسار میجوشد بکاری میرود | میشود آرایش دیر و حرم کامل ز سنگ

باوجود سخت جانی نیستم همجوش سنگ | در محبت کرده‌ام آیینه حاصل ز سنگ

از هجوم سختی دوران نباید شکوه کرد | شیشه و پیمانه جوشید است ای غافل ز سنگ

چو طفلان نیست شاکر نفرت مجنون ما
چون فلاخن باز دارد خویش را غافل ز سنگ

پر است شیشه و پیمانه از می بیرنگ | نکرد جلوه درین بوستان گلی بیرنگ

نگاه او بعدم ریخت می بشیشهٔ من | فروغ حسن پدید است جلوه در دل سنگ

غریق عشق ز تردامنی ندارد باک | بآفتاب چو شبنم رسید شد بیرنگ

توکل است همان بادبان کشتی ما / گرنه ز موج خطر آگهیم نی ز نهنگ

بذوق نغمه بنه گوش بر طپیدن دل / گرت هوس است که از پرده بشنوی آهنگ

هوای گلشن و سیر بهار بی دلدار / هزار مرتبه بدتر بود ز قید فرنگ

صفای شیشه به آبی دگر مدان محتاج / غبار دل نتوان شست بی می گلرنگ

ز حال بسملم ای بیخبر چه میپرسی / دلم فریفتهٔ دلبریست چابک و شنگ

بسرد و گرم مزاج زمانه یکرنگم / اگر بصلح بخوانی مرا و گر بر جنگ

گذشت لیلی و مجنون هم از پیش رفته است / نمانده است درین گلستان چه بوی و چه رنگ

بیاد داد طپیدن کمست غبار مرا / باین امید که دامان او فتد در چنگ

شکست شیشهٔ می محتسب ز بیدردی / رسیده بود دماغش مگر ز کاسهٔ بنگ

ز نیستان گذری کردهٔ مگر روزی / که رفته خواب ز آغوش چشم داغ پلنگ

ز یاد عاقبت کار در بدایت حال / برنگ غنچه درین باغ مانده ام دلتنگ

ز کوی یار شبی خواستم روان گردم — نمود هر قدمم سخت‌تر ز صد فرسنگ

فغانم آن بت بیرحم هیچگه نشنید — گداز درد رهی وانکه درد دل سنگ

هنر فروشی صیاد از حسنم داست — نظام سلسلهٔ نغمهاست رشتهٔ چنگ

اگر بعشق شهادت طلب کنی شاکر
گواه درد دلم نیست جز پریدن رنگ

باین نشاط که دارد هوای کرناتک — کجاست خلد چو عشرت سرای کرناتک

چه شرح آب و هوایش دهم نمیدانم — که صبح جامه درد بر صفای کرناتک

گشاد بستگی طبع عالمی دارد — سواد گلشن بهجت فزای کرناتک

ز آبیاری حسن بتان ماه جبین — چو جوی شیر بود کوچه‌های کرناتک

غبار او همه زر بخش‌تر ز اکسیر است — چه گویم از عمل کیمیای کرناتک

عروس ملک باین زیب بیدلی دارد — که دوخته‌اند ملایک قبای کرناتک

ز کوس نصرت دین محمدیست بلند ‌ ‌ ‌ اذان کفر بتبخانهای کرناتک

ز فیض سایهٔ عدل محمدی امروز ‌ ‌ ‌ گرفته خواب عدم فتنهای کرناتک

کرا تجمل کونین در نظر آید ‌ ‌ ‌ دمی که سایه فکن شد همای کرناتک

گشودن در فردوس هم همین باشد ‌ ‌ ‌ دگر چه وصف کنم فتحهای کرناتک

ز عاشقان نظر باز میبرد دل و دین ‌ ‌ ‌ برنگ خط بتان سبزهای کرناتک

ببین چشم بتان میبرد چه سرمه بکار ‌ ‌ ‌ غبار کشور گوهر صفای کرناتک

فزون بود بمراتب ز خسروان عجم ‌ ‌ ‌ بطمطراق تجمل گدای کرناتک

عجب مدار اگر از شوق بسته‌ام زنار ‌ ‌ ‌ دلم ربوده بت خوش ادای کرناتک

دل شگفته و رودهای تازه گلخوست ‌ ‌ ‌ باین صفت چمنی کو سوای کرناتک

ز سیب و نار بهشت آرزو چه بهره برد ‌ ‌ ‌ مگر دو باره چشد انبه‌های کرناتک

کسی نیافتم اینجا ستمکش افلاس ‌ ‌ ‌ فگنده سایه بعالم همای کرناتک

در این طرب‌کده آثار غنچه نتوان یافت
که یک گلست سراسر فضای گرنانک

گلی در این چمن از رنگ ناز خالی نیست
پر است جلوه‌گر از شیشه‌های گرنانک

یکی ز صد نتوان گفتن و صدی ز هزار
بدور لیل و نهار از ثنای گرنانک

ز جنس بافتهای و مشجر زرباف
کشیده سر بفلک خیمه‌های گرنانک

ز کشت زار کرم مید بسحب امید
بجای دانه گهر خوشه‌های گرنانک

بنشاه طرب انبساط شاکر ما
فزون ز باده نابست لای گرنانک

آئینه بهر دیدن بر گلرخان مبارک
دیدار خوبرویان بر عاشقان مبارک

چو شد نوای بلبل از یمن مقدم گل
سرو قدت که بالد بر راستان مبارک

چون برگها که آید در غنچه فراهم
بودن بهم بیکجا بر دوستان مبارک

هر غنچه در گلستان خندید از نشاطی
بشگفتن ریاحین بر بوستان مبارک

از جان و دل گزشتن عید است بیدلانرا | دل را ز یار بودن بر دلبران مبارک

روییست که ماه عیدیست تا در نظر درخشد | لبی خشک یار آید بر همزبان مبارک

رخسار غازه دارش عیش نشاط دلرا | رنگینی گلستان بر بلبلان مبارک

چو عید جنون کامل هم ره بیابانرا | [illegible] جیب چاک کتان مبارک

اشک روان چشمم عین مراد باشد | در جو که آب آید بر باغبان مبارک

گر اهل هنر بیانست وقفست خیر مقدم | خوشخویی بودن او بر میهمان مبارک

غفلت اگر نپوشد چشمم ز حوش تماشا | آیینه گلستان بر ناظران مبارک

ظلم ست فیض هر شی در غیر موضع او | عرفان چو رو نماید بر اهل آن مبارک

آیینه حضوری جای حضور حسن ست | دیدار یار دیدن بر حاضران مبارک

آشفته شد تنها جانم بآن دو گیسو | این دام دلفریبی بر اسیر جان مبارک

اجر زیاد دارد یاری بکس نمودن | بیدار بودن ما بر پاسبان مبارک

ابروی یار و صف مژگان نگه بی چشم مستش	این تیر بی خطا هست هم این کمان مبارک

آمد بهار شادی هر شاخ پر ز گل شد

بر بلبلان بیدل این آشیان مبارک

در بهاران میفزاید رونق رخسار گل	موج آبی تازه می آید بروی کار گل
جلوه حسن خزان کم نیست از جوش بهار	میرباید هوش بلبل شوخی رفتار گل
قاصد مکتوب اسرار محبت غیر نیست	در پر بلبل توان بستن مگر طومار گل
رنجها باید کشیدن حسرت را اینجا مفت نیست	گل توانی چید اگر بینی جفای خار گل
تشنه لب کی میخواهد یافت از موج شراب	کی فریبم میدهد بی جلوه دیدار گل
با جنون دمساز گشتن نیست ممکن بی بها	محرم مستی کسی باشد که گردد یار گل
گریه مجنون نقاب از لیلی میبرد	نیست بی امداد باران خنده سرشار گل
نیست آسان محرم راز ادب سنجان شدن	هست هر برگی زبان خامش گفتار گل

فکر گلرویان کند شاکر اگر جا در حرم
میشود دستار من رنگین تر از دستار گل

شور جنون فگنده در آفاق بوی دل	تسخیر کرده هر دو جهان های و هوی دل
حیران جلوه باش چو آئینه صاف شو	هر چیز دل چه بود برون ز گفتگوی دل
یکموی قدر چینی فغفور بشکند	غیر از خیال طول امل نیست موی دل
گر سیر جلوه دو جهانت بود هوس	مصروف کن توجه خاطر بسوی دل
جولان کس بعالم معنی نمیرسد	سعی قدم کجا و کجا جستجوی دل
مینا زمی تهی کن و ساغر بسنگ زن	لبریز راز کن ز محبت سبوی دل

وله ایضاً

حرف بی صوتست در بزم ادب گفتار دل	تا شکست از رنگ روی عاشقان اظهار دل
غنچه را انتظار آن تبسم میکشد	کی نسیم صبح بگشاید گره از کار دل

ای خریدار محبت از متاع درد و داغ
بسکه در فکر میان او بخود پیچیده ام
دیگر از اصلاح حال ما نباید چشم داشت
آن سوی محشر مگر یابی سراغ تار دل

هر قدر خواهی مهیا گیر در بازار دل
میتوان بستن ز پیچ و تاب من دستار دل
فکر گیسوی بتان شد رشتهٔ زنار دل
قدر زلفی برده است از دست من طومار دل

در لباس دوستیها فتنه ها پیداست خلق
شاکر اینجا نیست جز دیوانگی غمخوار دل

تا خیال آن پری رو تنگ دارد در بغل
گوهری در گشتنم گم میکند آن دست لیک
ز اقتضای دور گردون ابرهم از زر الها
از دل زاهد کجا سختی برون خواهد شدن
کی بجبین قهوهٔ طاوسی ما میرسد

شیشهٔ دل صد هزاران رنگ دارد در بغل
تیغ ابرو را نیام رنگ دارد در بغل
میکند سامان جنگ و سنگ دارد در بغل
شیشهٔ قلبی ست کاین بی ننگ دارد در بغل
بیضهٔ گردون که چندین رنگ دارد در بغل

فاضل همیشه این عصر از بهر جدال | خشت جای نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل
نیست دست ساقی این دوره از خشت تهی | شیشه را از بیم زاهد تنگ دارد در بغل
تا کند وضع با اهل عالم اندک ارتباط | گل بجای خشت بهر جنگ دارد در بغل

عالمی شاکر ز جوش مستی دنیای دون
میشود دیوانه گویا سنگ دارد در بغل

بخوبی نیست چون رویش دگر گل | کجا این رنگ و بو باشد بهر گل
نمی بیند کسی آن موکمر را | بجز باغی که باشد تا کمر گل
نگاهی کرد در مستی بسویم | بفصل نو بهار آمد ببر گل
چو قاصد میرساند هر سحرگاه | ز یار بیوفای ما خبر گل
درین گلزار پی آن مهر تابان | جمال آب و رنگی نیست در گل
بدنیا بسکه دل بستند یاران | شگفته نیست یک خاطر مگر گل

بگلشن گر نقاب از رخ کشائی — نماند آب و رنگ از رشک بر گل
قناعت کیمیای سرخ روئیست — چو نرگس چشم نگشاید بزر گل
درین گلشن کسی راحت چه جوید — که اینجا نیست بی رنگ خطر گل
بطبع این بهار آسودگی نیست — ز رنگ و بوی دارد بال و پر گل

چو شاکر گشت تسلیم رضایش
برنگ شاخ گل شد سر بسر گل

مشام عالم امکان اسیر نکهت گل — کمند گردن شوق آمده است بیعت گل
همان نمیست که در بوستان نمو دارد — ز آبیاری او مظهریست طینت گل
سحر بسمع پیام رحیل می آرد — نفس ز سستی عهدت زند طبیعت گل
چو آفتاب بغایت نمیتوان دیدن — برای جلوه بود پرده است صنعت گل
باتفاق توان عالمی مسخر کرد — برآر گرچه به آئین یار صحبت گل

بناز هستی موهوم بر نفس آمد — بدوش ناله بلبل نشسته منت گل
محل الفت و نیست جوهری جز دل — فضای باغ مثالست طرف نعمت گل
حیات تازه ببخشد تکلم شیرین — دماغ تازه و تر میشود ز شربت گل
بیاد روی تو دل میرود بسیر چمن — برنگ عکس درین آینه ست الفت گل
برنگ و بوی دو عالم مسخر است اینجا — بدوش شاه و گدا میزند رایت گل
درین بساط هوس غیر نفس کردی نیست — بدلخراشی بلبل بود سماجت گل
وجود عاشق و معشوق توام افتاده است — بود سلامت بلبل همان سلامت گل
بجلوه از نظرم همچو باد میگذرد — مشابه است وفایش برنگ فرصت گل
نسیم بوی بهار کسی شده است اینجا — محرک چمن آرائی بشاشت گل
برنگ چهره گلگون یار می ماند — زیاده ازین چه بود طمطراق دولت گل
ز کلک حضرت شو آشنای نقش دیگر — زبان برنگ چمن گردد از حکایت گل

جز مهر او سراغ نیابد ز کوی دل
این باده ریخت دست وفا در سبوی دل

بی دوشش باد میروم از خود بیاد او
در پرده ریخت رنگ طلب جستجوی دل

چون غنچه که بشگفد از ابر نوبهار
از چشم اشکبار بود آبروی دل

آمد علاج عشق بستان منحصر بدرد
جز اشک نیست آب برای وضوی دل

چون آینه که حرف ظهور صور بود
سوی جهان نگشت سراپای روی دل

آن جلوه را چو ماه در آئینه بنگرد
یکشب اگر رجوع کند کس بسوی دل

آئینهٔ خیال صفا جز از آن فتاد
از بسکه بیغبار بود گفتگوی دل

همرنگ آئینه که هم آغوشش صورتست
در بر گرفتن تو بود آرزوی دل

اشکم ز درد هجر نه استاد یک نفس
پیش نظر چه سیل روان است جوی دل

از ذوق شگفت غنچهٔ آن لب که از چمن
در هر مشام جای کند بوی دل

حیران مشو چو آینه از عکس صورتی
نفی خیال غیر بود رفت و روی دل

گر الفت علی ست بجانب چو آئینه
از کوثر قبول کنی شست و شوی دل

جز آینه صفای ترا نیست منجلی
آب از ره دو چشم بیاید بجوی دل

از دست هجر پاره نگردد ردای وصل
گر رشته نگاه تو سازد رفوی دل

طبع یارم گلشن است و صفحهٔ رخسار گل
بلکه در پیشش خجالت میکشد صد بار گل

گر ز مستی نرگسش ساغر بگیرد در چمن
می نشیند گوشه چون زاهدان بیکار گل

میتوان از نشاء بهاری گفت کی آن نگار
میدمد چون سبزه آنجا از در و دیوار گل

همچو رنگ روی او یک گل نیاید جلوه گر
در چمن زار جهان دیدیم ما بسیار گل

بلبل از رنگ نگار و رنگ گل بحثی مکن
پیش آن حسن بهار آرا کند اقرار گل

برگ برگ گل زبانی میدهد از بهر آن
کز ادای بیوفائیها کند اظهار گل

در چمن

در چمن هر کس که در گل دید رنگی از رخت
از ره تعظیم میزد بر سر دستار گل

گردش چشم تو در گلشن اگر ساغر زند
تا قیامت هم نخواهد شد چو ما هشیار گل

از دوام رنگ دارد حسن او نسبت به حق
جلوه گر شاگر بسالی میشود یکبار گل

چو شد تعمیر بهر تست خانهٔ دل
از آن رو گشته ام دیوانهٔ دل

کشد سر در جهان بهر غارت
همین حاصل مرا از دانهٔ دل

سرم از نشاهٔ عشق تو لرزید
وزین می پر بود پیمانهٔ دل

ز بوسی آن کف پای حنائی
بود رشک چمن کاشانهٔ دل

دو عالم در نظر مستانه غلطد
بیک قطرهٔ می خمخانهٔ دل

بوجد آمد زمین آسمان نیز
بذوق نعرهٔ مستانهٔ دل

درین آئینه غیر از جلوه ات نیست
بجز یادت همه بیگانهٔ دل

مرا با آشنای دوست یاری
محبتهای دو همخانهٔ دل

بیارد خواب هر افسانه شاکر
مرا بیدار کرد افسانهٔ دل

خاطرم دارد هوس تا حرف مشکل بشنوم
از لب آیینه یعنی چیزی از دل بشنوم

آرزو دارم که رمزی از لب جانبخش یار
با ادب از دور بنشینم مقابل بشنوم

این اداها جلوهٔ نیرنگ شوخیهای اوست
محو او گردم صدای حق و باطل بشنوم

بی حجاب آن حسن بی پروا نمیگردد عیان
با خیالی قانعم کز بانگ محمل بشنوم

واعظ بیدرد و از افسونهای پوچم میکشد
پند جان بخشی مگر از صاحب دل بشنوم

یار میگوید ندارد گفت و گوی قتل من
این سخن را گر امان یابم ز قاتل بشنوم

کشتهٔ عشق چه رنگم نیست معلومم مگر
نام او را از زبان لال بسمل بشنوم

محرم رازش نمیگردد تمیز عقل کس
یکنفس از خود روم شاید که غافل بشنوم

بیدل صاحبدل شناکر چه خوش فرموده است

هر چه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم

بیجمالت ز چمن جام تمنا نکشم | گر نمانید بهشتم سری آنجا نکشم

تیغ و خنجر نشود سد ره الفت من | محو تسلیم توام گردن از اینها نکشم

سر کشیدن ز جفا در ره عشقم ننگ است | همه گر آتش و خار است از او پا نکشم

ستمت گر بسرم اره بیداد کشد | نقش رازی که بدل هست بلبها نکشم

بی تو بر لاله و گل چشم نخواهم واکرد | یعنی این صاد بسر فرد تماشا نکشم

عالم آواره جهد است ز بیتابی حرص | صبر اگر یار شود زحمت دنیا نکشم

کاش دانم گهر مقصد دل نایابست | تا براه طلب از سعی جفاها نکشم

عمر بگذشت تو در فکر تامل مردی | چند گویی که غم عشق کشم یا نکشم

گر معموره کند ضبط ادب منع خروش | حیف تا آنجا نروم نالهٔ عنقا نکشم

عشرت زندگی انیست که دلدار اینجاست
ورنه زین یکدو نفس منت بیجا بکشم

بچه کار آیدم این دست معطّل فردا
شاکر امروز اگر دامن او در نکشم

وقت آنست که دل محو پریزاد کنم
گوشهٔ حیرتی از آئینه ایجاد کنم

عمر در کلفت اندوه تغافل بگذشت
کاش دل را بامید نگهی شاد کنم

جست و جوی خردم پایهٔ خامی دارد
کو جنونی که بطور خودش استاد کنم

گر دهد درد سرم فکر و خیالات دگر
شود آنجمله فرامش چو ترا یاد کنم

رنگ نیرنگ جهان جلوهٔ تحقیق نیست
باید این نکته ز صاحبدلی اسناد کنم

ای تمنّا با دب باش که آن محرم راز
حرف دل می‌شنود بهر چه فریاد کنم

صبر در دوری دلدار ندارم شاکر
سیل اشکم همه را برد چه بنیاد کنم

شوخیش عمریست دارد میل آزار دلم
راحتی گر در خیال آید شود بار دلم

گر نگاهم آشنای آن سر مژگان شود
میگشاید عقده های مشکل از کار دلم

سوز درد عاشقی هرچند پنهان میکنیم
رنگ رویم فاش میسازد که بیمار دلم

ناتوانم کرد یاد شوخی مژگان یار
در هجوم تیرباران جفا یار دلم

بوی زلفی برده ام شاکر ز عشق تنها مپرس
نیست محتاج نسیم صبح گلزار دلم

تا چند امتحان فصول نفس کنیم
خاموشیست آئینه راز بس کنیم

تا آگه از حقیقت موهوم خود شود
آئینه را مقابل روی هوس کنیم

هر شب در انتظار تماشای جلوهٔ
نظاره را بگرد حریمش عسس کنیم

چون کاروان عمر بیابان رفتنیست
آهی ز دل کشیده بمحمل جرس کنیم

جان باختن رهی که بود اصل مدّعا
حیفست اگر بمشورت سعی بس کنیم

بهر نفس که بلبل بستان وحشت است	آن به که از حضور دل خود قفس کنیم

ولہ ایضاً

بسکه شوقت بدل یار رقم زده ایم	نفسی غیر آه کم زده ایم
نسخهٔ دل نقوش او دارد	بر خیال دگر قلم زده ایم
نگه دل خامشست که تیغان	حرف با او بزیر و بم زده ایم
ترک جان کرده ایم زاد سفر	در طریقی که ما قدم زده ایم
عشق کافیست ساز عشرت ما	غم دنیا و دین بهم زده ایم

شاکر از کوی او دگر نرویم
پشت پا بر سر قدم زده ایم

نخواهم دم زدن جز آشنائی تا نفس دارم	بدریای فنا کوشش بقدر دسترس دارم
تمنائی بخاطر نیست هرگز جز وصال او	بغیر از دیدن رویش کجا در دل هوس دارم

درین عالم مگو از اختیار خویش پابندم
ز مژگان سیاه یار سامان قفس دارم

بامداد قوی حاجت نمی باشد مرا همدم
همان مجمر سرای خویش را با خود عسس دارم

بشغل احتیاجی نیست چون خورشید طالع شد
اگر او یاری کند با من کجا پروای کس دارم

گهی بر لطف و گاهی بر تغافل گوشهٔ چشمی
نصیب میوه از باغ نازش نیم رس دارم

رفیق کاروان تشنگی از خود میروم بیشک
ز آه و نالهٔ بیتاب سامان جرس دارم

لباس آن پری از پر طاوس می بافم
ز داغ دل بشمعش کرته فانوس می بافم

متاع فرصت ایام شد تاراج غفلتها
ردای روز و شب را از کف افسوس می بافم

بشهرتهای عشقش حلقهٔ هر گوش گه دیدم
ز کفر زلف و تا پردهٔ ناقوس می بافم

بدوش زاهد بیچاره بار دیگر افزاید
ز تار سبزه نش تا خرقهٔ سالوس می بافم

منافق پیشه تا آگاه از بد باطنی گردد
برایش بستری از ابرهٔ معکوس می بافم

درین گلشن بهاری تنگ تنگ همتی دارم — همین نام او پیراهن ناموس می بافم

مگر درد دلم سازد خبر بیدردی او را — ز تار ناله خود خرقهٔ جاسوس می بافم

ولہ ایضاً

تا تماشای بهار بی‌مثالی میکنیم — خانهٔ دل را ز فکر غیر خالی میکنیم

جوش زد تا نفی هستی در دلم [illegible] — آستین خویش را از دست خالی میکنیم

تا خیال شوخی چشمی بدل جا کرده است — نذر فکر آینه ناز غزالی میکنیم

تا بشوق وصف آن موی میان بستم کمر — جهدها در وادی نازک خیالی میکنیم

تا ز جام الفت چشم تو گشتم نشاه یاب — صد ملامت بر شراب پرتگالی میکنیم

چون نگاهش جای تا گردم به پیش چشم او — نزد مردم دعوی صاحب کمالی میکنیم

تا خم ابروی آن مه گشته محراب دلم — وجدها از خواندن این بیت حالی میکنیم

داغ عشقش تا بهیچ دنیا رست نقش سینه ام — کی دمی غفلت درین تحصیل بالی میکنیم

میفزاید نشاهٔ شوقم ز سیر ماهتاب خوش جوانی ها درین پیرانه سالی میکنیم
مخمل و دیبا بخواب خاکساری کی رسد زین قماش از بهر بارش فرش قالی میکنیم
خانهٔ بهتر درینجا از بنای عجز نیست ظرف دل از خاکساری‌ها سفالی میکنیم

وله ایضاً

چون غنچه بی نسیم نگردید و الیم بی نام او نشد بسخن آشنا لبم
گویم سخن ز جوشش طوفان اشک اگر در موج این محیط نماید شنا لبم
گوهر بجلوه گاه صدف ناز میکند جز گوش او نگفت سخن هیچ جا لبم
آئینهٔ حضور خموشی بیاد داد دارد و گرنه گنج سخن پیش پا لبم
راهی گشاده است بکوی محبتش آهی که هست از دل خون‌گشته تا لبم
از جور زلف یار دلم آنچه دیده است زان شکوه‌ها پرست ز سر تا بپا لبم
در وصف خط او سخنم سبز شد مدام چون خضر یافت عمر ز آب بقا لبم

تا گفته از تبسم تو افتاده طبع یار
اظهار حال زار کند بی‌صدا لبم

با کس نگو جواب که دارد اثر زیاد
ور خامشی به پرده کشد کار با لبم

سازد ز رنگ زرد بیان حال زار را
دارد زبان حرف وگر از حیا لبم

گر خاک پای یار نمی‌گشت چشم زار
چون شمع میگداخت ز رشک حنا لبم

طاقت بباد میرود از گفتگوی عشق
بنیاد خانه ریخت بروی هوا لبم

گر خامشی بچشم سخن سرمه میکشید
نقدی بکیسه داشت ازین کیمیا لبم

تا مست گذشت بر لب و تنگش بر کشید
زانرو نمیشود نفسی هم جدا لبم

زخمی ست گفتگو که بود مرهمش سکوت
ور خامشی ز کیسه برآرد دوا لبم

نگذاشت جوش درد بضبط نفس مرا
آخر کشید کار ز عشق تو با لبم

در اتحاد عاشق و معشوق شبهه چیست
آمد ز وصف چشم تو در پیچ حیا لبم

ضبط نفس نداشت کسی از هلاک هیچ
زآیینه است ازان طلبد خونبها لبم

جز دورو نام او نبود آرزو دگر
با دل موافق است درین مدعا لبم

بیتو خموشیم بحساب حیات نیست
ای موج زندگی بنگاهی کشا لبم

شاکر درین دکان هوس همچو آئینه
جنسی نچیده است ز یک مدعا لبم

مرا چون زندگی بیروی او ننگست بینالم
نفس در سینه میدزدم دلم تنگست بینالم

فغان بلبلان بیرنگ گل هرگز نمی باشد
مگر من بیتو گلشن بسکه بیرنگست بینالم

صدای این نمیداز کوه می آید بگوش دل
بامید جوابی گر دلت سنگست بینالم

فغانم بی سبب کی منجر اشد بپرده گوشی
چو از یار تغافل قامتم چنگست بینالم

بوصل و هجر کی بیرون رود بیتابی از جانم
اگر آن یار بر صلح است و بر جنگست بینالم

در آن گلشن که باشد از نسیم جلوه ات خالی
برنگ غنچها حال دلم تنگست بینالم

بامیدی که روزی گوش او را نالهام سود
مقام وحشت او گر بفرسنگست بینالم

فغان بلبلان بیتابیم را رنگ می بخشد
دلم از فیض آن معنی که بیرنگست می نالم

ظهور عاشق و معشوق جز ربطی نمی باشد
چو آه شب شبیه زلف شبرنگست مینالم

مرا با یار باشد صحبتی چون آبشار اینجا
دلم شد آب او هموزن با سنگست مینالم

زبانم تا بدل باشد موافق گرم فریادم
دلم در ناله شاکر مست آهنگست مینالم

تا یاد یار را به بر خود گرفته ام
خوش میوه از ین شجر خود گرفته ام

یعنی حضور یار بمشامم برکشید
از رنگ رفته تا خبر خود گرفته ام

شهرت کند جنون من از سنگ کودکان
این بار را از آن لب سر خود گرفته ام

همت چو طایرست و سر کویش آشیان
این امتحان ز بال و پر خود گرفته ام

از فیض بیخودی زده ام بوسه بر درش
فال مبارک از سفر خود گرفته ام

در کیش خاکساری عاشق رمی کجاست
از نقش پای او اثر خود گرفته ام

درد و رعشق نیست ملالی بخاطرم — تسلیم گشته ام که بسر خود گرفته ام

دامان سعی برزده ام برکمر از آن — در فکر آن میان کمر خود گرفته ام

چون خار بیتو میخلدم برگ هر گلی — زانرو ازین چمن نظر خود گرفته ام

بر هر گلی که بیتو نظر کرده ام زدم — زان خورده‌ها که بر نظر خود گرفته ام

از چاک سینه سیر بهار تو میدهد — زانروی اسپهر چو حلقه در خود گرفته ام

از جوش فیض دیدهٔ بیدار شاکرم — فال مراد ازین سحر خود گرفته ام

جمال مقصد دل را ز آه می بینم — باین چراغ درخشنده راه می بینم

به بند چشم ز نادیدنی چو غنچهٔ گل — که رنگ تفرقه را در نگاه می بینم

ز نشاءهٔ خط سبزش که میدمد بلبش — بچشم خود همه رنگ گیاه می بینم

سخن بقاعده گفتن ضرور افتاده است — که از بیش ز دو لب دو گواه می بینم — ضرورتست

ز حلقهٔ حلقهٔ زلفش نمود عارض او
بوصل چون گل شب بوی تم شدم قانع

چه سحر این که شب تار ماه می بینم
باین قدر که ترا گاه گاه می بینم

امان بجوی ز فیض غنای دل شاکر
که صد فریب درین حب جاه می بینم

بیاد چشم مستش آنچنان بیهوش شد حالم
که بخشند نشاه سرشار در آئینه تمثالم

صفای جبههٔ یارم دهد عرض بهارش را
بود آئینهٔ خورشید دولت صبح اقبالم

ز بحر پیچ و تاب زلف خوبان کی توان رستن
که موجی میرود موجی دگر آید بدنبالم

ز خاکم میتوان آرایش حسن جهان دیدن
که در راه وفا آئینه روئی کرد پامالم

اگر خواهی کنی محوم بیا در جلوه آرائی
که در درد فراقت هر نفس شد همسر سالم

بگردون کی بود از گردش دولاب پروائی
چه غم اورا که میگویم و گر هر چند مینالم

ندارد گلشن الفت بابرو با خزان کاری
نپرسد گر مرا روزی و گر پرسید خوش حالم

بهر جا بنگرم دیدار آن خورشید می بینم
سراسر چشم تن از شوق او شد همچو غربالم

اگر آن گلشن خوبی بهار جلوه افروزد
چه گلها بشکفد امروز در دامان آمالم

مرا نسبت مده با جوشش پروانه ای غافل
کند سوز محبت هر نفس سامان پر و بالم

بخود گر وارسی در خویش یابی یار را شاکر
پریدنهای چشم آمد مبارک باد اقبالم

بدل سازد نشاطی گواهی حالم
که رونماست در آئینه شاهد قالم

ز لطف یار به پیش آمده است احوالم
دمیده است سحرگاه صبح اقبالم

ضرورتست باثبات مدعا شاهد
بلب نموده ز سوز دلست تبخالم

دهد گواهی در دم باو پریدن رنگ
چه میشود که چو سوسن درین چمن لالم

بحول و قوة قادر چو سنگریزه بچشم
شدم ثقیل بر اعدا اگرچه مثقالم

ازان گزید بنظاره حسن خویش شدم
که مو بمو همه تن چشم همچو غربالم

زفیض عشق شدم آشنای وشاکر
رسانده است بآن اوج این پر و بالم

ریا نیافت سراغی زکوی افعالم — که در صیانت اسرار دل زبان لالم
سرا ز پرسش روز جزا نماند غمی — که نامهٔ بخط یار دارد اعمالم
دلم چسان نشود گوی پیش چوگانش — که همچو سیل دود زلف او بدنبالم
برنگ آب که در کوزه و غدیر یکیست — بهر کجا که مرا داشته است خوش حالم
طلای ده دهی عیش ست بیک دهم — رسیده است بده چند وزن مکیالم
بجای غنچه دهد هر سری که میخواهم — ز آبیاری لطف نهال آمالم
ز گفتگوی رقیب ست گوش دل برنج — مگر بلطف تو آن قیل گردد از قالم
چنانکه روز نباشد چراغ را نوری — بفضل اوست عدو تیره پیش اقبالم
فکنده بود میانش بمشکلی شاکر — دهان یار یکی بر دو ساخت اشکالم

همچو ماهی مضطرب دل بیقرار کیستم
دام صید انبیت حیرانم شکار کیستم

جانب پامال ناز او بچشم کم مبین
هیچ میدانی در این میدان غبار کیستم

اختیار کار در دست دلم یکذره نیست
لیک دانم اینقدر در اختیار کیستم

دل نمیداند که حیران کدامین جلوه ام
همچو باغ نرگسم در انتظار کیستم

عاشق و بیتاب و مست و محو خواهم خویش را
با همان سازم که گوئی در شمار کیستم

میرود دل از برم اما نمیدانم کجا
در میان کاروانم لیک بار کیستم

رفته ام از خویش و در بزم بتان هم بار نیست
حیرتی دارم که آیا در دیار کیستم

پرتو خورشید در کار زمین بوس من است
من نمیدانم که اینجا خاکسار کیستم

رتبهٔ آب روان افزون ز آب بسته است
قدر گوهر کاست اشک من نثار کیستم

میکنم طرح چمن اما نمیدانم سبب
از دو چشم خون فشان موج بهار کیستم

هر شبنم بیدار دار حیرت افزا جلوه‌ء — میزنم چشمک چو انجم پاسدار کیستم

سوختم از شعلهٔ عشق نقاب افگن تجلی — کیمیا گشتم زر کامل عیار کیستم

روز و شب پیچم بخود لیکن ز خود آگه نیم — گشته‌ام گرداب این دریا حصار کیستم

از من معشوق من آگاه یکدل هم نشد — چون گره در بند زلف مشکبار کیستم

جنت المأوا است پیش گلشنم دریوزه گر — سرخرو در کار عشق نو بهار کیستم

حیرت رنگ کز این جلوه دل از کار برد — منظر بیتابیم آئینه دار کیستم

همچو بیتابی سپند لعل میگونش شدم
یار میپرسد ز لب شاکر که یار کیستم

میرمی از بزم ای شوخ و بیتاب نازم — چه شود باز بیائی بسرت جان بازم

جست جوی تو سراپای مرا سوده برد — از من خسته نمانده است بجز آوازم

جذبهٔ عشق اگر دامن ما هم بکشد — منت از رهبری کس نبرد دمسازم

اگر بجانم ز سر ناز نپردازی تو
من همانم که بعشق تو بجان پردازم

غیر سودای تو کان راحت و آرام سراست
هرچه ز اسباب هوس هست بر اندازم

نیست جز پرده دل محرم اسرار وفا
غنچه هم هیچ نگردید انیس رازم

بهر دیدار تو از شستن جان دست کشم
جز تماشای تو زینکار نیارد بازم

جز تحمل نبود چاره عاشق دیگر
جان و دل سوختنی از عشوه و من میبازم

شاکر از رهبری یاد تو بپیوست کرد
شوق از آنروست که شد بال و پر پروازم

در ظلمتم ز یاد تو چون دور میشوم
تا کرده ام خیال ترا نور میشوم

هرچند دوری تو بنای دلم شکست
از یک نگاه لطف تو معمور میشوم

بوسیده است دامن او تا غبار من
زین راه برخودیست که منصور میشوم

یکسر نگینم ز عشق تو گر نامور شود
من نیز همچو حسن تو مشهور میشوم

مملو ز یاد تست ز بس عضو عضو من — یکدم کجا ز وصل تو مهجور میشوم

تکلیف کار مژده قدرت بدل رساند — مقصد در کوشش است که مامور میشوم

چون شمع اگر بوضع تو گردم عیان چو خلق — پیچم اگر برنگ تو مستور میشوم

برگ از جدا شدن ز شجر ناله میکند — فریاد میکنم ز تو چون دور میشوم

شاکر ز خدمت تو بپابوس قانع است
پامال ناز ساز که ماجور میشوم

با زلف تو هر کجا نشستیم — زنجیر جنون بپا نشستیم

آئینه روی یار دیدیم — در حسرت مدعا نشستیم

بودیم سپند آتش عشق — در مجمر غم کجا نشستیم

در فکر دهان یار ما هم — دلتنگ چو غنچه ها نشستیم

شاکر هوس از تردد آسود — از بسکه بانزوا نشستیم

زیاد چهرهٔ گلناری شرر در استخوان دارم
چراغانی ز چشم غیر در خلوت نهان دارم

سراغ راحت منزل درین وادی نمی باشد
تلاش جستجو بیهوده چون ریگ روان دارم

گذشت امشب بخاطر یاد چشم سرمه آلودی
که در رنگ خموشی چون نگه چندین فغان دارم

فراق من نشان وصل دارد این عجب باشد
بدل چاکی ز دست مهرویان چون کمان دارم

هجوم برگ ریزان خزان هم عالمی دارد
بهر رنگی که باشد دستگاه آشیان دارم

ز جوش گریه ام هر دل بی پرده میگوید
درون سینه گر چیزی نیست بیرون هم نهان دارم

عصا با قامت خم گشته سامان ظفر باشد
هنوز از بهر جان خصم تیری در کمان دارم

بآن آئینه رو حرفی نگفتم از ادب هرگز
دگر نه از شکایت زیر لب صد داستان دارم

بسا مانست اشک و آه و درد آلودن شاکر
غم دلدار را در سینه گوئی میهمان دارم

آئینه محو آن رخ گلفام کرده ام
خیل پری بشیشه ازین دام کرده ام

صد آفت از هجوم خرد میکشید دل
اکنون که بیخبر شدم آرام کرده ام

افسون حریف وحشت چشمت نمیشود
گردیده ام بگرد سرت رام کرده ام

با یار عرض گردش رنگی نموده ام
محرم نشد کسی که چه پیغام کرده ام

چندین سحر براه بپاس بیکسی
در انتظار شمع رخت شام کرده ام

اشکی بچشم و آه بدل آبله بپا
زادی براه عشق سرانجام کرده ام

در دل خیال چشم بتان موج میزند
عمریست سیر گلشن با دام کرده ام

آنم که نام خویشتن بسودای گلرخان
در پیش خلق عاشق بدنام کرده ام

شاکر بغیر شکر ندارم وظیفه
تا دل اسیران بت خودکام کرده ام

تو شاه منی من غلام تو ام
تو صیاد و من صید دام تو ام

اگر جست وجویم تلاشم تویی
وگر حرف و صوتم پیامم توام

خمارم مده رحم کن رحم کن
که هست تمنای جامم توام

نه بوس آرزویم ز هست کنار
بیادت خوشم محو نامم توام

بر آن گردش چشم دارم نظر
ز خود رفته صبح و شام توام

اگر پخته خوانی مرا پخته ام
وگر گوئیم خام خام توام

ز خاصان اگر نشمری بنده را
همان چشم بر لطف عام توام

وله ایضاً

سحرگاهی آن گلشن رسیدن آرزو دارم
گلی از نو بهار حسن چیدن آرزو دارم

تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم
چو اشک خود بکوی او دویدن آرزو دارم

عرق بر چهرهٔ خوبان عجب کیفیتی دارد
گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم

به پهنای فلک وا داده دل آغوش تمنایی
شبی آن ماه را در بر کشیدن آرزو دارم

پریشان خاطرم لیکن بهر آشفته حالیها
ز تار زلفش آهنگ شنیدن آرزو دارم

بدر رو آمد دلم اما هنوز از تلخ کامیها
لب خندان شیرینش مکیدن آرزو دارم

به پیری از هجوم و لنگرانیهای میسرم
ز بار عشق مه رویان خمیدن آرزو دارم

بهوای وصل او گردیده سامان پر و بالم
بیا شاکر ز این گلشن پریدن آرزو دارم

یاد آن رخسار کردم گل دمید از پیکرم
نو بهار تازه و خورشید شب از برم

بسته در آغوش دارد این صدف جای گهر
سبز گردانید سودای خطش مغز سرم

با وجود گریه نومید از محبت نیستم
گوهر افشانست در راه بتان چشم ترم

در حصار بیخودی بیار نجی از آفات نیست
ایمنم از چرخ تا نوشانیده در ساغرم

طایر پیوسته با هم غافل از صیاد نیست
حلقهای دام رنگین است از خون پرم

گر همه بر برگ گل خوابم دلم آسوده نیست
خار میروید بهجر او ز نقش بسترم

آشنای شکوه کی گردد لب تسلیم من
در جفا و جور خوبان از ته دل شاکرم

آگه از رمز محبت شد دل دیوانه‌ام
گشت لبریز زلال معرفت پیمانه‌ام

در هوای نوبهار عارض گلگون یار
رنگ گلشن ریخت جوش گریهٔ مستانه‌ام

بال عشرت میزند دل در غبار انتظار
میدواند ریشه در ایام خشکی دانه‌ام

آشنای دل ندارد احتیاج گفت و گو
یافتم فیض خموشی از سخن بیگانه‌ام

نیست مجنون غافل از لیلی بهر رنگی که هست
هر کجا شمعی نمایان گشت من پروانه‌ام

سر بزانوی غمی بودم ز فکر دور پیش
تا که آمد جلوه پیرا از در میخانه‌ام

با خم چوگان زلف عنبرین از ماه و مهر
می رباید گوی خوبی عارض جانانه‌ام

شب فروغ عارض تابان او دیدم بخواب
چشمهٔ مهتاب جوشد از دل ویرانه‌ام

گر چنین طوفان کند شاکر هجوم اشک من
چرخ خواهد راند کشتی در فضای خانه‌ام

دل را بسیر دیدهٔ خونبار میبریم
دیوانه را بدیدن گلزار میبریم

دارد ز ماهتاب نمک در مذاق عیش
گر نام باده بی رخ دلدار میبریم

تا زشت بد نگاه تغافل فزوده است
چندانکه انتظار تو بسیار میبریم

دل تیره شد ز کلفت تمثال زندگی
حسرت بساز آینه تا میبریم

تا بنگرد که در دل ما نیست غیر او
آیینه پیشکش بر یار میبریم

دل غیر یار جانب دیگر نمیرود
این جنس را به پیش خریدار میبریم

از بستگی خاطر اندوهگین مپرس
رشک از گشاد رخنهٔ دیوار میبریم

فیض هزار صبح تجلی درین چمن
شاکر ز یمن دیدهٔ بیدار میبریم

در راه او چه ممکن است سر زخط وفا کشیم
گر برهش رود سرم نیستم آنکه پا کشم

گرد خرام ناز او سرمهٔ مدعاست — خاک بچشم من اگر منت توتیا کشم

حاصل خرمن جهان همه برق آفت است — بهر متاع بی بقا اینهمه غم چرا کشم

سایه فکنده زلف او صاحب دولتم چرا — بال هما گذارم و منت کیمیا کشم

در همه وقت خوشدلم با همه حال شاکرم
گرچه بعشق آن صنم صد غم و صد بلا کشم

مست عشقیم و با سر از جنون پی برده ایم — ما عنان دل بعقل دوربین نسپرده ایم

ساقیا جامی کرم فرما که باشد بی خمار — عمرها شد بر در میخانه پا افشرده ایم

از نسیم صبح گل خندید و مینا گریه کرد — عالمی شد زین طرب خشنود و ما آزرده ایم

گوش آفاق از صداهای شکست ما پر است — خلق میدانند ما را زنده اما مرده ایم

دانهٔ ما را ز خاک ابر بهاری بر نداشت
اینقدر شاکر ز دست کین چرخ افسرده ایم

ندارد رنگی از تاثیر آه طبع محزونم
اثر کی در دل آن شوخ خواهد کرد افسونم

مگر رنگی ست در چشم غزال از نرگس لیلی
نمیدانم چرا الفت بصحرا کرد مجنونم

پس از رنگ گداز دل ندارد آگهی ورنه
می گلگون نمی ارزد باشک چشم پرخونم

درین گلشن بوضع راستی چندان علم گشتم
که شور آفرین آمد بگوش از سرو موزونم

کرامت کرد در دل باشکم شور طوفانی
که بحر آنجا کفی افسرده برد از موج جیحونم

نبودم همچو آدم مایل اندیشهٔ گندم
نمیدانم چرا کردند زان فردوس بیرونم

زبان عاشق از تقریر هشیاران جدا باشد
نخواهد کرد هر کس فهم ازین الفاظ مضمونم

دل حیران خبر از حال خویشم میدهد اما
نمیدانم گهر یا آبله یا قطرهٔ خونم

ندارم مدعا بیش از نگاهی نازنینم شاکر
اگر از گوشهٔ چشمی بسویم دید ممنونم

نمیکشد تا خار خار عشق خوبان دامنم
شعله بیرون میدهد چون شمع فانوس تنم

از پر پروانه دارد شمع سامان غرور
هر کجا آتش فروزد حسن او من دامنم

بسکه دل را سوختم در آتش سودای او
برق بیتابی گذشت از دستبوس خرمنم

گر درو بستی هوس باشد ز اسباب جهان
بس بود بر خواهش دنیا همین در بستنم

جلوهٔ تحقیق اگر گیرد نقاب از حسن راز
بر زبان غیر هم جوشد که آن صورت منم

دفع شر خانه از خصم برون مشکل تر است (درون)
با دم تیغ رگ گردن چه سازد گردنم

نامهٔ بیرنگ دل را قاصدی در کار نیست
هست بر بال نگه پیغام از خود رفتنم

اتحاد ذاتیی دارد دلم با مهر یار
در هوای آفتابش چون سحر شبنم منم

شاکر از سیر جهان با نگاه نارسا
دوخت از طول امل صد رشته بر پیراهنم

در باطنیم با حق ظاهر اگر جداییم
پیوسته ایم با او در گفتگو جداییم

ای پارسا طبیعت از ماجرای وحدت
پرسیدنت چه حالست چون رنگ با حناییم

در هر جهت تأمل منظور جلوهٔ اوست
بر صورت ریا چین چشمی اگر گشاییم

در عرض صافی دل ضبط نفس ضرورست
آیینه زنگ دارد تا ما سخن سراییم

از ما اگر شنیدند نقشی زسعی ما نیست
در راه بی نشانی چون خاک زیر پاییم

با غیر اگر دمی چند شد صرف گفتگوها
چون وارسیم همراز با یار آشناییم

هستی غبار رهست باید حجاب برداشت
دلدار در بر ماست گر از خود برآییم

این شور اعتبارات چندان وفا ندارد
او نوبهار و ما رنگ او ساز و ما صداییم

نامحرمست بیدل حرف حکایت اینجا
از خامشی شنیدیم رمزی که با خداییم

من شخص وحدت نیستم هر سو دوچار خودم
گر غیر غیرم نیست کس دیدار یار خودم

هر گه بخود در وا کنم صد رنگ و صد بو آورم
منت کش گلشن نیم باغ و بهار خودم

دی در ریاض وصل او بودم ز گلچینان خود
امروز هم گر وارسی در انتظار خودم

چشم مدد بر داشتم از آشنایان جهان
رنگی ندارد این هوس و فکر کار خود خودم

عمری دویدم از هوس کردم تلاش پیش و پس
آخر عیانم شد که من آیینه دار خود خودم

یکدم بخود گر وا رسم در فکر معنی ها رسم
شاکر جدا از وی نیم رنگ نگار خود خودم

ز درد و داغ وفا سوختم کرا گویم
چو نیست جز تو کسم آشنا کجا گویم

ز محنت غم الفت که محرمش کس نیست
اگر بیار نگویم دگر کرا گویم

چو نیست غیر حدیث محبتم در دل
بآشنای وفا حرف آشنا گویم

اگر ببزم وصالت رساندم طالع
بمدعای دل خویش ها گویم

ز قصهٔ بد و نیک جهان شنیده باز
برنگ آینه تا چند جا بجا گویم

ز پاس راز وفا در دل آتش افتاده است
نماند طاقت خاموشیم بیا گویم

فسانهٔ دل محزون شنیدنی دارد
اگر کسی بکند گوش با خدا گویم

بغیر محو شدن نیست مدعا اینجا | چه از صواب خبر و شم چه از خطا گویم

خموشیم همه عرض است پیش او شاکر
زبان بکام کشم بعد از این دعا گویم

بلبل شگفتهٔ رنگ گلستان توام | نمک خامشی لب پستهٔ خندان توام
دیگر از بی سر و سامانی من هیچ مپرس | در هوا داری گیسوی پریشان توام
زشت و زیبا نرساند ضرری آینه را | فکر دیگر بدلم نیست که حیران توام
میکشم سختی دوران بامیدی که دهند | دم آبی ز سر چشمهٔ پیکان توام
حسرت حلقهٔ زلف تو چه آتشکده بود | داغها سوخت بدل آتش هجران توام
رسته ام از غم دل بستگی کار جهان | بستهٔ سلسلهٔ کاکل پیچان توام
گر غبارم نرسید دست بکامی اینجا | روز محشر برسد دست بدامان توام
دل صد چاک نمایان ز گریبان منست | بسکه در آرزوی خنجر مژگان توام

دلم از یاد تو یک چشم زدن غافل نیست
در خور هر نفسی شاکر احسان توام

بی تو در گلشن فردوس نشیمن چکنم | گو میسّر شود اسباب طرب من چکنم
غنچه گر وا نشود جهد صبا بیکار است | دل اگر نشگفدم جلوهٔ گلشن چکنم
مژه بستم که دگر چشم بغیرم نفتد | شمع رای رخ تابان تو روشن چکنم
بی جمالت بگلستان اگر افتد گذرم | لاله سان غیر گل داغ بدامن چکنم
عاقبت باید ازین منزل ویران رفتن | بهوس خانهٔ امید مزیّن چکنم
تنم اینجا و خیالم همگی در پی اوست | دل نمانده است بجا راحت مسکن چکنم
پا شکستم بدر عافیت فقر و فنا | زین پرکار و لجام زر توسن چکنم
در شب وصل که روی تو چراغم باشد | رونق خانه بهر پنبه و روغن چکنم
جمع اسباب باندیشهٔ خصم ست اینجا | گر بسازم بهمه جبه و جوشن چکنم

نعمت و هر که فانیست بانگ روزی
من ازین حاصل بیبا باده خرمن حکیم

نیست کاری بمن اسباب جهان شاکر
خرقه پاره هوس داشته سوزن حکیم

پرتو ذات در آئینه اشیا دیدیم
هرچه در پرده نهان بود هویدا دیدیم

دیده دردمندان ز نمی خالی نیست
تشنگان را همه بر ساحل دریا دیدیم

هر که بیعت بسبو کرد ره آن شناخت
همه کس را بدر میکده دانا دیدیم

باید از صومعه رفتن بدر دیر مغان
آنچه دیدیم ز دلبر همه زیبا دیدیم

هرچه گل کرد درین باغ همان رنگ تو بود
ما چگوئیم درینجا چه تماشا دیدیم

خضر ما گشت بسر منزل مقصد شاکر
هر کسی را که درین راه شناسا دیدیم

گذشتم گر بگلشن بحالت گریه سر کردم
ز خون دیده آنجا طرح گلزار دگر کردم

نفس بر آیینهٔ آخر در تمثال می بندد
زدودم آنکه نتوان دید بی برقع جمال الفت را
گذشت آن محمل و پرواز کرد از چهرهٔ رنگ من
زبان درد بیمار محبت کس نمی فهمد
نگاه شوق سامان پر و بال است عاشق را

شدم محو از دلت چندانکه یاد دست بیشتر کردم
بمژگان از سرشک چند سامان گهر کردم
برنگی در رکاب یار آهنگ سفر کردم
عبث از ناله های زار مردم را خبر کردم
چو شبنم سوی آن خورشید راه از دیده سر کردم

پیامم چون رسد شاکی بآن دلدار حیرانم
ز مژگان گر نوشتم نامه از گریه تر کردم

در هوای لب او نشاهٔ دوبالا داریم
شور بلبل ز خزانست در ایام بهار
دل شوریده ز صد رنگ الم لبریز است
جز خیال تو بدل صورت دیگر هم هست

جام در دست و نگاهی سوی مینا داریم
فکر امروز نباید لیشهٔ فردا داریم
آنچه بایست درین خانه مهیا داریم
زیب این خانه هم نقش زلیخا داریم

از جنون باز نمانیم بقدر طاقت
نه نشینیم درین مرحله تا پا داریم

تا بود آبله ما را چه غم از تشنه لبیست
در سفر راحله از موجه دریا داریم

غیر مستی چه تراود ز دل ما شاکر
هر چه داریم بمینا همه صهبا داریم

واصل شدم ز فکر رسیدن برآمدم
بشکست پا ز بند دویدن برآمدم

عمری در انتظار خبر میگداختم
دیدم ترا عیان ز شنیدن برآمدم

شهد قناعتم بدهن بسکه ریختند
لب بسته شد ز حرص چشیدن برآمدم

بیرون شدن ز رنگ هوس برگ راحتست
همچون گل فسرده ز چیدن برآمدم

مژگان یار بسکه بیاد دل فشاند
از رنجهای ناله کشیدن برآمدم

تسلیم تیغ یار شدن مفت راحتست
جان داده وز طپیدن برآمدم

شاکر دلیل وحشت من سایه هوش بود
مخمور خوش شدم ز رمیدن برآمدم

بفضای شست سودا دل تنگ میفرستم
بحریف وحشت خود گل جنگ میفرستم

اثری ز شور محشر مگر آشکار گردد
نمکی ز حسن شوخش بفرنگ میفرستم

نفس جنون سرشتم پر و بال بیقرار است
ز شکار دل پیامی بخدنگ میفرستم

ز سواد چشم پرخون همه اشک میتراود
نگهی که نامهٔ دل بچه رنگ میفرستم

ز خیال ابروی او که بسینه نقش بند است
خبری ز تیغ هندی بفرنگ میفرستم

دل لخت لختم امشب شده نذر دیده تنها
چه قماشهای رنگین ز ارنگ میفرستم

عیدیست همان عید که دیدار ببینیم
در آینه روی تو گلزار ببینیم

ای عید طرب چهره برافروز که ماییم
در صبح رخت عالم انوار ببینیم

عمریست که ماییم سر زانوی فکری
امید که آیینه اسرار ببینیم

چون رنگ گرو نهیم درین دشت که شاید
نقش قدم ثابت ابرار ببینیم

در عشق به پیچ و خم زلفیم گرفتار
تا صورت سررشته این کار ببینیم

تا چند فریبی بسخن منتظر ازا
از پرده برون آی که یکبار ببینیم

یاران سوی گلشن بجز امید که امروز
آلوده بهر رنگ رخ یار ببینیم

آزاد همان دل که در آشوب محبت
در حلقه دام تو گرفتار ببینیم

آنجلوه که مخفی ست ز آثار یقینی
شاکر همه در پرده اسرار ببینیم

تا عبرت ازین عالم نیرنگ گرفتیم
آیینهٔ دل از گرد ز زنگ گرفتیم

از بسکه ندیدیم ز یاران اثر مهر
بستیم در صلح و ره جنگ گرفتیم

در پی اثری چون دل زاهد نشود هیچ
ما فایده ها از شرر سنگ گرفتیم

در مبحث تحقیق غلط محو شد آخر
از روی تو تا نسخهٔ فرهنگ گرفتیم

از فکر میانت قد عشاق دوتا شد
چون شانه خم زلف تو در چنگ گرفتیم

در مشرب محو تو دوئی بار ندارد
رنگی که ترا هست همان رنگ گرفتیم

دستکده بود جهان سر بسر ابا
شاکر ز غم عشق بخود تنگ گرفتیم

زبس غبار ره اضطراب میگیرم
مدام از دل و از دیده خواب میگیرم

بقاصدان دگر احتیاج نیست مرا
کزبی نوشته از آنرو جواب میگیرم

رقیب کو که بسوزد ز داغ بیدردی
که من ز گریه دو پیمانه آب میگیرم

زبس دو چار ندامت شده است احوالم
ز کار خویش همین جا حساب میگیرم

تسلی دل من شغل یاد روی کسی است
بدستیاری شوق این کتاب میگیرم

درین محیط ز خود داریم چه میپرسی
بذوق وصل نفس چون حباب میگیرم

بدل نظر فگنم گر ز آگهی شاکر
بدشت دامن حسن المآب میگیرم

می شنیدی ناله دمسازی اگر میداشتم
در دل میگفتم آوازی اگر میداشتم

بسمل شمشیر ناز او شدم لیکن چه سود
می طپیدم بال پروازی اگر میداشتم

در بهار حسن شور عشق می آید بجوش
داشتم آهنگها سازی اگر میداشتم

بر دل بیتاب میخواندم فسون راحتی
از غم او محرم رازی اگر میداشتم

بی لب جان بخش او افسرده ام نشاکر بخاک
زنده میگردیدم اعجازی اگر میداشتم

در بهار جلوه اش گل چیده ام
رنگ هر برگی برنگش دیده ام

هر چه دیدم نقش پای یار بود
عمرها دور جهان گردیده ام

نیست جز فرق عدد تعبیر آن
از سر شمعی که من گل چیده ام

حلقهٔ زلف تو دل را صید کرد
دانهٔ خال تو آنجا دیده ام

تا نپیوسته دامن پاکش غبار
اشک چندان در رهش پاشیده ام

بسکه دل باشد بکویش قطره زن / گوشهٔ دامان او بوسیده ام

کی دهد در دسترس سودای غیر / بر جبین تا صندلش مالیده ام

نالهٔ بلبل فزاید فصل گل / از رعونتهای او نالیده ام

پیچ و تابم بر غرور او فزود / تا سر این رشته را تابیده ام

رنجشم دارد سراغ آشتی / هر که شد نا آشنا رنجیده ام

وله ایضاً

رمید از دیدهٔ من خواب راحت رفت از دل هم / شهید خود نمیسازد مرا آن شوخ بسمل هم

بحال خود تبسم دار لطفی در نظر دارم / نیم از زمرهٔ دوران و از یاران واصل هم

دل عشاق از خوف و رجا آسودگی دارد / همه امید نتوان در محبت بود بیدل هم

زمین و آسمان یکسر بهار رحمتش دارد / همان صهباست در مینا و پیمانهٔ گل هم

بجز عشق آبیار مزرع عاشق نمی باشد / همین قسمت ساز خرمن و سامان حاصل هم

درین دو لشکر از نیک تا بد نعمت اندوز است
نصیب از فیض عامش میبرد هشیار و غافل هم

اگر معذور داری مست را چندان گنه نبود
بفتوی میگساری مینماید شیخ و فاضل هم

ز مقصد دور ماندی گر برون افتادی از سنت
چو گم شد جاده از پیش نظر گم گشت منزل هم

بجز سرگشتگی شاکر چه حاصل کشتی ما را
رهائی نیست زین دریا اگر افتد بساحل هم

شبنم صفت بگل چو رسیدم گریستم
یعنی که بی تو جامه دریدم گریستم

یار رفت در و جدائی ازو بلاست
آهی اگر ز سینه کشیدم گریستم

سعیم بغیر یاس فنا حاصلی نداشت
چون موج تا کنار ندیدم گریستم

در آتش جدائی آن لعل آبدار
سیماب وار بسکه طپیدم گریستم

حالم یکیست بی تو چه پنهان چه آشکار
چون ابر هر کجا که رسیدم گریستم

تیری بغیر اشک ندارم بکیش عجز
چون حلقه کمان که خمیدم گریستم

از گریه‌ام مپرس که در مکتبان عشق | حرفی بجز صدا نشنیدم گریستم

کوشش بغیر اشک ندامت ثمر نداشت
شاکر ز بسکه هرزه دویدم گریستم

کی نشیند گرد هستی بر دل بی کینه ام | از نفس هرگز نمیگیرد غبار آئینه ام
شاهد جوش خیالت در شب یلدای هجر | چهره پرداز است از صبح صفای سینه ام
از شراب جام و مینا حسن تهم آئی بخورد | مستی سرشار دل را بنده دیرینه ام
در بهاران کلفت یاد خزان غافل نیم | یاد | خنده ها بر بازی طفلان زند آدینه ام
گلشن کیفیت دل از خزان افسرده نیست | آب | از صفا پیداست آبی تازه آئینه ام
کی خیال اطلس و دیبا فریبم میدهد | گرم بازار است دل از کسوت پشمینه ام
همت من تا قدم بر اوج استغنا گذاشت | آسمان هفتمین گردید اول زینه ام
رنگ گل کی میفریبد طبع آزاد مرا | می نماید صحبت امسال هم پارینه ام

لعل و گوهر سیم و زر اینجا ندارد ارزشی | پارهٔ | نیست غیر از دل بهای خرقهٔ صد پینه ام

ولہ ایضاً

سوخت از بس در جدایی‌ها سراپا پیکرم — عالمی گردید پنهان در دل خاکسترم
از قناعت پای در دامان راحت داشتم — هرزه گردی شد بصحرای هوسها رهبرم
کی فرود آید به پیش مردم دنیا سرم — پهلوی عیسی ست بر چرخ چهارم اخترم
دانه‌های اشک اگر از هجر میریزم بخاک — پای بر تاج شهان دارد ز عزت گوهرم

ولہ ایضاً

بهر جا تیغ در دست است شوخ فتنه آهنگم — باستقبال او پرواز بسمل میکند رنگم
نوای شور دل در رقص آورد است خاکم را — سماع زهره بر چرخ است از تأثیر آهنگم
بحیرت شهرهٔ شهر است تا آیینه رو شخصم — بکام دوستان آیم بروی دشمنان سنگم
بود در نسخهٔ طبعم هزاران معنی رنگین — گل صد رنگ دارد گلشن اسرار فرهنگم

بتاز زلف مضرابی زد آن صیاد کی غافل
کجا بیرون رود صیدی که افتد در خم چنگم

زبان زد شنم چون مهر نور از چرخ میریزد
نگار شوخ دور انداز گل دستار نیرنگم

وله ایضاً

درکمان ناز دارد باز ناوک دلبرم
میزند آخر بجان خسته بیتیک دلبرم

مژده دادم بسمل دل را که بیتابی مکن
میکشد خنجر بقصد جانم اینک دلبرم

بر زبان غمزه هر رازی که پنهان داشت ناز
خواند در گوش خیال آهسته یکیک دلبرم

موش صحرا هست شیر از هیبت ترکان ناز
در مصاف فیل خونریز است شیرک دلبرم

ناوک مژگان و تیغ ابرو و تیر نگاه
کرده در کار دل مجروح هریک دلبرم

بسملت حیف است باشد از تغافل جان بلب
رحم فرما بر دل مجروح من اندک دلبرم

در شفق دیدم ز جوش لاله برپا کرده بود
دامن صحرای خونریزی چو اسپک دلبرم

شرمگین گردد چو در آئینه بیند عکس غیر
از حیا رم میکند در چشم عینک دلبرم

وله ایضاً

با خیالش همرها شد گفت و گوئی میکنیم
گر میسر نیست دیدار آرزوئی میکنیم

سرخروئی گر نشد حاصل بمحشر دور نیست
یعنی از خون جگر هر دم وضوئی میکنیم

تا شود اخلاص ما معلوم آن نازک میان
خویشتن را از ضعیفی تار موئی میکنیم

با خیال آسوده ایم از جستجوهای وصال
با گل این باغ را از دور بوئی میکنیم

باده بسیارست اما ظرف استعداد نیست
در خرابات هوس فکر سبوئی میکنیم

مستی ما از شراب شیشهٔ این بزم نیست
همچو مستان محبت های و هوئی میکنیم

شو

چاکهای سینه میدوزیم از ضبط نفس
خرقهٔ صد پاره را اشنا کی رفوئی میکنیم

زبان آور برنگ شمع در هر انجمن رفتم
ز مستی همچو نشه بر سر تاک از انجا بیسخن رفتم

بگلشن تا خرامان گشت نخل فتنه بالایش
درون آب تا گردن نهان شد سرو چمن رفتم

بیکدم

بیکدم محرم سررشتهٔ کونین گردیدم
بفکر گوهر معنی چو در بحر سخن رفتم

بچشم اتحادم دور و نزدیکی نمی باشد
ز غربت در مژه پوشیدنی سوی وطن رفتم

جمال یار اگر بینم نمیدانم چه خواهم شد
خیال وصل او تا کرده دور از خویشتن رفتم

اسیر گیسوم از من چه میخواهد مسلمانی
زدم دستی بزنار و بکیش برهمن رفتم

بسودای عقیق دل که نقش جمله پرداز است
سبکتر از نسیم آرزو سوی یمن رفتم

چو شمع محرم داغ جگر پیدا نشد آخر
بذوق امتحان هرچند در هر انجمن رفتم

بجام ناز پیمائی چه سحر است این نمیدانم
تو رفتی از نظر یکبار و من از خویشتن رفتم

جنون کردم برنگ موج در سعی فنای خود
برون این محیط آخر بچاک پیرهن رفتم

خموشی چون صدف جمعیت دل بسکه میخواهد
بالفت گرعبث چون گهر راز از دهن رفتم

خلیدنهاست فردا همچون خار شاکر سبزه در چشمم
بیاد جلوهٔ او گر بگلگشت چمن رفتم

از محمل او دور اگر یک نفس افتم
در کشمکش ناله پی هر جرس افتم

غالب شوم از میمنت عاجزی آخر
در چشم عدو گر همه مانند خس افتم

زنگی ز گل دهر فریبنده من نیست
آزاد چو سروم چه بفکر هوس افتم

زین دامگه آن به که بهشت پدر آیم
تا چند ز سودای هوس در قفس افتم

شاکر اگر از خواب توان یافت رهایی
آسوده بهر کنج ز فکر عسس افتم

دست از جهان و هر چه در وست میکشم
نقشی درین بساط که نشست میکشم

تا چشم و گردن و نگه یار دیده ام
از ساغر و صراحی و می دست میکشم

آشفته است خامهٔ نقاش آه من
بر لوح سینه صورت آن مست میکشم

چون ماهی که در دم صیدش کشنده ام
گر دامنش بچنگ فتد دست میکشم

تا گوش غنچه زمزمه ور دل شنود
هر ناله که بی تو کشتم پست میکشم

رنگ دوبلی

رنگ دوئی بصفحهٔ دل نیست جلوه گر
نقشی که میکشم همه یکدست میکشم

شاکر بعاجزان نظر لطف خوشنماست
دست از شکار هر چه توان بست میکشم

بی یاد او اگر گل این باغ بو کنم
خجلت کشم ز نیت و از سر وضو کنم

در عالمی که شوق خریدار مدعاست
بر وصل یار چیست دگر آرزو کنم

تا اینما تولوا م آئینه دار شد
بینم ترا معاینه بر هر چه رو کنم

هر گه خیال غیر بپا لایدم بوهم
از آب دیده دامن تر شست و شو کنم

حسرت ز عمر رفته نیاید بخاطرم
گر عمر خویش صرف تماشای او کنم

تا دل هزار چشم شود در مقابلش
آئینه را شکسته باو روبرو کنم

جز یاد دوست یاد کسی نیست در دلم
هر جا چه حکمتست که من در سبو کنم

در راه کعبه آبی اگر نیست گو مباش
از چشمه سار دیده گریان وضو کنم

نتوان نمود تهمت غفلت بر آینه | گر شکوه‌ای کنم ز کسی رو برو کنم
گم گشته عمرهاست دل ناتوان من | وز زلف او چو شانه کنون جستجو کنم
چون سبزه‌ای که سر کشد از ابر نوبهار | تیغش اگر بلند شود من نمو کنم
دریا اگر ز جوشش سیلیست موج خیز | من هم بجوش گریه ز نم طرح جو کنم
هر چند بیگنه کشدم اختیار اوست | از من نیاید اینکه با او گفت و گو کنم
با رنگ زرد روز وصال تو دور نیست | تقریر حال خویش اگر مو بمو کنم
او خود کجا که یافتن خویش مشکل است | بیهوده تا کجا هوس جستجو کنم
تصویر جلوهٔ تو کشیدن چه ممکن است | خود را اگر بذوق بیان تو مو کنم
عمر دراز میطلبم تا درین بساط | موی سفید را سبب آبرو کنم

وله ایضاً

در فکر کار رها بدل خویش رو کنم | دل چون رود ز دست چه تدبیر او کنم

من شعله پیشه‌ام اگر آن شوخ آتش است / باید بگرم خوئے دلدار خو کنم
تا بر کسی عیان نشود راز سینه‌ام / از ضبط آه چاک گریبان رفو کنم
تا گوهر حضور یقین افتدم بکف / غوّاص وار سر بگریبان فرو کنم
هر یک کرشمهٔ تو بصد رنگ دلرباست / در حیرتم کدام یکی آرزو کنم
بر عمر رفته آه و فغان نیست سودمند / شاهین هوا گرفت چه فریاد قو کنم

عمریست دل ز الفت امکان رمیده است
شاکر بعالم دگرش جستجو کنم

تا با فسون خرد دل بر تامّل بسته‌ام / راه آزادی بروی عیش با کاکل بسته‌ام
بر بهار این چمن ناز تجمّل بسته‌ام / نقشی از رنگش بروی صفحهٔ گل بسته‌ام
بی نیازم کرده مستی از شعور چار فصل / عهد الفت با حضور ساغر مل بسته‌ام
زحمت خار مغیلان نیست منع سعی شوق / سر براه افگنده‌ام بار توکّل بسته‌ام

سیر عالم میتوان کردن بافسون خیال
آشیان حسرت گلزار کاکل بسته‌ام

بر دل سیل گریه‌ام بنیاد چشم اما هنوز
بهر طفل اشک از مژگان پل بسته‌ام

بیخبر از حال خود شاکر بود آنکس که گفت
نقش آسایش بباب تسلسل بسته‌ام

می نگارد بسکه نقش طره او خامه‌ام
کوچه زنجیر پاست سطرهای نامه‌ام

کی شود پنهان بهر بوی شوق افزای خود
میتوان دریافت مضمون قفا از نامه‌ام

ظاهر و باطن بس که یکرنگ میجوشم بخلق
آستر جز آبرو نتوان یافت بر جامه‌ام

در دل پوشید آخر معنی حال مرا
گریه بیش است گر حرفی دمید از خامه‌ام

نکهت گل در دماغ من ندارد انس
غنچه بوی آشنا مشکل که گیرد شامه‌ام

موشکاف معنی باریک میباید شدن
گر سوا از زلف و روشن کنم علامه‌ام

مطلبم بیدل اگر باشد خاصان
آرزوی خنده تا دارم بنیل جامه‌ام

نور شمع

نورشمع از پهلوی آتش نمایان میشود
از فروغ عشق باشد گرمی هنگامه‌ام

هر صدف شاکر نمی باشد سزاوار گهر
کی فریبد اهل دل را صورت عمامه‌ام

صورت عمامه‌ام

تا بخلوتگاه دل محو حضور او شدم
از خیال اختلاط این و آن یکسو شدم

یک نگاه گرم مشتاقم بچندین لطف کرد
من بیابک التفاتش اینقدر بدخو شدم

نیست جز محبوب در معنی سراپای محب
خویشتن را در میان چون من ندیدم او شدم

تیغ را گر الفتی باشد بیکدست و بس
من باو تا یکدلم با عالمی یکرو شدم

جست و جوی عاشقان از الفت عالم رمیست
یار اگر وحشی ست من هم صورت آهو شدم

عاشق و معشوق را با یکدگر آمیزشیست
سیر گلزار خیالت کردم و خوشبو شدم

شاکر از من شیوهٔ فرزانگی دیگر مخواه
عمرها شد محو آن نرگس جادو شدم

تا به آهنگ جنون رو به بیابان کردیم
زاد راه طلب از آبله سامان کردیم

آنچه از تیشهٔ فرهاد نیاید هرگز
در ره عشق تو از کاوش مژگان کردیم

داغ سودای تو در سینهٔ ما طوفان کرد
بهر پروانهٔ دل طرح چراغان کردیم

هر کجا حاصل اعمال ز دل پرسیدیم
از خجالت زدگی سر به گریبان کردیم

نیست منظور وفا غیر سواد خط یار
مفت ما بود که مشق خط ریحان کردیم

نبود مفت کس آرایش سجدگه عشق
خون دل ریخت که اینجا گلستان کردیم

سود خود بود اگر نفع رساندیم بغیر
هر چه از دست فشاندیم به دامان کردیم

کس نداند که از ما چه بخاطر داری
همچو زلف تو جمعیت خاطر پریشان کردیم

شاکر از سود و زیان دل ما هیچ مپرس
هر چه کردیم در اینجا همه نقصان کردیم

چون آینه صاف تا نگشتیم
با روی تو آشنا نگشتیم

دل پایمال تست ازاین تمنّا
ما نیز ز دل جدا نگشتیم

در انجمن غرور هستی
صد شکر که خود نما نگشتیم

هر چند جفا بکار بردی
با غیر تو آشنا نگشتیم

دل خو گر درد بود ستار کرد
خجلت زدهٔ دوا نگشتیم

گر گرد نفیش خسارت میکشم
در تمنای بهارت میکشم

چشم من در راه شوقت نقش پاست
مدتی شد انتظارت میکشم

عمرها شد ای می جام وفا
تلخی دور خمارت میکشم

مژدهٔ سیر بهشتم داده‌اند
رخت خود را در دیارت میکشم

میکشم در سینه سیر نو بهار
بسکه تصویر نگارت میکشم

رنگ در صفحهٔ خاک ارجم و پیدا نیست
سرمه در چشم اشارت میکشم

شاکر این بیهوده گردی تا بکی
باش کز پای تو خارت میکشم

از خم زلف سخن میگویم
دور آن عهد شکن میگویم

کفر میگویم اگر زلف ترا
عنبر و مشک ختن میگویم

غنچه ها محرم اسرار منند
آنچه از دل بچمن میگویم

نیست با چشمهٔ خضرم سروکار
سخن از چاه ذقن میگویم

هرکس از حسن فرنگی گوید
من ز خوبان دکن میگویم

غافل از یاد عدم نتوان بود
سخن از حب وطن میگویم

سرو موزون بقد او نرسد
[illegible] نیست که من میگویم

جز فن عشق ندارم شاکر
همه زین شیوه و فن میگویم

دمی بی جست و جوی خویش تا باشیم — خوش آن عشرت که در هیچجا نباشیم

بهشت خرمی آیینهٔ ماست — گر از یاران دمی تنها نباشیم

چو فردا وعده گاه گشتن ماست — بکوشش امروز تا فردا نباشیم

نشاید زندگی غافل ز مستی — بیا ساقی که بی صهبا نباشیم

بخاطر گاه گاهی باید آورد — اگر باشیم حاضر یا نباشیم

بغیر از یاد او چون حاصلی نیست — چرا در یاد آن یکتا نباشیم

غبار ما براه جلوهٔ یار — رود بر باد جولان تا نباشیم

ز زاهد تا دل عشاق فرقیست — توان تا آب شد خارا نباشیم

اگر دلدار دارد فکر عشاق — چرا از خویش بی پروا نباشیم

چراغ مدعا اندیشهٔ اوست — چرا در فکر او شبها نباشیم

چه خوش باشد که از وارستگیها — بفکر باطل دنیا نباشیم

الهی از کرم آن کن که هرگز — بفکر خود نمائیها نباشیم
ز کوری سیر عیب دیگران چند — چرا بر عیب خود بینا نباشیم
بحسن دلفریب زال دنیا — همان بهتر که پرشیدا نباشیم

بباغ شکر فضل دوست شاکر
چرا چون بلبلان گویا نباشیم

نقش او را بدل خسته چه تصویر کنم — دین و دل میرود از دست چه تدبیر کنم
اگرم دولت وصل تو میسر گردد — حرفی از شوق محالست که تقریر کنم
آنچه از درد فراق تو بدل میگذرد — طاقتم نیست که آرایش تحریر کنم
دل سودازده آواره دشت هوس است — مگرش حلقهٔ درگاه تو زنجیر کنم
زین بهار و چمنم غنچهٔ دل نگشاید — بهتر آنست که سیر گل تقدیر کنم
در خرابات جهان نیست عیان رنگ ثبات — بدل از وهم چه اندیشه تعمیر کنم

آنقدر بی‌بر نیم قابل طاعت شاکر
کرد امید کرم جرأت تقصیر کنم

صبحدم در گلشن روییش بهاری دیده‌ام
گر مژه واکرد دلی چیدن چمن گل چیده‌ام

در حریم جلوه نازک اداییهای گل
همچو شبنم از ادب نظاره‌ها دزدیده‌ام

بیشتر شرمنده از من آفتاب خاوری
بسکه بر خاک ره خوبان جبین مالیده‌ام

ز تهره سنگ از نخوت چشم بیپروای گداز
از جفای درد هجران تا کجا نالیده‌ام

بوی از عشرت ندارم در دماغ آرزو
بر وفای وضع دوران همچو گل خندیده‌ام

شاکر از هجران شبهای بی‌پایان او
راست میگویم که من از زندگی رنجیده‌ام

ظهور پرتو خورشید از شمع چشم
مقام جلوه عشق آمد است در چشم

تماشای فروغ امکان بغیر حال نیست
همچو رنگ مصور در بهار حسن چشم

غم مفارقت یار غیر فردی نیست / ز اشک ریخت محبت گهر بدامن چشم

نگاه فکر رسا تا زمانه می یابد / خرام ابلق عقل آمده است دیدن چشم

ز عشق حسن بتان همچو سبزه می بالد / به آبیاری اشک است رنگ گلشن چشم

فروغ منظر اشیاست وقت مد نظر / بهار خلد برین رو نمای روزن چشم

ز دیدنم عرق آلوده روی او گردید / فتاده باز گنهکاریم بگردن چشم

زبان طعنه نشد کارگر بجوهر اصل / خطر ز باد ندارد چراغ روشن چشم

ولہ ایضاً

هر کس از چیزی خوش است من ز بدخوئی خوشم / چشم هر یک بر گلستان من ز روئی خوشم

جست جوی لیلی القدرست در دل خلق را / من بدام حلقهٔ شبرنگ گیسوئی خوشم

هر یکی دارد هوای گردش جامی بسر / من بدور نرگس مست آهوئی خوشم

عالمی را تیغ و تیر از دها کشته است / من بزیر سایهٔ مژگان ابروئی خوشم

اشک عاشق فتح باب خرمیهای لب دوست | نقش بر آبست غم تا بر لب جوی خوشم
هر یک از صوت و صدای گوش را حلقه ساخته است | زینهمه آهنگ عالم از همین هوی خوشم

وله ایضاً

عهد الفت با زلف تند خوئی بسته ایم | گردن مینای خود با تار موئی بسته ایم
رهنمای وصل باشد چشم پوشیدن ز غیر | دل ز قطع آرزو در آرزوئی بسته ایم
حسن خوبان گر کند بیگانه با ما | دل به پیمان وفا با ماه روئی بسته ایم
مطلب از عشق بتان جز آه جانسوزی نبود | تا دل دیوانه خود را بهوئی بسته ایم
میکشی ما را مکن تکلیف ای فصل بهار | دستها امروز از یاد سبوئی بسته ایم
صد زبان گفتگو در زیر لب داریم لیک | از ادب لب پیش آئینه روئی بسته ایم
قطره آب دل درین بحر تردد موج زن | همچو گوهر از برای آبروئی بسته ایم
چشم تا هر چند در راه طلب شد ناتوان | رشته سان هر حلقه تا بجوئی بسته ایم

ز بس غفلت ز خموشیهای ما شد کم به
با لب تصویر را بشهید گفتگوی بسته‌ایم

زبی رحمیست پیشش شعر با آه میگویم
سخن هر چند طولانیست من کوتاه میگویم

نیارم هیچ جا نگه [illegible] سراغ او
قدم هر جا گذارم بار بسم الله میگویم

تمیز نیک و بد در عالم وحدت نمی باشد
بیان فرق که گویم با گدا با شاه میگویم

خجالت روز و شب [illegible] جانم
اگر [illegible] شب ماه گر [illegible] میگویم

چو طوطی آینه پیشم [illegible] دل بود
[illegible] گر [illegible] خود آه میگویم

بشوق دیدن روی تو [illegible] عشق شد
[illegible] آه میگویم

شکایتها است از دست ولیکن نا بجا هر چی
چو [illegible] گاه میگویم

ز اداوعلی [illegible] راست [illegible]
سخنهای که میگویم ز [illegible] شاه میگویم

ز بس کاینها نشر شاکر [illegible]
[illegible] یک یا یا الله میگویم

دل

دل میرود امروز بسوی که ندانیم
جان میرود از کار بکوی که ندانیم

حیرانی دل بین بتی چهره نغز و خوشت
آمیخت بما آینه رویی که ندانیم

در پرده بصیادی عشاق کمر بست
دلها همه آویخت بموی که ندانیم

از کوشش با کشش اوست نشان لیک
رفتیم بصد شوق بکوی که ندانیم

از گریه چشم و دوریت از خویش جدا ساخت
شستیم تن آلوده بجوی که ندانیم

تن کاسه غم عشق و دگر نیست از آن هیچ
بشکست ز دست تو سبوی که ندانیم

آن اشک که در جیب زخجلت نمازیست
کردیم ازین آب وضوی که ندانیم

در رقعه رنگین سخن آهسته بما گفت
بگذاشت بدل صبر نکوی که ندانیم

بر لطف نهانیست نگر آن گل شب بو
در کار شما هست بجوی که ندانیم

گردیدم آغوش نگاهش بتغافل
عشقو طلبد از یار بجوی که ندانیم

شاکر

شرر جذبهٔ عشق که علم زد
جان سوی هوا تاخت بهوی که ندانیم

محو گشتن بر جمال یار میخواهد دلم — حیرت آیینه را بسیار میخواهد دلم
گوشهٔ چشمی ز لطف یار میخواهد دلم — یک سخن زآن لعل خوش گفتار میخواهد دلم
در کدورتهای هجران میتپم سینه چاک — رخنه‌ها صد جا درین دیوار میخواهد دلم
شکوه از بی‌مهریش کردن چه بیدردی بود — در جفاها ترک این گفتار میخواهد دلم
خار خار عشق مژگانش بیابان گرد ساخت — صحبت نیش سر هر خار میخواهد دلم
ساخت از تار نگاهش ناتوانتر کاهشم — پرسشی زآن نرگس بیمار میخواهد دلم
از فضولی صبح من بیگانه باشد جلوه‌ام — دیدن روی ترا یکبار میخواهد دلم
در فراق آن گل رو این تماشا مدعاست — از سرشک خونفشان گلزار میخواهد دلم
در هوای دیدن خورشید روی همچو شمع — پای تا سر چشم و دیدار میخواهد دلم

با دو عالم نیست کاری بستهٔ آن زلف را ‌ ‌ ‌ رشتهٔ تسبیح از زنّار میخواهد دلم

پیش او استادگی در رفتن از خود ظلم بود ‌ ‌ ‌ از خدا دایم همین رفتار میخواهد دلم

دست از سودای خوبان بر ندارد شوق من ‌ ‌ ‌ بر سرش پیچیده‌ام دستار میخواهد دلم

ساده لوحی را تماشا کن که از ابروی یار ‌ ‌ ‌ وضع خونریزیش را اقرار میخواهد دلم

از وفا هر چند میدانم که رنگی کی بود ‌ ‌ ‌ وعدهٔ وصل ترا بسیار میخواهد دلم

تا بسازد دور غفلت از حریم جلوه‌اش ‌ ‌ ‌ همتی از دیدهٔ بیدار میخواهد دلم

گلشن دنیا ندارد رنگ فردوس برین ‌ ‌ ‌ در گلستان سیر آن رخسار میخواهد دلم

از رقیبان هم بجولان نازش رفته یاد ‌ ‌ ‌ گلشن دیدار را بیخار میخواهد دلم

بسکه دارد نسبتی بلبل بگلزار ازل ‌ ‌ ‌ وصف آن گل تا کنم منقار میخواهد دلم

غیر یاد دوست بگذر از فضولی جمله را ‌ ‌ ‌ دایما این بحث را تکرار میخواهد دلم

ناگزیر آمد رفیق اینجا بهر کاری که هست ‌ ‌ ‌ ناله‌ها تا بر کشم کهسار میخواهد دلم

فی سبب شاکر نگردیده آن دل به یاد عشق
آشنائیها بچشم یار می‌خواهد دلم

دیده را از دوربین چون قطره‌ها دیده‌ام — اشک را هم موج دریا در نظر دیده‌ام

چون صبا شد آه سردم از تبسم‌ها ... — [illegible] سنگ ... دیده‌ام

گوهر مقصود را ... [illegible] — [illegible] دیده‌ام

تیره ... دار و نرگس شهلای یار — [illegible] دیده‌ام

در خیال آنکه ... شب‌ها ... — [illegible] دیده‌ام

شکر نعمت گر شود ... — [illegible] دیده‌ام

[illegible] — [illegible] دیده‌ام

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

شوق دل هم میکند در موشگافیها هجوم
جعد مشکین ترا تا در تراکم دیده ام

مظهر صد نشاه شاکر آدم خاکی بود
جوش می را بیشتر در خانه خم دیده ام

بهار رنگ ترا رشک بوستان دیدم
برای چشم بر آن شاخ آشیان دیدم

نمانده هیچ مکانی که مظهرت نبود
فروغ روی تو در جبهه بتان دیدم

نگاه دل نبود سرسری بگلشن عشق
بروی یار بدل دیدم و بجان دیدم

ببزم گلشن خوبان گذار دل افتاد
فروغ جبهه او را در آن میان دیدم

درین چمن که خزان با بهار همدوش است
بهار حسن تو بی آفت خزان دیدم

فتاده خال سیاهت سپند دفع گزند
ز چشم بد رخ خوب تو در امان دیدم

مراد دیده بهر وجه دیدنت هیچست
دمی که فال ملاقات دوستان دیدم

ترا ندیدن چشم از کمال بی بصریست
که گفته است که پنهان منت عیان دیدم

دمی نیاسوده بی تأملی سویم — ترا مدام هم آغوش امتحان دیدم

چنانکه دور ترا از دام میرود صیاد — ترا به پرده اغماض مهربان دیدم

زغم فکندن عاشق چرا ملول شوی — که خاطر تو در این کار شادمان دیدم

مرا چه غم بدل از شعله ریزی دهر است — که همچو ابر ز لطف تو سایه بان دیدم

به پیش آینه روئی که گشت لال زبان — دلی که در گره هم بود همچو آن دیدم

بخوبیی که از آن جلوه گوش داشت خبر — هزار شکر که امروز همچنان دیدم

درنگ جان به نثار تو هست از امرت — که التفات تو در کشت میهمان دیدم

ز جوش اشک چو چشمم بار بر شد هم موج — بهار جلوه آن حسن جاودان دیدم

ز انفعال رخش آب شد چمن شاکر
عرق بجبهه گلها چو جوی روان دیدم

ببزم او چه بپرسی ز ساز و برگ سامانم — دل آینه دارم بروی یار حیرانم

برون از عالم امکان سراغ جلوه‌اش کردم / نه گرد کوچه شهرم نه در دشت و بیابانم

بهار عشرت دل‌را تماشا خلوتم دارد / ندارم با کسی کاری سر خود در گریبانم

نگیرد ابر در گلشن ز درد گردش رنگش / خبر دارد ز خزان این بهار چشم گریانم

خیال آن رخ گلگون بدل طرح چمن ریزد / بهار بی خزان جوشد ز رنگ این گلستانم

علاج درد دل آمد روانیهای اشک من / فراغت را هدف سازد مگر این تیر بارانم

بسامان بهار او گهر از درد دل جویم / ز اشک آبدار خود چو موج ابر نیسانم

ز تیر غمزهٔ شوخش نباید در امان بودن / گذارد تیغ ابرویش مگر بر طاق نسیانم

نخورد آزادی طبعم فریب جاه دنیا را / کشد آن غمزهٔ فتان مگر در بند احسانم

بادور وعدهٔ وصلش قرار جان نثاری شد / اگر از وعده برگردد که من بر عهد و پیمانم

چو گل از خاک میروید زبانش فاش میگوید / که پیشت همچو جان در تن بهار رنگ پنهانم

ز موج اشک خود آبی مهیا در نظر دارم / بود شور جنون آن لب شیرین نمکدانم

بجوید همتم از چشمه سار خضر آبش را
بکام آرزو آن لب رساند آب حیوانم

گل رعنای جمع او ز من جوید دورنگی را
گهی ز بل خموشانم گهی از عندلیبانم

ندارم طاقت رفتن بجز کوی فنا شاکر
بگلشن چو پیچ انم شد که بی او پا بدامانم

هست بر بستر آرام براحت یارم
من چو اختر همه شب منتظر و بیدارم

کی بهر رنگ درین باغ دل از دست رود
میدهم دل بمحبت که درین ناچارم

گرچه سرگرم تغافل بود از شوخی ناز
میکند گوشهٔ چشمش نگهی درکارم

تا تماشای بهار تو ببندید چشم
همچو ابر اشک بهجران تو من میبارم

عزم دل آنکه بگوشش خبر از درد رسد
دست من گیر تو ای آه فرو نگذارم

نشود محرم داغم بجز آن ماه جبین
راز عشقش بدل خسته نهان میدارم

گرد شمع رخ او گشتنم اینست مراد
گرچو پروانه نگر گرم بود بازارم

لطف دلدار بود مقصد حیرانی دل
با مید نگه آیینه آن رخسارم

نیست جز محو جمال تو شدن مقصودی
منتظر داشتن چشم براهت کارم

دولت راحت جاوید ببخشد کویش
چون هما نیست بسر سایهٔ آن دیوارم

کاری از عقل نشد راه جنون می‌بینم
تا که سررشتهٔ تدبیر بباد بسپارم

سعی دل همه دم وجد است بشوق دیدار
خبری نیست براهت ز سر و دستارم

کار در جلوه گه یار بود جان بازی
تا نشد جلوه گر آن شوخ که من بیکارم

غافل از آرزوی یار نباشم نفسی
روز و شب آینه سان در طلب دیدارم

شاکر آیین وفا نیست جدائی از یار
دامنش دست دهد جان برود نگذارم

پرده برگیر از رخ و دیدار خود بنمای هم
چشم رحمی بر من و بر زاریم بگشای هم

جلوهٔ موجش محیط هر دو عالم گشته است
نیست خالی از خرام ناز او یکجای هم

رونق حسن جهان افروز کارست اتفاق
دست رد زن بر سر دنیا و پشت پای هم

گر بسعیت فرصت کاری درین عالم بود
بر در او بوسه ها میزن جبین سای هم

ساحت روی زمین گلزار شد از جلوه
آنکه رفتارش بهارست و جهان پیمای هم

رتبهٔ صوت و صدا باشد بدوش یکمقام
دلربائی میکند چون نغمه بانگ نای هم

نالهٔ بلبل نه تنها شاکر از کس دل برد
درد دل و جان میکند تاثیر سوی های هم

دیده اندر آب تیغت عاشقان سیمای هم
زان به پیش پای تو افتند بر بالای هم

جسم مردم عاقبت چون خاکپا خواهد شدن
معنی افتاده هستند پیش پای هم

کی تواند حسن کردن سیر چشمان خود
جز مزاج خوبرویان عالمی جوبای هم

هر یکی اندیشهٔ کارش بدل می پرورد
در غم خسمندان نمی یابیم ما پروای هم

اهل دنیا جز نفاق و دل نفس کی میبرند
صد گره این رشته را داوند از دلهای هم

انری

از پی خونریزیم دارند حسن اتفاق
هر دو ابروی تو چون فهمیده اند ایمای هم

بر هوا چون شعله اند و بر زمین همدوش سیل
بی ادبهارا نشد معلوم اینجا جای هم

پختگان کار دنیا بازی هم چون خورند
وا فکندند اینها از خلعت وعده فردای هم

غافلند از بد قماشیهای خود اهل نفاق
زان سبب دایم بدلشاکو تار زیر کالای هم

در خیال تو ز بس محوم ز سر تا قدمم
من ز آیینه بنظارهٔ حسنت چه کمم

مژه از دیدهٔ خونبار چو تحریر کند
چون چکد جای سیاهی همه از نوک قلمم
خون

بسته‌ام همچو حنا نقش کف پای توام
پا درست گر نبود پای تو گیرد قسمم

میکنم سیر جهانرا بنگاهی امروز
گردش چشم کسی داد مگر جام جمم

رشتهٔ ربط من و یار ز یک تاب بود
چون کند میل رم آن شوخ که من نیز رمم

گر قدم بر سر این عمر ده هجر زند
نقش بال و پر عنقا شود آشوب عدمم

از گره بند خم زلف تو کسی جان نبرنیست — فی الحقیقت نبود مار که افسون بدمم

بازی از نرمی گفتار تو تی میخوردم — رهنما گشت لب سنگین دلی او صنمم

گر بود صدق محبت اثرش بخشد رنگ — یاد ابروی بتان داد سراپای خمم

سرکشیهای من از یاد تو غافل نبود — من بعصیان که دلیرم بامید کرمم

میکند عرض بدلدار زبان شاکر — شغلم عشقم و در کار وفایت علمم

شهرهٔ

ای ز دست دوریت تا رو بفریاد آورم — هر نفس آویزهٔ گوشش ترا یاد آورم

هر گلی گر دل بسرو باغ بندد در بهار — بنده یاد قامت آن سرو آزاد آورم

از فضای دام هر صیدی براه وحشت است — من نه آن صیدم که رو جز سوی صیاد آورم

گر بگو بید مژده از نعمت در دستش دلم — بر زبان شکر لفظ خانه آباد آورم

گر کنم جا در دل سنگین او از کید عشق — بر زبانها قصهٔ شیرین و فرهاد آورم

چون نشانه بینم ز ابروی نمکین شوخ و تلخ چو او
از کباب آید صدای ناله تا پخته نیست
در حضورت نیست هستی را وجود خارجی

رو به بزم باده نوشان با دل شاد آورم
تا نه‌سنجم گر بسوزش دل بغیر یاد آورم
میروم از خویشتن هرگه ترا یاد آورم

تا قصه در عشق اگر بشنو بزم چو رسا
بر زبان از شکوه آتش حرفی ز بیداد آورم

روزی که با خیال بتان آشنا شدم
بودم چو غنچه با دل تنگ از غم فراق
تا بشکند به رهبری معرفت دلم
از خود گذشتن است که اکسیر میشود
از پابوس یار حنا آب و رنگ یافت
تسکین آتش است سراپا چو شمع سوخت

در کوه ناله کردم و از خود جدا شدم
از جنبش نسیم خیال تو وا شدم
آیینه ریز جلوه که او بجا شدم
تا سوختم ز هوس عمل کیمیا شدم
ز آرزوی زرد و سرخ ز رشک حنا شدم
در درد عشق یار همین بس دوا شدم

دلبستهٔ کرشمهٔ شوخ است هر کسی
من مبتلای چشم تو بهر چیا شدم

دخلی نداشته است محبت بوصل هیچ
بی اختیار خویش ز یاران جدا شدم

وصلش بود هدایت از خویش رفتنم
از خود جدا شدم بخدا آشنا شدم

بی رتبه نیست خاک شد بها براه او
در چشم رهروان اثر تو تیا شدم

شاکر براه صید وفا دام گشته ام
تا در خیال آن خم گیسو دوتا شدم

عارضت مهر جهان پرور و من شبنم آن
گر رود سر بهوای تو ندارم غم آن

هر قد حسن فزودن برق عتابا فزودن
گرمی روز بود در خور بیش و کم آن

وصل دریا طلبی ترک هوا کن چو حباب
تا نفس هست حجابت نشوی محرم آن

صاف صهبای جهان در خماری دارد
نیست بی زیر و زبر میکده شور و غم آن

میکند صید دل ما به تغافل نگهت
دل ربا تر ز صدا آهوست وای کم آن

بایدت زیر فلک راست روی کرد چو تیر   ورنه درمانده از کلفت پیچ و خم آن

نرسد چشمه حیوان بلب جان بخشت   میرود تشنگی عمر ابد از نم آن

سبب گرد ملال ست هجوم عشرت   خنده بر خنده شخص ست غم ماتم آن

فتنه چشم تو طوفان قیامت دارد   نگه شوخ علمکش مژه ها پرچم آن

خنجر ناز بتان کند نگردد شاکر   تیز تر میشود از کشتن عاشق دم آن

تا فرصت کاری هست کاری کن و کاری کن   درد دلی داری رو ناله و زاری کن

تا چند چنین غافل روزی بشب آوردن   زین غفلت بی پایان یکبار هشیاری کن

زان بیشتر که نتوان درمانده خود بودن   بگذر ز غم فکرت غمخواری یاری کن

غافل نتوان بودن از پرده کار خود   تا کی هوس مستی فکری ز خماری کن

خواهی بکفت آید گلچینی وصل او   در راه طلب پایت منت کش خاری کن

گر شوق رسا داری در حسرت دیدارش | زین دشت تپیشم خود چون مهر غباری کن

شاکر ز تعلل گذر از فکر گیتی
تا چند چنین باشی اندیشه کاری کن

یاور هم فضل خدا خواهد شدن | کارها بر مدعا خواهد شدن
خاک راه عشق گشت جسم زار من | عالمی را توتیا خواهد شدن
گر جفا بیش امتحان ما کند | باعث مهر و وفا خواهد شدن
از غبار کین ظاهر گلستان | خجلت آبادی بنا خواهد شدن
از طبیبان منت درمان مکش | دردها آخر دوا خواهد شدن
همچو بوی غنچه راز سینه ام | رفته رفته بر ملا خواهد شدن
سینه صافیهای صافی طینتان | زود مرهمها شفا خواهد شدن
لکه حاسد گر بود گندم فروش | در نظرها جو نما خواهد شدن

بر سر دل در خم گیسوی او
من ندیدانم چها خواهد شدن

گفتمش گر با لب بهمدم کنم
دستگاه شکوه‌ها خواهد شدن

گر کند حافظ نگاه عاطفت
مشت خاکم کیمیا خواهد شدن

اینهمه بی‌طاقتی شاکر چرا
کارهای بسته وا خواهد شدن

کیست گوید با توان کن این سخن
جز ترحم بر من مسکین مکن

رحم فرما شیشهٔ دل نازکست
خاطر از بار جفا سنگین مکن

زلف تو گیرائی نازش رساست
صید دلها جز باین شاهین مکن

حکم گل دارد بهار آرزو
بیخبر بیهوده دل غمگین مکن

مخمل و کمخاب رنگ اعتبار
دستگاه بستر و بالین مکن

راه و رسم کج رویرا دل مده
پادشاه خویش را فرزین مکن

مصرع شیشم بدل ناخن شکست | بی نصیبم زان لب شیرین سخن

وله ایضاً

بر جهان چشم حقیقی وا کن | شش جهت یک چمن تماشا کن

از صفای گهر مشو غافل | همه زین پرده سیر دریا کن

ذوق آسودگی اگر داری | عالم بیخودی تمنا کن

نسبت محو هم دوئی دارد | همه او شو ز خود تبرا کن

تا ببخشند مومیائی لطف | عمر صرف شکستگیها کن

دل به پیش تو میکنم خالی | گوش بر نالهای مینا کن

هست دنیا ز راحت عقبی | غافل امروز کار فردا کن

اگرت خواهش فنا باشد | رغبت آشنائی ما کن

بر لب یار خط نمایان شد | نشهٔ بیخودی دو بالا کن

گوهر صحبت صفا کیشان
گر بنقد دل است سودا کن

همت گر مدد کند شاکر
سعی کن سعی در دلی جا کن

نیست در عالم انصاف ز کس رنجیدن
عیب دیدن نظر از اهل هنر پوشیدن

بنده حرص شدن کار خردمندان نیست
دام نادیدن و پروانه عبث پیچیدن

هر یکی زمزمهٔ حالت خود دارد و بس
گریه از ابر بهار و ز چمن خندیدن

حیرتی زین چمنستان نظری می آید
باید این گل ز تماشای جمالش چیدن

وله ایضاً

فریاد ز رفتن دل باید شنیده رفتن
ظلم است رنگ ما را ظالم ندیده رفتن

از سر گذشت دوری دیگر چه وا نمایم
کاری نداشت اشکم غیر از دو دیده رفتن

بیتاب لطف یاریم مجروح زخم ماریم
بر ما ثواب دارد افسون دمیده رفتن

مژگان براو شوقت شد دستگاه پرواز
بالی بهم رسانید سعی پریده رفتن

سیر جهان ندارد جز اینقدر که بر روی
دست روا ز نگاهی باید کشیده رفتن

تسلیم باید هم بود در سر دو کرهٔ امکان
چون طایران ندارم بال پریده رفتن

شاکر مباش غافل از پا پی توشه
باید متاع امنی زانجا خریده رفتن

زجای دیگر است آرایش جسم حقیقت بین
ندارد بوی از آب و گل امکان خمیر من

ز الفتهای من با شاهد دنیا چه می پرسی
ندارد رنگ اقبالی که گردد دلپذیر من

شرار نالهٔ من در دل گردون اثر دارد
نمودارست از انجم سر پیکان تیر من

بسی کوهکن پی می توان بردن ز مکتوبم
ز فصل خط یا پیداست موج جوی شیر من

کمان در خانهٔ تسلیم شاکر خلوتی دارد
زعالم روی گردانیده و شمع گوشه گیر من

زروی گلشن آرای تو رنگین شد دماغ من / بهار نشاهٔ نازیست سیر جوش ایاغ من

ز خود رفتن جهان دیگری ایجاد میسازد / توان از سیر دور عالم آنطرفتر کرد سراغ من

بچشم مردمک گردیده داغ تازه پیوست / نمک از دیدن مهتاب میریزد بداغ من

دلم از شعلهٔ عشقی برنگ شمع میسوزد / ز سر آتش ندارد روشنی طبع چراغ من

جنون نارسا از عقل کامل به بود مشتاقم
گرفتاریست در هر رنگ خوشتر از فراغ من

نباشد نشاهٔ تا از حضور مشتری ایاغ من / زهی چتر پری دود و سحرگی پا بدماغ من

چنان عشقش بباد بی‌نیازی داد خاکم را / که نتوان از هوا هم یافتن گرد سراغ من

شکستن در چراغ افتاده رسمی لیک آن ظالم / شکست شیشه‌ها بشنید و کار آگهی شد و چراغ من

بجز تحصیل حاصل نیست اسباب طرب اینجا / تمنا بر که تشویشی بحسن خشد فراغ من

ز وضع سرو یاران بسکه سامانی ندارم / جهان گیرد دگر آتش ز نیرنگ چراغ من

بهار شوق و دیدارم ز تماشای چشمه سیر دید — گلی که نکرده خواهی یافت جز نرگس باغ من

و له ایضاً

بایدت کرد به دنیا نظری بهتر از این — دل توان داد به یار دگری بهتر از این

رتبه اشک گهر مرتبه بیش است — نیست در قلزم امکان گهری بهتر از این

دی گذشتی ز برم لیک ندیدی چه عالم — با قد بالای سهی سرو گذری بهتر از این

تا بهم گفت که پوشیدن عیب است هنر — الحق نیست ندیدم هنری بهتر از این

ناله بلبل این باغ مکرر گردید — نیک کن در چمن آن شجری بهتر از این

از لب یار چه گویم چه حلاوت دارد — نیست در تنگ شکر عالم شکری بهتر از این

زین نزاکت که به آهوی میان پیچیده — در صفت موی میان کمری بهتر از این

عاقبت شمع صفت سوختم از غم شدم — آتش عشق ندارد اثری بهتر از این

شاکر از دست دل خود ز غم حسرت پیچید — نیست در گلشن عشق باد سحری بهتر از این

به حال من نظر ناکرده آن ظالم رمید از من
همه در خواب اگر دیدیم پنهان من کشید از من

پس از عمری دو چارم شد ولی از جوش استغنا
به سوی من نگاهی کرد و نی حرفی شنید از من

نه دینی دارم و نی دل ازین بیهوده افسردم
نگاه گرم جانان تا ملی را دو اصغر برد از من

چه حیفها ی نازک گر خیالش گل بگرداند
تو هم بی‌جا بخیالش صد زبان رو پید از من

خزان باز پس کرد آخر جوانی را در آن گلشن
ز بلبل نالهٔ از گل یک آه حسرتش پید از من

شهید را چه پیمان چو شمشیر مانند عشق باز از شما
بهار لاله چو شمشیر سر جا خون چکید از من

پریشان گشته مزاج نازک او چون تاج گل
نگه شد یار دیگر گلشن اگر حرفی رسید از من

ز رحمی که مدارایی نه پنهان بدی نگاهی
نمیدانم چه دید از من چه دید از من چه دیده از من

به خون غلطیده خلقی تا که تن شد از سینه ام
ز حسرت دل آفاق این بیکاری خلید از من

شهید مرگ شد شعر اما از تقاضای بر می آید
نمیدانم که آن بیداد گر تا کی چه دید از من

خواهم ز خدا بصد دعا من | کز تو نشوم دمی جدا من
شام و سحرم جز این دعا نیست | یارب تو همیشه باش با من
در جان جدائی آتشی افتد | زین فتنه کشیده ام چها من
دی وعده نمود و گشت امروز | دیدی که چه کرد یار با من
مقصود من از طلب همین است | خواهم بدل از تو هم ترا من
گفتم که روم بجای دیگر | از در گه تو روم کجا من
عمریست بزیر آسمانم | چون دانه بپای آسیا من
دردی که گذشت چاره جستن | ای درد گذشتم از دوا من
در خلوت دل چه جای غیر است | با لیلی مهر اوست با من

شاکر همه کس ز غم گریزد
با غم همه شوقش از خدا من

گفتی الست

محو سودای وصل یارم من — همه تن چشم انتظارم من

نیستم تشنه‌کام دشت فنا — کشتهٔ تیغ آبدارم من

سوختم در هوای لاله‌رخان — همچو طاووس داغدارم من

نقد جیب صدف همان گهر است — جز خیالت بدل چه دارم من

بیش ازینم نمک بزخم مپاش — رحم کن زخم دلفگارم من

کاکل و زلف یار جای منست — در همین دامها شکارم من

نیستم از یار دور در همه حال — هر کجا او گل است خارم من

پیریم اینقدر نکرد دوتا — از غم هجر زیر بارم من

بی غم یار زندگی پوچ است — حرفی از عشق یاد دارم من

گر نبخشد گناه من عدلست — شکوهٔ او بلب نیارم من

دارم از آتش دل امدادی — در ره عشق بی سوارم من

چیست عالم درین چمن شاکر
فی [illegible] نو بهار [illegible]

خاک درگاه ترا مالیده ام تا بر جبین — [illegible] چو خط سرنوشت [illegible] جبین ما

خضر راه وادی عشقست اقبال [illegible] — [illegible] می شود [illegible] جبین ما

صورت تدبیر با امید [illegible] — [illegible] آینه [illegible] جبین ما

میشود آخر ز فیض پای بوس اهل دل — مشرق صبح تجلی [illegible] جبین ما

من نخواهم یافت واز سجده درگاه تو — [illegible] گرد [illegible] همچو باران [illegible] جبین ما

گر نخواهد شد علی در روز محشر ساقیم — من نخواهم کرد [illegible] جبین ما

بسکه در رنجم ز وضع انفعال زندگی — [illegible] جبین ما

از غم درد سر عالم رهایی مشکل است — صندل [illegible] جبین ما

شاکر این مصرع که میخوانی ز فکر صائب است — تا مدد کرد [illegible] جبین ما

تا ز عشق لاله رویان داغ دارم بر جبین
هر خطی چون سرنوشت شمع است تابان در جبین

خلوت اسرار دل را کیست تا محرم شود
اینقدرها بس که بوسیده است خاک در جبین

سجده پای حنا کار توبی تأثیر نیست
عمرها شد کرده‌ام چون لاله احمر جبین

از صفای صبح مضمون تبسم چون آفتاب
میکند آئینه‌ام روشن حنا گستر جبین

ریختم در سجده‌ات اشکی که از تأثیر آن
تا قیامت هر نفس می‌بوسدم گوهر جبین

تا ز عشق او کند صندل بقدر قشقه ناز
میکشد مشاطه هر دم خط دیگر بر جبین

چین کلفتهای دل را باعث دیگر مپرس
در فراقش میکشد عمری است در بستر جبین

آن کف رنگین ندارد یادی از رنگ حنا
کی دهد دست این که بوسد پای او را بر جبین

اینقدرها چین پیشانی نباشد بی سبب
شاکر آگاه است پندارم ز درد و نشتر جبین

خم زلفت دلم را مضطرب دارد نگار من / شد از دست این خوی سرکشان اختیار من

قدم فهمیده نه تا چند بی پروا خرامیدن / پر است حلقهٔ دامیست چشم انتظار من

ز برق غیرت بی‌چشمی او خاک گردیدم / بیفشانید در چشم غزالان این غبار من

ببال هدهد احسان قاصد نیستم کاری / رساند هر نفس آهم پیام دل بیار من

شهیدم کرد تا تیغ نگاه سرمه آلودش / بچشم عالمی شد توتیا خاک مزار من

نفس را سینه ام دامیست لیک از شور خویش دارم / که آهنگ رمیدن در نظر دارد شکار من

بهر سنگین دلی شور جنونم کم نمیگردد / صدا هست در هر رنگ ساز کوهسار من

ز ساز بی‌ثبات عشرت هستی چه میپرسی / شتاب آمیز است همچون صبح ایام بهار من

فراغی دارد از دام قفس صید زبون ایشان / بیا سایم اگر گردد ضعیفی پاسبان این

ای گل بگلستان محبت گذری کن / بر شور دل خستهٔ بلبل نظری کن

آبنو

آسایش دل تشنه تحریک نگاهیست
این آبله را بوسه گه نیشتری کن

شاید که شوی محرم اسرار حقیقت
در کار شریعت نظر مختصری کن

تا چند بزندان جهان تنگ نشینی
زان پیش که عمرت بسر آید سفری کن

خواهی که مست همچو طلا پاک برآید
یکچند برو خدمت صاحب نظری کن

قدر گهر افزود چو شد از صدف آزاد
از خانه برون آی و مبارک سفری کن

آن غنی بار بکمتر از موی همین است
کاین سر بفدای کمر موکمری کن

این آن غزل صایب خوشگوست که فرمود
خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

شاکر نتوان اینهمه بیفکر غنودن
از عاقبت کار خود آخر حذری کن

بروی حاسدان از دود مشعل میکشم روغن
برای کام شان از تخم حنظل میکشم روغن

بنومیدی زمینگیر است جسم ناتوان من
ز مغز خشک گردون بهر این شل میکشم روغن

دو بالا میکنم نور شبستان تماشا را
ز گرمی خیال ساعد او تا عرق کردم

درین محفل ز بیم چشم احول میکشم روغن
معطر شد جهان گویا ز صندل میکشم روغن

چمن در آتش است از خشکی سودای من شاکر
بتطییب دماغ از گل سنبل میکشم روغن

نیست از سعی تکاپوی تو رسیدن ممکن
یا باین دیده بود روی تو دیدن ممکن

بسکه زلف سیهت پیچ به پیچش تار است امروز
نیست از حلقهٔ این دام رمیدن ممکن

جذبهٔ شوق مگر راهبر دل گردد
ورنه زین بال و پرم نیست پریدن ممکن

موج گوهر چه خیالست صدا بردارد
سخن از لعل لبش نیست شنیدن ممکن

بوسه زان شعلهٔ جانسوز چه امکان دارد
لب گلگون ترا نیست مکیدن ممکن

دست بردار ز تشویش سراب امکان
نیست یک قطره ازین آب چشیدن ممکن

میکشد جذبهٔ عشقم به بیابان جنون
کی ازین راه بود پای کشیدن ممکن

همتی قطع ره عشق نشاید ورنه / کی باین آبله پا است دویدن ممکن

سخت دوریم ز سر منزل مقصد شاکر
جز بامداد علی نیست رسیدن ممکن

خوشا فصلی که عقل و هوش یکسر می رمید از من / جنون چون ابر میجوشید و وحشت میچکید از من

چه شد آن موسم عشرت که طفل ناز پروردم / بمن هم هیچ میگروید و حرفی می شنید از من

چه شد آن بی نیازیها که از بیتابی الفت / بپایش تا رسانم دست دامن میکشید از من

براه انتظارش با همه نومیدی طالع / همیشه بود خرسندی که چشمی می برید از من

نهال حسرتی میرست و حیرت بار می آورد / ز هر اشکی که در راه خیالش میچکید از من

چه شد آنوقت خوش شاکر که با هر کلفت دوری
بمن پیغامی می آمد بجانان میرسید از من

ننشست هر که در خون لب یار تا بگردن / نشگفت از بهارش گلزار تا بگردن

در خانه که بی یار از درد گریه کردم | شد غرق اشک خونین دیوار تا بگردن
از تیغ جور خوبان مشکل که جان توان برد | آخر ز عشقم افتاد این کار تا بگردن
شغل غریق الفت جز دست و پا زدن نیست | گو آب تیغ کاید یکبار تا بگردن
از حلقهٔ کمندش جستن ندارد امکان | پیچیده است زلفش چون مار تا بگردن
در نشاهٔ چشم مستش بر اوج برده طوفان | گو در عرق نشیند خمار تا بگردن
در گلشن وصالم گلچینی طرب کو | مژگان او نشانده است در خار تا بگردن
دین و دلی ندارم از مذهبم چه پرسید | بسته است کفر زلفش زنار تا بگردن

شاکر طبیب بیرحم پر غافلست هر چند
در موج خون نشیند بیمار تا بگردن

یار اگر باروی رخشان بیحجاب آید برون | از خجالتها ز عالم آفتاب آید برون
آفتاب هم در کنار آید چو گردد بی نقاب | ور بپوشد رو ز دلهی کباب آید برون

گر ورد شوخی نقابت شرم آنگل پیرهن
از عرقهای حیا بوی گلاب آید برون

سخت رویان را بهر صورت نمی باشد حیا
مشکل ست از چشمهٔ آیینه آب آید برون

هستی موهوم ما در جلوه گاه ناز اوست
همچنان کز موجهٔ دریا حباب آید برون

خرده بر حرفش چه امکانست گیرد امتحان
هر که گفتارش حسابی در حساب آید برون

سخت دشوارست تاثیر سخن در غافلان
بشکند صد تیشه تا از سنگ آب آید برون

هر که میخواهد گذارد پا براه عاشقی
از جهان راحت و آرام و خواب آید برون

شاکر از دل بایدت جستن ره موز عافیت
نقش احوالت ز فال این کتاب آید برون

بایدت تخمی نشاندن در اوایل بر زمین
آخر کارت فتد تا خوشه کامل بر زمین

باعث آسودگی گر مختفی باشد بجاست
از بشاشت پرفشان شد مرغ بسمل بر زمین

یکقدم خالی ز خون کشتگانت کی بود
پای مگذار ای جهان پیما تو غافل بر زمین

هیچ شغلی نیست خالی از بهار جلوه اش
دلربا زان روست گلزار مشاغل بر زمین

هر نباتی را که میجوئی زخاک پاک جوی
گشته است آئینه اینجا وضع ساحل بر زمین

میتوان دریافت قدر خاکساریهای ما
میشود آب حیات از ابر نازل بر زمین

مظهر عقل و جنون و عشق و جذب انسان بود
هرچه خواهی این و آن هست حاصل بر زمین

بی تردد عالمی گردد اسیر دام او
بسکه افتاده است از زلفش سلاسل بر زمین

در فضیلت نآید از انسان نباید هیچ شیی
نیست غیر از جنس پاک خاک فاضل بر زمین

مزرع جولان خوبان منظر آئینه است
جای تخم افتاده است آنجا مگر دل بر زمین

خاکساران زین جهت ثابت قدم افتاده اند
شاکر آمد بیشتر طرح منازل بر زمین

لطفی اگر بمن بکنی یار بعد ازین
یادم کند جفای تو بسیار بعد ازین

یاد تو یک نفس نرود از دلم برون
حاجت نمانده است بتکرار بعد ازین

بی دیدنش شود بسرم سایهٔ پری / در کوی یار سایهٔ دیوار بعد ازین

بردی دلم بعشوه و غافل شدم ز تو / دست منست و دامن تو ای یار بعد ازین

تکلیف میکشی نکهت گر چنین کند / یابی کجا تو یک کس هشیار بعد ازین

چشمت از آنکه هست شفابخش ناتوان / خواهم شدن به پیش تو بیمار بعد ازین

در کوچها فتاده براهت هزار چشم / بیرون میا تو بر سر بازار بعد ازین

جورت فزوده است ز عشق نهانیم / خواهم نمود پیش تو اقرار بعد ازین

گشتیم چون بلذت خاموشی آشنا / خواهیم بست با لب گفتار بعد ازین

از حد گذشت جور فراق تو بر دلم / بینیم امید هست که دیدار بعد ازین

گر زندگیم هست غرض بر سرم بیا / درد فراق میبرد از کار بعد ازین

دل میبرد بجلوه گه آمدن ز ما / جان میبرد بعشوهٔ رفتار بعد ازین

دیگر مده ببزم خوشت جا رقیب را / آئینه دور دار ز زنگار بعد ازین

بی رنج کس بمنزل مقصود کی رسد — ماییم و پای سعی و سر خار بعد ازین

شاکر بیک خرام تو کی سیر میشود
سویم بلطف آی تو یکبار بعد ازین

بسکه بسینه نقش بست صورت خوب یار ما — نیست برنگ دل دگر آینه دو چار من
دل چه کند که میکشد الفت یار سوی خود — نیست بدست دیگری دامن اختیار من
مدت عدوات رسا صبر نیست اندکی — سوخت مرا بیکنفس آتش انتظار من
دور ره سرو قامتی خاک چو گشت پیکرم — پهلوی من بود شب ز گرد غبار من
نقد دلم ربوده لیک بکیسه نهاد — بوسه لعل بدلق نازکت هیچ نزد نثار من
جز بوصال حک شد از سر سینه حرف غم — غیر نگاه مست تو شکند این خمار من

شاکر آنکه مهر او نیست برون ز سینه ام
گر چه ز دیده دور تر جلوه کند سوار من

از فروغ ساعدش هر جا نشاند آب آستین
گر جدا گردد شود چون موج بیتاب آستین

در هوای ساعد رنگینت ای ابر بهار
میشود شیرازه بند آتش و آب آستین

چون برآرد دست خود از آستین آن بحر جود
میکشد خمیازها چون موج گرداب آستین

تاب دیدارش ندارد هیچ چشمی در خیال
میشود در دست اگر گردد سیماب آستین

میجهد از شوخی او عضو عضوش آنچنان
بوسه بر دستش نشاید که در خواب آستین

ساعد او با فروغ کعبه دارد نسبتی
از غزالش جلوه افروزست محراب آستین

هست هم آغوش بحر از ساعد سیمین یار
گر چه آید در نظر بی موج و بی آب آستین

از سکون و از طپیدنهای نبض نازکش
گاه در آرام و گاهی هست بیخواب آستین

میشود فهم ذکا شاکر ز تحریک یدش
وز روانیهای دستش جوی سیراب آستین

اشک من از دوری او شد برنگ سیل بهن
در دعای وصل او دستم بخوف لیل بهن

در نهال قامتش از عشق ما گل میدمد
سوی آن گل امن و هم بود یکدگر پیرهن

میتواند باده عشقش در آنجا گل کند
چون گشاد سینه باشد گر فضای کهل پیرهن

میکند زلف سیاهش صیادی از مژگان زیاد
در قدمش ثابت فتد باشد سهم هر خسل پیرهن

جز اجابت نیست شاکر را دعا رنگی دگر
گر چو آیینه فتد دست دعا در ذیل پیرهن

دل برنگ برگ وا آمد چو نسیم مست من
اختیار جز نسیم را نیز برد از دست من

بسکه شد افتادگی آیینه نظاره ام
حیران
قامت گردون از آن خجلت نقش با شد پست من

قامتم چون حلقه خم گردید در عشق بتان
در همین صورت امید صید دارد شست من

خاطرم آشفته رنگ تعلقها نبود
لیک گردیده است تا از زلف او پابست من

خست جانها لیک میل جور در طبعش نگاه
زین قدر رفع خماری کی نه در بست من

شانه کردم مهیا از دل صد چاک خود
تا کند با زلف خوبان آشنائی دست من

همچنان کز ابر باران می‌تراود در چمن
بی‌تجالت جلوه پیرا نیست بود و هست من

پیشهٔ هم رنگ تیر راست حرفم مستجاب
شاکر از فیض خمیدنهای بالا دست من

پیشتر از نامه بر بوسد درش آواز من
طعنه بر بال کبوتر میزند پرواز من

جست و جوی آنگل اندامی بر اینجا مفت نیست
گرد از خار مغیلان عشق پا انداز من

شهرت از دیوانگی کاهیش باشد مرا
مسکنی خرگوش او کی خوش کند این ساز من

در کف دست لیمی هست و جد خوشه ها
از ادای میبرد دلها بت طناز من

همچو طایر میپرد از پیش مردم حرف عشق
وحشتی از پرده‌های گوش دارد راز من

هر چه آید بر دل از جوش تحمل میکشم
پیش آئینه بود ضبط نفس اعجاز من

گرچه شاکر ضبط انفاسم تحیر کرده بود
لیک رنگ از رو پریدن میشود غماز من

در فراقش صبر شد دربان من | از قناعت نفس در فرمان من

در خور دردش نیامد جز دلم | از جفاها آنچه دارد آن من

کردم از عریان تنی دفع هوس | تا نگیرد دست او دامان من

در محبت پیشه‌ام ربط آمد ضرور | تار زلفش رشتهٔ ایمان من

دل ز یاد خط او بیتاب شد | صید هد بال و پری جولان من

ساغر می نشاه بخشش از زدست | چشم مستش میکند سامان من

تیغ ابرویش بجانم حاکم است | کیست تا گیرد از او تاوان من

سرنوشتم از ازل عشقش فتاد | بر جبینم ثبت شد عنوان من

کی دلم زین بحر جوید طفلی | اشک آمد گوهر غلطان من

سینهٔ خورشید باشد داغدار | از شرار نالهٔ بریان من

دانهٔ دل شاکر از دردرسا | سبز دارد دیده گریان من

دلیل عجز آرائیست میل توبه کردن / نشانی از نجات آمد ندامت از گنه کردن

ز چشم سرمه آلودش برد دلهای عالم را / که باشد دام را گیرائی صید از سیه کردن

ندارد احتیاج تیغ دیگر پنجهٔ دستم / که از دست دعا کار عدو آید تبه کردن

غرض از صف کشیدنها نیست جز خونریزی عالم / برآید از صف مژگان او کار سپه کردن

بهار و شاخ گل را درین گلشن غنیمت دان / که آسیب خزان او بود در بند ته کردن

حضورش گر بچرخ افتد نظر از گوشهٔ چشمم / خط بطلان ببالد از نگه بر مهر و مه کردن

بهار از خرده گل خرج راه در سفر دارد / فروغ عاقبت بینی است فکر زاد ره کردن

سواد زلف شبگیرش به بندد جادهٔ رم را / بود دشوار در ظلمت نظر بر دامگه کردن

نوید عشرت امثال پی تصدیق دل آمد / که اینک را میتواند لطف او در ذیل ده کردن

چو آن کشتی که از ابر بهاری تازه میگردد / برنگ کاهی من میتوان گاهی نگه کردن

به امداد نگاه ناز آمد مردم چشمت / ز مژگان تو آید صف کشیهای سپه کردن

نفس بی یاد او شاکر کشیدن نیست بی ظلمی
گناهی نیست بالاتر به گل بی او نگه کردن

اگر آن دوست گردد یار با من | نه بیند چشم دیگر روی دشمن
ز دستت نیست تنها سینه ام چاک | درد هر غنچه گل جامه بر تن
درین گلشن نزد دم در رواش دست | بگیرم تا گل او را بدامن
ببوی زلف او از خود گذشتم | گره زن بر دلم در پا میفکن
بیاد جبهه آن ماه رخسار | سر شام است ما را صبح روشن
سزد چشمم که گردد خاک کویت | که باشد خانه ما در کار روزن
اگر خود رحم آری بر دل ما | وگرنه کس نگفت این شیشه مشکن
کند روشن طریقی تا بمقصد | همان چاکی که بالد تا بدامن
بشاکر انتظارت خانه پرداخت | ندارد جز براهت دیده مسکن

چه خوش باشد جمال یار دیدن / وزان خوشتر بود بسیار دیدن

بهر چشمی نسازد حسن نازش / تواند دیدهٔ بیدار دیدن

اگر آن غنچه لب بشکفت در حرف / سزد گل را بصد انکار دیدن

ترا یکبار دیدن مشکل افتاد / تمنائی بود بسیار دیدن

توئی چون ماه عید آمد غنیمت / بسالی هم ترا یکبار دیدن

توان از گفتگوی صاف طینت / بچشم آئینه کردار دیدن

بود جایز حضور جلوهٔ او / بتار سبحه چون زنار دیدن

توئی چون کعبه سالی بایدت دید / فضولی میشود هر بار دیدن

نباشد کمتر از سیر بهاری / برنگ دیدهٔ خونبار دیدن

تلاش چشمهٔ حیوان نداریم / حیات ماست روی یار دیدن

توئی چون سبحه شاکر هیچ رشته / مرا باید ترا صد بار دیدن

در میان مست و هشیار است بعد المشرقین
تا قیامت نیست ممکن صلح بین الجانبین

حلقهٔ چشم تو دام گردنم گردیده است
سجده در محراب ابرویت ز انسان فرض عین

در میان هر دو ابرو عاشق بیچاره ماند
کار او چون نیم بسمل می‌نماید عین عین

سیر از دیدار عاشق از دو چشمش کی شود
در سلام ماست چندین چشم بین الاصبعین

سوده گردد گر بشوق چشم خوبان پای ما
پای خواهم ساختن در راه عشق از فرقتین

غیر نادیدن بکیش عشق تطهیر دل است
نیست جز محراب ابرو عاشقان را قبلتین

باز آ با نقد جان من که مدیون منی
بسکه واجب شد سبکباری بکس از بار دین

دین و دنیا از دو جانب هر دو بازو میکشد
ملتفت جز یار می باید نشد بر جانبین

نیست جز یک نقش امثالم بچشم ناتابان
مختلف گردد نقوش از اضطراب کعبتین

کل حزب بسخن شاکر گواه صادقست
عاشقان را ذوق مستی زاهدان را شید و شین

صاف طینت را نشاید با هوس پرداختن
همچو آیینه بهر رو با نیک و بد ساختن

لازم آمد در جهان از بهر هر کاری رفیق
بی کمان از دست نتوان تیر خوب انداختن

در ادبگاه جهان حفظ مراتب لازم است
همچو با اسب را نتوان بهر جا تاختن

از فراز چاه می باید قدم را باز داشت
از مناهی نفس را باید بیکسو ساختن

نیست آسان چهره حال وفا دیدن ترا
سر براه دلبران چون گوی باید باختن

در بیابان جنون شد زهرهٔ آهن دل آب
کی تواند بی جگر آنجا علم افراختن

شاکر از دنیا و ما فیها مگو در پیش عشق
از خودی باید گذشتن با بهان او ساختن

نمیدانم سبب ایدل که چون رنجید یار از من
مگر خاک رهش گشتم که دارد این غبار از من

برنگ موجه آبی که از سنگی فرو ریزد
بت سنگین دلی دارم که برد ایدل قرار از من

بهمان یاری که رعنائی کنارم داشت در شبها
نمی فهمم چرا امروز میگیرد کنار از من

[illegible]

محبت چهره افروز نگارم میشود در دل
برنگ شمع کز پروانه میجوید پر و بالی

[illegible]

اگر چشم ترم باید کند جوش بهار از من
بهم بر جلوه میخواهد دل جانانه اشعار از من

تمسک دارم از لاحول دل را میدهم قوة
بغیر از بارش شاکر نیاید هیچ کار از من

چشم او یا ساغر پر باده یا میناست این
در نگه یا نشاه در سر یا جام پر باست این

میشود چشمان شاد هر از رشک اش در آب عرق
یا بود فواره بر جسته یا پا بر استاین

روی او وقت عرق کردن تاب آفتاب
یا بود مشک ختن یا عنبر سارا است این

با دو رنگی آشنا گردد دلش با عاشقان
یا بود چون شیشه نازک یا که خارا است این

جا بجا آتش پر ده پیاله گلی پر بیم
یا ز چشم عاشقان پنهان یا پیدا است این

التفاتش با تغافل چو بیست جمعیت نزد
یا پی پروا بود یا محض بی پرواست این

میکند کار دو عالم که یا بر روی که بر رنگ — یا دو دم تیغ بجنگ یا گل رعناست این

میکند نظاره در تردید از دیدار او — یا بود خورشید طلعت یا قمر سیماست این

شاکر از نیرنگ آن خال سیه دل سوخته است — یا سپندی در نظر یا دانهٔ دلهاست این

یا گل این یا رنگ یا بو باغ سر تا پاست این — یا بهاران یا چمن یا گو دسته گلهاست این

چین پیشانیش موجی یا رگ گلهاست این — یا بود تار گهر یا رشتهٔ جانهاست این

جبههٔ آنش یا نور ایمان یا فروغ مشعل گل — یا مگر آئینه یا شمع بزم آراست این

یا گل خرست یا آب روان یا دود شمع — یا زخش یا اشک یا سوز آه ماست این

چین پیشانی بود یا سرنوشت عاشقان — یا بود منشور دولت یا خط طغراست این

یا ز عشقم نقطه یا مردمک چشم من — یا بود خال سیه یا مادهٔ سوداست این

یا ز عاشق نیست آگه یا غرور نازهاست — یا خبر از ما ندارد یا ز ما استغناست این

ناله پرسوزی می آید بگوش اهل ذوق
یا بود از بلبلان یا از دل شیداست این

یا مگر رنجید دلبر یا بود غافل ز من
یا ندارد رحم در دل یا چه بی پرواست این

گردش چشمت بود یا دور لیل و نهار
یا خرام ابلق شوخ جهان پیماست این

چشم من یا حلقهٔ گرداب یا حوض پر آب
جیحون یا سیلی بود یا موجهٔ دریاست این

یا بود بیمار چشمش یا طبیب عاشقان
یا ببخشد درد ما را یا شفای ماست این

یا بهار جلوه آن شوخ است یا شوخ خرام
یا نسیم جانفزا یا بوی روح افزاست این

دارد استیعاب خلف وعده اش اوقات را
یا نشان کفایت است یا امروز یا فرداست این

شاکر آه ماست یا تیر دعای مستجاب
یا خدنگ خونفشان یا قتل عدوست این

بدیدن دل بود مایل چه دیدن دیدن یار است
آهی دود کز ظلمت چه ظلمت ظلمت هجران

بکویش رفتنی خواهم چه رفتن رفتنی از دل
درین ره پاکیی جویم چه پاکی پاکی دامان

بکمان ابروش حلقه چه حلقه حلقه چشمش
بتره دارد همه ناوک چه ناوک ناوک مژگان

شب هجرت بود ابری چه ابری ابر سیه ابری
در آن بارش کند اشکم چه بارش بارش باران

اگر من چشم خود پوشم چه پوشم عیب را پوشم
دگر بر دیدنی آیم چه دیدن دیدن خوبان

ببینم چهرهٔ یارم چه چهره چهرهٔ دولت
بصد ناز و بصد نعمت چه نعمت نعمت الوان

به بند زلف او عالم چه عالم عالم خوبی
بچاه آن رخ یوسف چه یوسف یوسف کنعان

بیاد آن لب میگون چه میگون می بران مفتون
کشم از جان و دل نعره چه نعره نعرهٔ مستان

بیاد زلف بتیابم چه بتیابم که در تابم
مرا پیچیده آن کاکل چه کاکل کاکل پیچان

بنیکی برده دلرا چه نیکی نیکی خلقت
دلم شد بندهٔ الفت چه بنده بندهٔ احسان

رسیدم در چمن صبحی چه صبحی صادق بیشاکر
گلی دیدم برنگ او چه گل مانند گلرویان

مراد و قیت از صحبت چه صحبت صحبت پاکان
دمی آنجا ز خود رفتن چه رفتن رفتن مستان

جهان آیینهٔ وحدت چه وحدت وحدت پیدا
فضای ظهرت عالم چه عالم عالم امکان

بدر دوری روی چه روی همچو گل روی
مرا اشکی است چون گوهر چه گوهر گوهر غلطان

ز دست یار بی‌پروا چه بی‌پروا چه بی‌پروا
مرا دردی بود در دل چه درد درد بی‌درمان

نمکین بر دلم حرفت چه حرفت پر نمک حرفت
لبت را گفته‌ام پسته چه پسته پستهٔ خندان

ز لب بیرون کنم خشکی چه خشکی خشکی حسرت
به آب چشم دیده چه دیده دیدهٔ گریان

مرا دریافته هوشی چه هوشی رشک صد هوشی
همان گنجی است از دولت چه دولت دولت عرفان

نمی‌بینم رخ غیری چه غیری غیر دلدارم
و این آیینه خلقت چه خلقت خلقت انسان

مستی شده‌ام شاکر چه مستی مستی عشقش
شده‌ام دیوانهٔ الفت چه الفت الفت جانان

عاشقم بر تو ز صدق دل و آشفته جان
ای فدای سر تا مو ز بین هست هم آن

تا نگاهم نتوان تا دگر کس گوید زبان
که چه رنگ است چه بوست چه طرز است چه آن

همچو دزدیده نگه کردن او دزد نیافت
اینهمه گشت نظرباز دلم گرد جهان

ای چه از موج نشان کمرش می‌پرسی
از دل گمشده‌ام جو خبر موی میان

من چه پرا رفته‌ام از خود بخیال وهمی
گله بیجاست ز مستوری اینجاش نهان

بسکه از موج حیا چشم تو لبریز بود
دلربائی بنگاه من محجوبی از آن

شعله‌ها میزند امروز چو حرف عشقت
همچو شمعست بتقریر مرا نوک زبان

شوق سرشار من و وحشت خوبت هر یک
نه بتحریر بگنجد نه بتقریر و بیان

ریخت تا صاف می عشق تو در شیشه دل
سینه ماست از این راه مگر آینه جان

در بهار چمنت نیست خزان را راهی
تا به بیند گل روی تو شود پیر جوان

احولی را تو مکن آینه دار نگهت
گر ترا هست بصیرت همه او دان همه آن

وصل و هجر تو پی چاک دلم یکسانست
قصه ما و تو چون پرتو مهتاب و کتان

میرود دل ز من و باز گذارد منت
میرود دلبرم از پیش نظر با نه کسان

نیست راهی که در آن نقش قدم پیدا نیست
در ره عشق مگر رفت ز خود رفته نشان

گل رعنائی تو نظاره فریب حیرت
هم تو پنهانی و هم در نظر خلق عیان

تبو و با قد دلجوی تو سروی همسر
آب یخ بسته کجا هست و کجا آب روان

چشم رعنای تو بی بست و گشادی نبود
در چمن گاه بهار است و گهی رنگ خزان

دامن پاک بهر او ارقبایش باشد
در غم کار خود آنکس که بود اشک فشان

گر ز سودای تو رنجی بکشد خاطر من
شاکرم هر چه رود بر سر من از تو بجان

بیغم بود از نزاکیم آن مست فارغبال من
آنکیست غمخواری کند یکبار گوید حال من

دارد خیال زلف او هر روز با من کج دمی
چون سایه گاهی همسفر گاهی است در دنبال من

آورده ام روز زمین این دام در تسخیر خود
باشد بدست زلف او سررشته اقبال من

تا شد ز مهربانی سخن در نامه ها روز جزا
جز مهر خوبان کی بود در نامه اعمال من

از سوز عشقش عرض دل جز اینقدر رمزی نزد — بالد برنگ شعله پیشش زبان لال من

محو خیالش بود دل افتاد چشمم بر خطش — دیدم کتاب روی او آمد مبارک فال من

دارد خطوط نامه‌ام جای سیاهی روشنی — روشن ز مهر او بود چون نامهٔ اعمال من

آمد بکجا هر نسخهٔ محرم ز مضمون دلم — شد با کتاب روی او آیینه حسب حال من

پیمانهٔ هستی من شد گر ز رنگ می پر بود — زان نشاه بخشی میدهد حالم القلیل و قال من

کی بجز درد درینکار بود حاصل من — کارگر نیست در آن شوخ چو آه دل من

گر بکارم گره افکند جبینت امروز — خنده‌ات عقده‌گشا گشت درین مشکل من

تخم از اشک بخم عشق تو گلزار وفاست — این چه گلهاست که میپرورد از آب گل من

سر نوشتم بجبین ست غبار راهت — نقش پای تو بهر جاست همان منزل من

محو تسلیم شدن عین نجات است اینجا — نیست جز موج درین بحر گهر حاصل من

میکند سیر چمن رنگ نگاهش امروز — دوخت بر تیغ تو تا چشم وفا بسمل من

دو نظیرش بنظر هست ز خورشید و زماه — روز و شب پرتو لطفت که بود شامل من

ای نبردی تو ز تیر مژه و ز تیغ نگاه — که چه رفته است از اینها بسر بسمل من

بسکه در کیسه چشمت ز تغافل گنجیست — از نگاه تو جز این نقد نشد واصل من

تیغ ابروی تو از سجده ام آگاه نشد — که بمحراب عبا میطپید این بسمل من

شاکر از خلوت عشقم نشد آگه چشمی
بسته موی میانیست مگر محمل من

تا گواهی داد پیش یار رنگ زرد من — میکند پنهان نگاه رحم سوی درد من

عالمی از شعله عشقم بآتش می‌نشاند — گر نمی آمد بکار خلق آه سرد من

موج اشکم سیل را گرداب بحرش میکند — ای محیط اندیشه کن ز تموج آب آورد من

با مزاج نازک او این هوا در ساخته — معتدل بالیده از بس آه گرم سرد من

[illegible]

جست و جوی آن میان نگذاشت جز مویی بهم — تا تو اینها بود امروز راه آورد من

میرمد از سایهٔ مژگان نگاه وحشتش — کی به آغوش آید این آهوی صحراگرد من

رنگ زر دار عشق گل رو نیست نقد کیسه‌ام — کی بود گنجی بقدر گنج بادآورد من

خاک راه آن کف پای حنائی تا شدم — گلشن اقبال خندد در بهار گرد من

چشم باید بر اثر دوزد صدای کهربا — گر کند تاثیر آهم در سمت بیدرد من

در شب هجرش کشید آهم سری بر آسمان — سوخت اختر را مگر این نالهٔ شبگرد من

شعلهٔ هر شمع دارد در نظرها انتها — نیست جز عشق مدام اینجا کسی همدرد من

بسکه صاد انتخاب عشقم از چشم کسی است — همچو گل بر فرق هر دفتر نشیند فرد من

در فضای کشور جان نیست جز فرمان عشق — هر دوائی کی بسازد همچو دل با درد من

گرچه بیقدر است جسمم ناتوانم همچو خس — توتیای چشمها خواهد شد آخر گرد من

بسکه از روز ازل تخمیرش از جان دل بست — [illegible] شاکر از آن آتش [illegible] من

نیست جز دل بتو دادن بجهان پیشه من
غنچه گلشن وصلت بود اندیشه من

سودن پای براه تو نوید وصل است
میکند کار ز فرهاد فسردن تیشه من

اینکه منعم کنی از شیوه نظاره خویش
میدود بر سر راه تو رگ و ریشه من

دل میخانه دیگر نبرد روی نیاز
از می عشق تو لبریز بود شیشه من

بیشه را که شود آب شد او زهره شیر
گفت عشقم که بود جای تو آن بیشه من

میکند سیر خرابات تو صحرا که بود
ساقی مست طبیعت که اندیشه من

شاکر آلوده وصلت نبود دامن عشق
نیست جز یاد خوشش هیچ در اندیشه من

سخن از عاشقیت سر کردن
ناوک غمزه‌ات چو بال گشاد

نیست جز یاد خط سبز تو کردن
میتوان سینه را سپر کردن

بایدم در جریمه جان دادن در گناه باو نظر کردن
رم او را نگاه من بالیست حاصلی نیست از خبر کردن
یاد او کردم و ز خود رفتم چه مبارک چنین سفر کردن
آتش عشق چون زبانه کشد بد دلی هست از آن حذر کردن
داد وابستگی بعشق تو اشک هست محکم گره زتر کردن
مذهب عشق رسم کفر طریق یاد از شیوهٔ دگر کردن
هوس حرص راز خانهٔ دل کار آزاده گیست در کردن
همچو باد صبا بگلشن او قانعیم از همین گذر کردن
رو نمایش بجز اجابت نیست رو بسوی دعا سحر کردن
نرسد جز بناتوان بکسی دست بر موی آن کمر کردن
نیست امروز خالی از اجری جانب عاشقان گذر کردن

صرفهٔ جان کجاست در رهِ عشق ای چه وسواس این مهم کردن
نیست جز گمرهی نتیجه دگر گوش بر حرفِ بیخبر کردن
همسریها با جسد گریه کند خنده بر آه بی اثر کردن
در بتِ سنگها نصیحت من کارِ آهست کارگر کردن
بیش ازین ظلم نیست بر غیرت آشنایی به بیجگر کردن
گنجِ کم ز کیمیا نبود بیتوانی مسم تو زر کردن
همچو آهیست خالی از تأثیر دست بر نخلِ بی ثمر کردن
دوختن بر ستر عیبها چشمی غفلتست از قبا بدر کردن
گر هوای وصال او داری باید از آه بال و پر کردن

در تغافل کجاست اینهمه نقص
سوی شاکر گهی نظر کردن

جز نو

جز تو عشقم نکشد منت حسن دگران ‌ ‌ ‌ گر بجنسی ست نگاهم خط نسخیست آن

تا نظر بر تو فتد میروم از خود چو صبا ‌ ‌ ‌ سیر چون نیست ایشوخ بعمر گذران

کم ز وصلی نبود آگهی از مدت هجر ‌ ‌ ‌ گو که تا چند نشینیم براهت نگران

عشق های سببی نیست بعالم روشن ‌ ‌ ‌ همچو ماهند به پیش نظر این سیمبران

از من خسته چه دیده است سر مژگانت ‌ ‌ ‌ نیش بر جان من و نوش برای دگران

هر نگاهی نزند ناخن تاثیر بدل ‌ ‌ ‌ اگر از گوشه چشمست نگه کارگر آن

چه گنه قامت موزون تو از ما دیده است ‌ ‌ ‌ جلوه گر میشوی ای شوخ بچشم دگران

خبر از آمدنت باد صبا نیز نداد ‌ ‌ ‌ عمرها شد که نشستیم براهت نگران

ای بیا بر سر تعمیر شکست دل ما ‌ ‌ ‌ که ز پیشت تر و دل بد شیشه گران

زاهدانرا خبر از موقع پرهیز چو نیست ‌ ‌ ‌ ناله کس نکند کار درین بی اثران

در میان همه خوبان جهان مینگرم ‌ ‌ ‌ هر که چون موی میانست دلم محو بر آن

بهر نیکان نظری بر من بیدل افگن
بر سر راه تو هستند چو صاحب‌نظران

هر کجا می‌نگرم صحبت غفلت گرم است
دل بفریاد رود پیش که زین بیخبران

همه از نالهٔ بلبل بچمن مست شدند
بیخبر زانکه دارند مگر گوش گران

چه کنی منع که از پیش در من بگذر
هر که آمد بجهان هست ازینجا گذران

جرأت عشق چو در قسمت زهاد نبود
ره نیابند از آن بر در این بی‌جگران

بار گوهر نکشد رشته چو نازک افتاد
دل مبندید بجانکاهی این موکمران

از پی نامه بری مبشر از روزنگم
پیپرد
نامه‌ام تا نبرد دست این نامه‌بران

شاکر

آهسته گذار از رخ چهره یار
هر گل را که بگوییم بیا بیم در آن

غم عشق ترا تا میخورم من
بزم زاهد خشک خنک روی

همه شب مصطفا میخورم من
زمستان است سرما میخورم من

فریب وعده هردم خلافت | تما یالست اما میخورم من
سراپایت بدل نگذاشت صبری | قسم هم از سراپا میخورم من
بامید نگاهی زهر چشمت | همه قندست گویا میخورم من
ندارم غیر تو غمخوار دیگر | غمم تو میخوری یا میخورم من
خورد هر کس فریب از اجنبی ها | مگر از آشنا ها میخورم من
نگاه او عتاب لطف دارد | دوا با درد یکجا میخورم من

دوی شاکر ندارد هیچ رنگی
بهر کس بهر تو وا میخورم من

اگر بیاید امتحانی پیش من | غیر جانبازی نباید کیش من
لذتی زان تیر مژگان برده ام | ذوق بهبودی ندارد ریش من
از نفس تنگ کشاکش میکشم | دشمنم بوده است خیر اندیش من

هر رگم دارد زبانی روز حشر — تا شمارد از کرم واز بیش من

شاکر این کردارها روز حساب
باز خواهد کرد گل در پیش من

گر بشوخی آن پری جولان نما خواهد شدن — عقدهٔ دلها برنگ غنچه وا خواهد شدن

خار راه هستی رنگ بنیادش بسوز — چون نگاه اکسیری دل کیمیا خواهد شدن

پردهٔ غفلت کشودن که پوشید روی کار تو — در قیامت دیده‌های بسته وا خواهد شدن

گر چنین بیگانه دار امروز از ما میرود — آخر آن هم پیشه با ما آشنا خواهد شدن

تا توانی چاک زن پیراهن ناموس و ننگ — دولت جاوید ازین رو نما خواهد شدن

آنچه بر ما میرود شاکر از آن زلف دراز
قصهٔ او کی بعمر خضر ادا خواهد شدن

از هیبت دیدهٔ حیران چه تواند بردن — سنگی آینه ز بستان چه تواند برده

دست در رهن خراش است از آسیب جهان — دیگر از فیض مغیلان چه تواند بردن

هر که از خار تعلق شده پابند هوس — گل این باغ بدامان چه تواند بردن

سینهٔ آینه هرگز نخراشد ناخن — خار از کسوت عریان چه تواند بردن

شانه‌سان چاک نگردید دل ما شاکر — بهره‌ور از زلف پریشان چه تواند بردن

عالمی بی‌طاقتست از شوخی انداز تو
شش جهت گل کرده گرد عرصه‌گاه ناز تو

پرس جوی زخمی تیغ تغافل یکطرف — کاش مژگان وا کند چشم حیا پرواز تو

کشتهٔ ناز ترا شهرت حیاتی دیگر است — اینقدر کافیست در اقلیم ناز اعجاز تو

اشک مشتاقان غبار از جلوه‌گاهت شسته است — صافی آب گهر گردیده پا انداز تو

گرمی اسرار الفت سوخت شاکر را چو شمع
گر رود سر وا نگوید شمهٔ از راز تو

دل می‌طپد ز تیغ جفای تو آه ازو　　زین بیشتر دگر چه شمارم گناه ازو

طوف حرم بفرصت سالی اجازتست　　یکبوسه احتیاج بود گاه گاه ازو

هر کس بقدر حوصله دارد طریقه‌ای　　دل دادنست کار من و یک نگاه ازو

عذری که بشمری بتکلف پس از گناه　　چندین هزار مرتبه بهتر گناه ازو

سنگیست خشت زر که نصیبش فسردنست　　زین سنگ خاک به که بروید گیاه ازو

اینست اگر بلندی گردون اعتبار　　باشد بوسعت دل فضا بیش چاه ازو

باران آفتست غبار جهات هوش　　پیمانهٔ بیار که سازم کلاه ازو

از طرهٔ تو هر چه بدلها رسد رواست　　صیاد اوست صید ازو دامگاه ازو

بنیاد محتسب چو خیالش تباه باد　　گردید عیش ساغر و مینا تباه ازو

آشوب کرد گرد قیامت غبار حرص　　بردم بشیشهٔ دل پاکان پناه ازو

بی پرتو جمال تو کس را فروغ نیست　　خورشید کسب نور ازو کرده ماه ازو

افتادگی بوادی سرگشتگان عشق | چون جاده رهبریست که جویند راه ازو

شاکر نصیب زهر پرستان ریاض خلد
جز یک نگاه لطف تو چیزی مخواه ازو

جسم هیچانیم ما را دستگاه ناز کو | بال ناپیداست دیگر شوخی پرواز کو

همچو طفلانیم در ادراک حال خویشتن | اطلاع معنی انجام یا آغاز کو

عشق بر مجنون زود آئینه معشوق کرد | تا نیاز عاشقی روشن نگردد ناز کو

هستی مطلق بدیدن می نمی آمد خموشی | تا نگوشت قصه خوانم جو هر آواز کو

در بساط ما و من جلوهای همعنی نیست | آئینه پیداست در هر جا ولی پرداز کو

نغمهٔ قمری ندارد حاجت تار رباب | ما قلندر مشربان را دستگاه ساز کو

رنگ گلزار جهان شاکر ز فیض او لیاست
غافلست آنکس که گوید حافظ شیراز کو

این که می‌آید که دل از بهر استقبال او
می‌پرد از خویش و می‌آید ز شوق در دنبال او

همچو شبنم در حضیض قطره‌سان اوج‌هاست
پای بر خورشید دارد هر که شد پامال او

صید شاهین محبت از دو کون آزاده است
سفت آن جانها که افتاده است در چنگال او

از تحیر عقده‌ها در کار دل افتاده است
جوش زد اشکی که حل شد مبهم اشکال او

عاشق روی ترا کی ذوق سیر جنت است
می‌پرد بینش از نگه بیت آینه تمثال او

دل ز درد نارسایی‌های طاقت داغ شد
محرمی کو تا کند پیش تو عرض حال او

خامه شد تا محرم مکتوب درد آلود من
ناله‌ها در پرده تحریر دارد نال او

گر ز مستی آن ستمگر تیغ خونم بر کف است
دست جانها با کف عقد طلب همبال او

غیر تسلیم نگاه نازش چاره نیست
زلعب بی‌پرده گردون نامیر با خیال او

هر دو عالم جلوه است در آغوش از خود رفتنم
گردش رنگی که دارم می‌گشاید بال او

یک نفس بسوز الفت شاکر از لب برنیا
تا بآگاهی رسد حال دل و احوال او

دل پر و بست از نگه گرم کار تو
جز دل کجاست نقد متاعی نثار تو

حسن خطت زدود کدورت ز خاطرم / روشن نمود آینه را این غبار تو
تا شوخیت سمند جفا زیر ران کشید / سرها فتاده است براه سوار تو
از دست برد شوخی نازت ثبات غیبت / ناید کسی بهیچ جفای تو یار تو
از ابر غنچه دل من وا نگشته است / چون گل شگفته است ز فیض بهار تو
تنها نه عاشقست همین چشم شوخیت / خوبان همه برنگ دل من شکار تو
هر کس پیاده بست دل از یک نگهت / سرخوش شدیم باز می خوشگوار تو
شمع رخت ز چشم بدان تا مصون بود / پروانه وار جان و دل من حصار تو
از دست دوری تو ز بس گریه کرده‌ام / عالم تمام غرق درین چشمه سار تو
گر بنگری در آینه از شوق هر کسی / می‌کشی / از نشاء نگاه نماند خمار تو

باغ جهان بشوخی مژگان نمیرسد
در حسن خد کیست که آید مقابلت

یکدست دلربا بود این نقش خار تو
جز عکس کاندر آینه گردد دوچار تو

از گفتگوی بیهده باید ببست لب
شاکر در آن بکوش که آید بکار تو

بینالم از فراق غزالی که آه ازو
دارم ز وحشتش غم و حالی که آه ازو

در دل صد آرزوست از آن سنگدل مرا
آئینه داده ام بخیالی که آه ازو

جانم بلب رسید و بجانان نمیرسد
مردم محبت جوی وصالی که آه ازو

از برگ و ساز عالم دیوانگی مپرس
آشفته ام بیاد جمالی که آه ازو

سعی طلب باوج غرورش نمیرسد
افتاده ام بپای نهالی که آه ازو

با یار در دل بچه صورت ادا کنم
دارم زبان بسته لالی که آه ازو

شاکر مرادم اینکه بر آید آن نهال
دل بسته ام بفکر محالی که آه ازو

نیشنبه ۱۵ سنت

نشنیده است حرف کسی از زبان تو
جز اینقدر چو پسته نخندد دهان تو

دل برده به حسن کمر از من این عجب
چشمم اثر ندیده ز موی میان تو

جز عاشقان خسته جانباز هیچکس
لذت نبرده است ز شست کمان تو

از هوش جان و دل بر آنرا که خواهش است
از عاشقان هر آنچه بود هست از آن تو

دل داده ام به مهر تو بی حرف و بی سخن
کفر فضولیست کنم امتحان تو

افزاید آبروی دل ما زنیک سخن
گر بشنویم از لب گوهرفشان تو

حرفت ربوده است ز خاطر فسردگی
احیای ما نموده مسیح بیان تو

در باغ خاطرم گل امید بشگفد
بر عشق من گذار کند گر گمان تو

ثاقب چگونه عشق تو پنهان کند بدل
در رنگ روی اوست نمایان نشان تو

برتر ز عرش سر زده اوج مکان تو — بوسد بجز دعا نه لبی آستان تو

بخشیده است آب حیاتم بیان تو — آمد مسیح وقت همانا زبان تو

طبعت از آنکه میرمد از گرمجوشیم — خواهم در آفتاب شدن سایبان تو

رنگ بهار بود چو در جلوه آمدی — کار شگوفه کرد بما این خزان تو

در وادی تلاشش بکویت رسیدنی — کی میکنم صرفه ز جانرا بجان تو

چشم امید نیست ز ابقای عهده ات — بسیار کرده است ستم امتحان تو

هر دلبری بقصد دل جان عاشقست — باشد درین میان چه توقف زبان تو

دفع گزند چشم بدانرا کند سپند — باشد ز سوزش دل عاشق امان تو

جورت فتاده است چو با طبع در مزاج — یادت دهم جفا که کنم امتحان تو

خار هست که بستر آرام ما شده است — اما چه فیض بخش بود گلستان تو

محتاج بندگی شوی از خوبی مزاج — چشمت بود ز موج حیا پاسبان تو

شاکر

شاکر اگرچه نیست زیاد از خسی ولیک
دارد تعلّقی بخس آشیان تو

کی تواند سرو گشتن همقد بالای تو
آرزوی بوسه شمشاد بوسد پای تو

نسبت وارستگی با بیخبر کردن تهمت است
کی خبر دارد ز حال خویشتن شیدای تو

بیجوهر هستی توئی زآئینه نمی باید ترا
بیخبر از خویش گردیده است چون جویای تو

قابل نظاره منزلگهست هرچشم نیست
دیده بینا مگر بیند فروغ جای تو

ای نگه پیش آید بلبه وضعت حباب
میبرد وقر ترا بالانشینهای تو

در خیال دیده و سر در دل و در خاطرم
هرکجا خواهد دلت بنشین که باشد جای تو

میزند پهلو بفردای قیامت وعده ات
صد هزار امروز را دارد بهر فردای تو

دوری منزل پر پرواز کوشش میشود
جلوه پیرای امید دل رمیدنهای تو

جبهه نورانیست گردید شمع خانه ام
میبرد زنگ از دل ما صیقل سیمای تو

همچو بیداری دزدان میبرد اجر ترا — گر بود بهر ریا شب زنده داریهای تو

نور چشمت روشنی بخش چراغ شاکر است
روغنش بادام دارد نرگس شهلای تو

بوی ز عشق یار رسد در مشام تو — از وحشیان رمیده تر افتاد گام تو
بر روی نیک و بد در آیینه هست باز — روشن برنگ صبح بود فیض عام تو
در ملک دلبری همه جا سکه تازدند — صاحبقرانی و کشور خوبان غلام تو
از صفحه دلم نشود محو الفتت — کالنقش فی الحجر شده مرقوم نام تو
دل را هوای عشق تو آرام میدهد — بالای چشم ماست نگارا پشت بام تو
بازد صبح رنگ به پیش ملاحتت — بر نور صبح خنده زند فیض شام تو
عالم نجات یافت ز یک صید کردنت — یک صید شاد است ز خوف چه دام تو
تا غمزه نگاه حشر درین گلشن نشاط — ایام عیش باد همیشه بکام تو

جز عشق نیست واسطهٔ ما و تو دگر
از باد بشنود دل شاکر پیام تو

تا شیشه ریخت بادهٔ گلگون بجام تو — لبریز نشئه‌هاست سراسر پیام تو
دارد هوای چشم تو کیفیت بهار — گردد چمن شگفته درین صبح و شام تو
ناز و غرور هر قدمت بیش میشود — آئینه فرش هست اگر پیش گام تو
عالم تمام در خم زلفت اسیر گشت — صیدی نماند اینکه نبوسید دام تو
از مهر هی زیاد فتاده است چون رهت — گشتند وحشیان همه امروز رام تو
بر سرو چه بکار نظر کن که از حسد — گردیده است آب به پیش خرام تو
راضی ز خستن دل ما هم نمیشوی — دارد چه در خیال ندانم کلام تو
آگه شوی ز داغ دلم رحم میکنی — بوی نبرده است ازین گل مشام تو
شاکر کند دعای دوام شگفتنت — باشد بهار گلشن خوبی بکام تو

ساخت دریوزه نگاهی دل بیتاب ازو
قطره داری گهرم کرد طلب آب ازو

جلوه گاهش دل صد پاره و هم سینه چاک
چشم امید دا بست بهر باب ازو

چشم مستش که بکیفیت بهر شا رفتاد
بیش در نشاهٔ نخوت شبی خاب ازو

چه عجب تهمت هشیاری اگر شد غفلت
چشم بیدار ازو دیده بیخواب ازو

سوز اشکم همه از یاد رم آتش است
جلوه پروانه شد آتش و ابر آب ازو

هر صدائی که بگوش است از ان نالد بود
ناله پا بیا از گردش دولاب ازو

نشاه از موج بساط بدو عالم تازد
آتش نشئه جستی است که چون تاب ازو

ساقه گوش تو پر شور قیامت در بست
گشت بی پنبه پس پیت گرداب ازو

گشته در زنده مشتاق بچه آن باشد
بیدار ازو خفته بخوابست در خواب ازو

دل گمگشته از ان سوی بیابان رفتست
بست گرد طلب این در نایاب ازو

شاکی از اشک خسروی بود آخر کار
بسکه گردیده ره کوی تو عنقا بازو

هر که شد مبتلای تنباکو	جان نبرد از بلای تنباکو
سوخت خود را به آتش دوزخ	هر که شد آشنای تنباکو
میدهد عاشق چلم ناچار	دین خود در بهای تنباکو
بندهٔ اعتقاد مشرب دیو	نشوی از برای تنباکو
نیست بدا ز زنا و بنگ و شراب	جرم دیگر ورای تنباکو
در نظر نیست جز علامت مهر	رنگ سبز گیای تنباکو
از طریق صواب و راه یقین	میبرد عشوهای تنباکو
اثری از صفای ایمان نیست	در دل بندهای تنباکو
خانهٔ دل بدود حسرت سوخت	عالمی در هوای تنباکو

میرسد همدم شقاوت را | دود زخی رو نمای تنباکو

بهر رنگ سفید روی دل | نیست آفت سیاهی تنباکو

بول شیطان و شاشه خرست | آب کشت گیاهی تنباکو

وه که عمریست بهر اهل جحیم | داد و شیطان صلای تنباکو

وله ایضاً

کند دیوانه در صحرا نگاهی | گر باشد در بیابان است او

نباشد غیر وحشت حاصل عشق | و آن خرمن برو این دانه میجو

بیابان چهره پرداز مراست | چو آئینه نه بیند کسی رو

گشاید عقده خاطر ز صحرا | اشارت میکند سودا با برو

چو پرسیدم ز عقل آن گفتگو را | ز حیرت ماند خاموش آن سخنگو

چو دیدم ماند حیران گفتمش او را | تو گوئی فسانگی نمی گو

تو گوئی

جنون بگشاد لب کاین گفتگو چیست   میان عقل و تو باری بمن گو
بدو گفتم که ای واقف ز هر کار   چو عقل آمد به پیش من بقا جو
رهاندم عقل را از قید هستی   فکندم پیش حیرت سر بزانو
بهار عشق زین گفتار گل کرد   چه گلها سر بسر رنگین و خوشبو
هزاران زین طرب زد بانگ شادی   صدای نغمهٔ بلبل بهر سو
ولی عشاق آنجا خسته بودند   که پیدا نیست آن یار جفاجو
طرب انگیز آمد ناگهان یار   که چشمش سحر بود و زلف جادو
رمش خندان شد و این نغمه را خواند   برات عاشقان بر شاخ آهو
اگر خواهی بدست آید برات   برو آصف تو آن رم کرده را جو
چو دریابی تو آن رم کردهٔ خویش   بدست آید برات آنجا و آهو

وله ایضاً

چو دیدم یار را با زلف و گیسو
کز آن از مشک افزون بود خوشبو

گره بسیار چون در زلف دیدم
یقینم شد که نقدی هست در او

باو گفتم که چیزی زین گره ده
نخواهد کم شدن از زلف یکمو

بگفتا نقد دارم در گره لیک
برات عاشقان بر شاخ آهو

باو گفتم که قرضی این چنین است
بگفتا ... این مگیر با این خو

نو بهار شاه دارد در چمن هر صبحگاه
لاله ساغر بر کف از تثبیت نرگس کجکلاه

جلوه اش را حسنت دشوار است دیدن بی نقاب
بهر خورشید آسمان کی توان کردن نگاه

خنجر مژگان تیر و تیغ ابروهای چشم
بهر قتل ما بس است آتش زدی این دستگاه

بی تعب در باغ امکان هیچکس آسوده نیست
بستر خارا است هر راحت گل خوابگاه

شیخ را حسرت که چه روز و شب خوش به
نیست جز ... عاشق زین قصیده زین سیاه

گر بظاهر دامن من از شراب آلوده است
میشود آخر ندامت غفلتم را عذرخواه

گرچه در راه طلب بیدست و پا افتاده ام
از هجوم شوق خواهد جاده شد تار نگاه

این قدرها محتسب منع می و جامم مکن
عفو او سنگین تر از صد کوه میخواهد گناه

از هجوم گریه مستانه هنگام سحر
سلک یک دریا گهر دیدم بخاک سجده گاه

بر که نالم سرمه چشمش گلوگیر دلست
میکشد از خنجر بیداد آن مژگان سیاه

دامن سرمنزل مقصود کی آرد بدست
از حریف خواب شاکر هر که غافل شد براه

چشم لطفی از تغافل وا نکردی هیچگاه
یک نگه بر حال این شیدا نکردی هیچگاه

خواب گل را بستر خارا یمعنی ظلم بود
تکیه بر اطلس و دیبا نکردی هیچگاه

بی تکلف سنگساران مزاج نازکیم
از تغافل رحمتی بر ما نکردی هیچگاه

می می اکنون ز مشتاقان چه استغناست این
آینه سیر خویشش هم بی ما نکردی هیچگاه

گر مثال ناز هم دیدی که بر جستی ز خواب
در خیال خود ز شوخی جا نکردی هیچگاه

گفت شیخم مصرعی کافگنده در آفاق شور
آن دهان پر نمک پیدا نکردی هیچگاه

ولہ ایضاً

در نکویان جهان دلبر ما از همه به
همه دارند ادا او با ادا از همه به

نازنینان چمن گر همه گل میپوشند
حسن رنگینی آن لعل قبا از همه به

گرچه در باغ جهان لاله و گل بسیار است
یک گل دلبر ما رنگ حنا از همه به

همچو مه گرچه بتان چهره تابان دارند
پرتو حسن بت ما بخدا از همه به

غیر خوبی نبود هر چه ز خوبان آید
لیک از خوی بگذر مهر و وفا از همه به

خوبرویان همه گر آینه‌ها بردارند
دل همه طالب عاشق به صفا از همه به

در تعلق کده عالم امکان شاکر
هر که نشناخته باشد گله را از همه به

بدل رو کرده ام الحمد لله
با وی پی برده ام الحمد لله

اگر چون گل شگفتم از نسیمش
وگر افسرده ام الحمد لله

بچندین زیر و بم چون نغمهٔ عشق
همان در پرده ام الحمد لله

ز جام عشق آن میخانه پرداز
شرابی خورده ام الحمد لله

ازین نه بحر اخضر گوهر دل
بکف آورده ام الحمد لله

ولہ ایضاً

دل از خود کنده ام الحمد لله
ترا جوینده ام الحمد لله

بمهر خواجهٔ جان پرور خویش
بصد دل بنده ام الحمد لله

سر خود را براه شاه خوبان
ز پا افگنده ام الحمد لله

اگر صد بار هجرش بسملم کرد
بیادش زنده ام الحمد لله

ولہ ایضاً

شمع این هفت انجمن شده	یک گلی لیک صد چمن شده
جامه گلرنگ و چهره عباسی	حیرت آشوب جان من شده

ولہ ایضاً

ایدل ز دستگاه هوسها گذشته	از خود گذشته که ز دنیا گذشته
طوفان اشک داشتم و درد جانگداز	خوش چشم بسته از سر دریا گذشته
طرح بهار حیرت ما داشت تازگی	زان پای در حنا تو به جا گذشته
دارد بهر عروج کمین آفت نزول	گر خاک پا شدی ز ثریا گذشته
عمرت بباد رفت و همان غافلی هنوز	بیدلی ز رونق خود ما گذشته

گرد اشده است دیده عبرت نگاه تو

شاکر ازین بساط چو ایما گذشته

کشتی و سوختی و رفتی و باز آمده	دیگر آشوب چه سنگ ما طرز آمده

ای نواهای خراست همه فردوس آهنگ ها
لبطر بخانهٔ مستان بچه ساز آمده

زاهدا معبد ما در دلی میخواهد
بی نیازانه عجبش بهر نماز آمده

آب گردید دل خلقی ازآن برق خرام
به پریخانهٔ ما شیشه گداز آمده

عمرها شوق دل اندیشه جولان بوده است
شکر لله که کنون بر سر ناز آمده

وحشتی داشت نگاه تو ز کاشانهٔ ما
چیست کامروز باین کنج نیاز آمده

وله ایضاً

گر کشم از جور خوبان ندآه
دست همت قطع خواهم زین گناه

بشکند گر شیشهٔ دیوانگی
میشود میخانهٔ ما خانقاه

حسن او را لازم افتاده است خط
هیچ شاهی نیست بی گرد سپاه

گر زدر گاهم برانی چاره چیست
پادشاهی پادشاهی پادشاه

اینقدرها فرصت آرام کو
تا ببینم شاهم از خود گرد راه

نالهٔ دل نیست از بیداد غیر — من همین از دست خویشم دادخواه

میل در چشم بدان باید کشید — سرمه کی ماند بآن چشم سیاه

منع می گر واعظ بیدرد کرد — باد همچون زاهدان حالش تباه

صبر میفرمائی ای واعظ مرا — عقل میجوئی ز مجنون واه واه

همتی از شاه مردان یار باد
شاکر مشتاق دارد رو براه

گر تو داری هوس گشتن با بسم الله — اینقدر دیر چه ای زود بیا بسم الله

زلف و روی تو بود تا نظر ها ایمن — بر زبانست مرا صبح و مسا بسم الله

چهره بگشای ازین بیش تغافل مپسند — دارم از دل بزبان روی نما بسم الله

همرها شد که بگوییت نگران وصلم — بگذرمان تا آید بدر خانهٔ ما بسم الله

لخت لخت جگرم جزو کتاب شوق است — غزلی چند بخوان فال گشا بسم الله

نام او بردم و ایمن شدم از آفت دهر
بود سرلوحهٔ قانون شفا بسم الله

زنده آنکس که شود کشتهٔ تیغش شاکر
جرعه درکش ازین آب بقا بسم الله

گر بقدش واله و مفتون نه
در غم خود باش که موزون نه

دعوی شخصی نسزد سایه را
لاف خودی بیش مزن چون نه

آب شو از خجلت کردار خویش
اینهمه خشکی مکن افیون نه

جز بوفا دعوی عشقت خطاست
ترک هوس گیر که مجنون نه

گر بامان نیست ز دست تو خلق
روز جزا نیز تو مأمون نه

قهر بجا لازمهٔ غیرتست
کی تو رشیدی که چو هامون نه

غیر ستم در سر زلف تو نیست
آه که ماری همه افسون نه

چند فتادن بته پای صنم
رو سر خود گیر فلاطون نه

می‌خوری از دست خودت گوشمال — زانکه درین راه بقانون نه‌ای
ظالم از اندازه برون پا منه — جور مکن اینهمه گردون نه‌ای
ایکه فرو رفته بفکر زری — راه دگر گیر که قارون نه‌ای
خلق نه عین تو و نی غیر تو — از همه بیرونی و بیرون نه‌ای
جلوه مکن پیش من ای آرزو — در نظرم آنهمه موزون نه‌ای
چند به بند دل و جانت هوس — شرم کن از خویش که مضمون نه‌ای

شاکر ازین حرف حزین مشو
مرد نه‌ای گر همه دلخون نه‌ای

محرم درد نه‌ای زانکه تو بیمار نه‌ای — دعوی عشق مکن قابل انکار نه‌ای
بی‌نیازی ز غم درد اسیران ما — قدر ما را تو چه دانی که گرفتار نه‌ای
طمع از دست صبا چون تو نگیری دستش — یاری از یار مجو گر بغمش یار نه‌ای

همه شب گوش تو از ناله عشاق پر است | زین حقیقت خبرت نیست که بیدار نهٔ
گوش دار و در و دیوار هم از راه مثل | فهم رازی که تو کم پایه ز دیوار نهٔ
التفاتت غرض ماست ز بیگانه که نیست | نا امیدیم اگر بر سر آزار نهٔ

شاکر از بیسر و پائی طلب اسرار ازل
تا جنونی نکشد گل ز تو هشیار نهٔ

رخش بزلف نمود این خطاب در سایه | که سحر حسن برد آفتاب در سایه
خمار هجر زد آتش بجان و میخواهم | ببزم وصل تو خوردن شراب در سایه
زخود ربود دل ما بزلف شکینش | چه عشرتیست که کردیم خواب در سایه
بباغ وصل تو خوش میرسد بگوش دلم | صدای بربط و چنگ و رباب در سایه
زحلقه حلقهٔ گیسوی رخ ترا دیدیم | گشادهٔ تو بدیدن کتاب در سایه
زتاب هجر گریزم بسوی طرهٔ یار | ز آفتاب رود کس شتاب در سایه

عرق کنان چو خرامد بپای هر نخلی
ز آن بروی بپاشد گلاب در سایه

رخش بزلف نهانست و فاش میگوید
که گلشنی ست در اینجا و آب در سایه

فروغ مهر نتابد ز حسن او شاکر
اگر ز روی کشاید نقاب در سایه

زلف تو تا دل برد از هر گره
بهر همین است سراسر گره

ابروییت ای شوخ گره گر زند
لطف نمای از دل من بر گره

عقده بکار تو ز تر دامنیست
وا نشود هیچ چو شد تر گره

ریخت از آن لعل بسی خون می
زد لبش باز بساغر گره

دل مده از دست بخط بتان
عیب بود بر سر مسطر گره

هر گرهی نیست نه دست طلب
چشم تأمل که بود بر گره

پرده ز رخ گیر که دل شاد شد
رحم نما چند بود در گره

بسکه پیاپی بلب آورد جام | زد بدل خسته گره برگره
یک گره آمد که سراپا گرفت | تخته سربسته سراسر گره
برد لش از خجلت بالای یار | سر و زند همچو صنوبر گره
چون شود این عقده بتدبیر حل | تیغ کند باز ز خود سر گره
غیر بود سدّ ره وصل یار | گشته درین تار تو رهبر گره
بسکه بمی لعل تو محتاج نیست | می شده گردابی و ساغر گره
بی لب لعل تو بزم هم شده است | در نظرم جام مدوّر گره
تا گره خال تو دلها گشاد | نقطه ز منتخب سفر گره
گشت دلم با تو زبس متحدّ | هست بخال تو برابر گره
بسته زلفت چو دلم ماه شد | زد بسر زلف تو دیگر گره
در گره دل چو محبت بود | نیست ازین هیچ ستر بهتر گره

بر سر آن زلف شکن بر شکن
بسکه زدی شانه ز لف از حسد

کم نبود هیچ ز افسر گره
پنجهٔ دستم شده یکسر گره

زد و بسر زلف تو شانه بشوق
از دل صد پاره مکرر گره

جز روی تست روی گر دیدم گناه
یارب مرا نمای بسوی تو ز لطف راه

حسن هلال نیست چو ابروی کج گشت
بر حرف ما دو ابروی نازک بود گواه

بام ترا هوای بلندیست گر بسر
در دست ما ز درد بود نردبان آه

زانجا اسیر دام تو در ملایک اند
کوی تو در علوی بود عرش اشتباه

خم گشت پشت زاهد از بهر شکر ندا
چون حلقهٔ کمان که شود چله‌اش تباه

در بزم یار بادهٔ چو نیست کار ما هرا
برگ گل است در چمن و هم پر گیاه

زاهد ز عذر خشک صراحی گذشت آب
این عذر بیشتر ز بود بدتر از گناه

بی جوش ابر باده کشی را دماغ نیست
نتوان نمود سیر تو بسوی چمن نگاه

جز درد دل بسیار نگفتیم مطلبی
شاکرا سخن زیاده کسی چون کند بشاه

دل براه انتظار جلوه ات بیچارهٔ
میتوان بر حال او کردن ترحم پارهٔ

باده نوشی را بیاد او دعاهائی که داد
بر اجابت بوسه زد آیا لب میخوارهٔ

از طپیدن چون توان رست از تغافلهای او
عاشقانرا نیست غیر از صبر دیگر چارهٔ

سرکشیها میکند بار از سماجتهای ما
پارهٔ حق جانب ما جانب او پارهٔ

دردمندیها نیامد خالی از آسودگی
شد طپیدنهای ما از بهر دل گهوارهٔ

شب بسر بردیم در فکر وصال دلبری
چشم ما در انتظارش بود چون سیارهٔ

آنکه از عبرت دریچهٔ چشم دل را وا نساخت
پیش چشم او بود بر دیده‌اش الماس پشتارهٔ

شست و شوی پیشگاه عرش ساز دگریه ام
نیست بالاتر ز اشک عاشقان فوارهٔ

پیروی در عشق او دارد بچاک سینه دل / عمرها هستم درین ره تا کنم نظاره
چون خیال مصحف رویت قلم در بر گرفت / وارستا جزو خروش راکه شد سیپاره
منتشر گردد به پرویزن چو ریزی آب را / بر لب بی‌صرفه گو آمد سخن آواره
چون صفا برخیزد از آئینه باطل میشود / هر دلی را نیست گر عشقی بود ناکاره

از دعایم چون دل احباب فارغ شد زغم
زینجهت شاکر نباشد حاجت غمخواره

پیر زالی دهر در کارش بود مکاره / میکند تدبیر مکر او طلا نقش پاره
پر بود از باده گلرنگ مینا تا گلو / شیشه با این نازکی بوده است خوش خونخواره
نسبت کارم بکارش شبهه داری نیست / پیش دستش نیست دست من بجز افگاره
دم نزد اینجا و نگشاید لب دعوی عشتر / همچو عاشق در دو عالم کی بود بیچاره
هر یکی دلسوزی دارد نظر بر حال خود / بهتر از دل نیست کس را در جهان غمخواره

بند بندم در فراقش همچو چشم تر بود
هر سر مو بر تن من جوشش زد فواره
قطرهٔ اشکم هم آغوش نشست با بیتابی
جنبش مژگان تر گردید چون گهواره
لطف حق چون جلوه پیرائی کند در بادیه
کار را بهتر ز دانا میکند ناکاره
خط ابرا خواهد از من جور او در چین ناز
بایدم دادن بغیر جرم هم کفاره

وله ایضاً

گرچه زلفت بود بلای همه
لیک می بینیم ورای همه
لطف بر من کن از برای همه
ای خدای من و خدای همه
هست بیمارهم ز چشم خوشت
گرچه در وی بود شفای همه
مژه ات محض نیش بهر من است
نیش و نوش است از برای همه
نیست محتاج خضر راهروی
نقش پای تو رهنمای همه
پیر دارد همه نگاه تو درد
ای دوای من و دوای همه

بمن خسته لطف تو خاص ست
گرچه هستی تو آشنای همه

نیست رنگی بردن ز رنگ گلت
ای جبین تو رونمای همه

میکند سیر لوح و کرسی عرش
آنکه گردید خاک پای همه

ای چه خست کنی بلطف کمی
یک نگاه خوشت شفای همه

شور عالم کجا بود بیجا
داشتی گوش بر صدای همه

ناله با بلبلان کند چو دلم
شعله در سوزش از نوای همه

عاشقان حلقه بر در تو زدند
گرچه باشد در تو جای همه

مظهر الفت بود عالم
آشنای تو آشنای همه

جز تو شاکر کسی نمی بیند
جلوه ات هست چون بجای همه

الفت گشت خضر راه همه
خاک کوی تو سجده گاه همه

ماسن

ما من عالمست درگه تو — ای پناه من و پناه همه
خوبرویان سپه تو شاه همه — حلقهٔ زلف تو پناه همه
رنگ گلهاست بر رخت حیران — چشم نرگس بود گواه همه
عفو جرمم امیدواری خلق — نیست چون جرم من گناه همه
آبله پاست عالم از مژه ات — کاشتی خارها براه همه

له آلی

شاکرم من بنعمت عامت
میکنم شکر در رضا همه

نیست دردی در دل و از عاشقی دم میزنی — نقش بر باد است این آهی که برهم میزنی
تا نباشد جوش دردی چشم را آن آب نیست — از هوس مژگان بمژگان چند برهم میزنی
راحتی گر هست وقف بستن چشمست و بس — از گشاد دیده بزم عیش برهم میزنی
بگذر از تشویش دنیا اندکی آسوده شو — تا بکی غافل نفس از بیش و از کم میزنی

نگاه گاهی مینمائی روی و می بندی نقاب
آتشی زین شیوه در جانهای محرم میزنی

اینقدر دست رد از افسون استغنا زدن
نیست بر بیگانگان بر آشنا هم میزنی

غیرت شاکر محرم نام تو گردیده است از آن
تیغها بر سینه اش از نقش خاتم میزنی

بمکتوبی دلم را شاد کردی
محبت خانه آباد کردی

تغافل پرور وحشت طرازا
بحمد الله که از ما یاد کردی

از آن آتش که سودایت بدل ریخت
سمندر خانها بنیاد کردی

دل از نقش دورنگی پاک کردند
ز زنگ آئینه را آزاد کردی

خراب آباد ما کی بجویی را
بخواند آمدی آباد کردی

فزودی رتبه سودای ما هم
بافسون جنون امداد کردی

بتحصیل وحشیان گردش چشم
رمیدنها چرا ارشاد کردی

نقاب از روی تابان برگرفتی
زقید ظلمتم آزاد کردی

نه صلحی داری و نه جنگ جوئی
مخیّر مشربی ایجاد کردی

نمودی چهره و از من رمیدی
بحال من عجب بیداد کردی

نمی آید ز من شایان غیر شکرت
گر انعام و اگر بیداد کردی

ربوده هوش مرا چشم پرخمار کسی
دو نیم کرده دل ابروی تیغ دار کسی

ز دور حادثهٔ روزگار باکی نیست
اگر بود خط پیمانهٔ حصار کسی

بهار عالم بیگانگی گل افشانست
درین زمانه نیاید کسی بکار کسی

ز اضطراب دل مستمند هیچ مپرس
گذشت مدت عمرم در انتظار کسی

بجز خیال دو چشمت که حلقهٔ دل ماست
نگشته ایم درین دایره دو چار کسی

بخط جادهٔ تسلیم باید از خود رفت
عنان کار نباشد در اختیار کسی

بسیر این گل و گلزار کی شوم مایل | دلم فریفتهٔ است الفت بهار کسی
ز خوب و زشت مگو هر یکی بکار خود است | درین چمن نرود رنگ اعتبار کسی

وله ایضاً

چو نرگس میگشایم بر رخ حیران شدن چشمی | که بخت شب نه بهر دیدن عبرت بتن چشمی
درین حسرت سر امید آتشم من هم دل جمعی | اگر میبود چون بادام بهر دوختن چشمی
بجز حیرت نمی پرداخت در توصیف رخسارش | اگر میداشت چون آئینه یک اهل سخن چشمی
نمیگردید غافل از بهار جلوهٔ عبرت | اگر میبود نرگس را چو عاشق در چمن چشمی
نگشتی غافل از معنی بنقش عالم صورت | اگر میداشتی از روزن دل کوهکن چشمی
بمردن هم هوس هست از عزیزان نمیدانم | گشود و مرده صد ساله از حرص کفن چشمی

کجا دوری شود شاکر حجاب که مجنون را
ز نیش عشق لیلی گشته هر رگ در بدن چشمی

نیست او را گر سر غمخوارگی / بعد ازین ما و همان آوارگی
تا نیامد چشم مستش در نظر / بود ثابت حرمت میخوارگی
جلوهٔ آن لمعهٔ رخسار را / برندارد طاقت نظّارگی
از تغافلهای نازت سوختم / رحم کن رحمی برین بیچارگی

برد انداز خرامش همچو می
شاکر از من عقل و دین یکبارگی

بسکه پا بالیده است از امداد ما افتادگی / دارد از خط جبین ما عصا افتادگی
یک قلم روی زمین زیر نگین عاجزیست / یاد میباید گرفت از بوریا افتادگی
میکند تسخیر مهر و مه به پستی موج آب / عجز دارد طرفه اقبالی خوشا افتادگی
بسکه افتاده است عجز ما رسا چون نقش پا / یاد میگیرد جبین ما ز پا افتادگی
دانه سان گر سبز گردد کشت مطلب دور نیست / میدواند در دل ما ریشه ها افتادگی

تا ز ضعف افتاده‌ام پیچیده پا بر روی خاک
بر زبانم نیست حرفی غیر با افتادگی

سرکشیها دوزخ است و خاکساریها بهشت
آرزویم عاجزی و مدعا افتادگی

خاکساری با امید دولت دیدار نیست
کرد با آیینهٔ ما را آشنا افتادگی

سیر گلزاری اگر باشد هوس در عجز کوش
بسته بر پای زمین نقش کف پا افتادگی

بحق از مصطفی بری
زین سعادت مدعا بری

پا بپایت گشت محو خاکدرش
تا به منزل صفا بری

بی حضورش ز رفت منصب قلب
جهد کن تا بکیمیا بری

گر ز تیغش خوری تو لب
آب چشمهٔ بقا بری

به آغوش شوق باش چو موج
تا به آن یار آشنا بری

گر از آن خوش نقاب چو شد
پیش از این ره با تنها بری

ای گل از رشک رنگ خواریی بات
راه مقصود پر خطر ناکست
در کدورت نهفته اند صفا
گوش تا آن دم رموز حق شنود

گر با آن شوخ بیوفا برسی
تو باین نازکی کجا برسی
فهم او کن اگر بما برسی
که بفریاد بینوا برسی

بهوای وصال او شاکر
یکدم از خویشتن برآ برسی

شدم بآئینه دل دوچار در جائی
ز وحشتی که نمود آن پری نیم پا بوس
خیال بسمل او را تسلی امکان نیست
جهان ظاهر و باطن بمقام جلوه اوست
بدرد حسرت من آشنا تو اند شد

که بوده است بدست نگار در جائی
امید هست که گردد شکار در جائی
دل طپیده نگیرد قرار در جائی
بصد حجاب بجائی بهار در جائی
کشیده هر که دمی انتظار در جائی

خمیر سنگ هم آزرده مطلق ست امینا
صنم عزیز بجا است خوار در جایی

زخود رود مجنون بجریمه تو زهش شاکر
شود بلند مبادا غبار در جایی

گر او آرام جان بودی چه بودی
انیس هم یکی زبان بودی چه بودی

بت رعنای بی پروای شوخم
بحالم مهربان بودی چه بودی

بر آن نخلی که الفت بار دارد
ترا گر آشیان بودی چه بودی

گل روی تو ای گلزار جانی
بهار عاشقان بودی چه بودی

دلم میسوزد از درد جدائی
نگاهت گلستان بودی چه بودی

یقینت محبت تنهائی ما نیست
...

وصال جان شفق یار شاکر
بهار بی خزان بودی چه بودی

صفا جو شش

صفا جوشست از موج عرق آن چین پیشانی
چو مهتابی که شوید چادرش را ابر نیسانی

دل وحشی نسب هردم بچندین رنگ میگردد
گل باغ جنونست این نه شهری نه بیابانی

بحرف و صوت نتوان باز کردن عقدهٔ دل را
بزاهد رنگ تأثیری ندارد سبحه گردانی

دل عشاق با آئینه رویان بر نمی آید
بجز حیرت چه جوید از نگاه چشم قربانی

بچندین عقده گر تسبیح با پیچیده است زنارش
برهمن شکوه لبریز است از دین مسلمانی

بقرآن آشنا گردی ز معنی بهره برگیری
اگر بر صفحهٔ رویش بخوانی خط ریحانی

رساند روزی هر کس زمین بی رنج توان گفتن
که دارد خاکساری در نگین حکم سلیمانی

نهال ناله میکارم گل سودا بسر دارم
اسیر شوق دیدارم تو هم ای شوخ میدانی

تغافل پیشه ام پروردهٔ نازک ادا دارم
خدایا گوشهٔ چشمش بحالم باد ارزانی

غنیمت دان ز اسباب جهان آزادگی پیشه
که اوج قدر دارد آفتاب از فیض عریانی

نازکن نازکن که زیبائی — سرکشی زیبدت که رعنائی
تو بخواب غرور و من بیدار — بود آیا که چشم بگشائی
عمرها شد نشسته‌ام بدرت — بر امیدی که چهره بنمائی
مرده را زنده میکند سخنت — چه شود گر بگوئی از مائی
چه گدا و چه شاه از نگهت — همه مست و خراب و شیدائی
از خودم برد مصرع قاسم — که نه با مائی و نه بی مائی
پرده از روی کار اگر گیرند — چه پشیمانیست و رسوائی
یار آنست کز برت نرود — اعتمادی کجاست هر جائی

ولہ ایضاً

پیش من امروز بنشین اندکی — چین ز ابرو باز برچین اندکی
اینقدر رم از من بیدل چرا — اندکی ای شوخ تسکین اندکی

تنگ صیاد و ست صید ناتوان
رحم کن بر صعوه شاهین اندکی

صبحگاهی از دل صد چاک من
سیر کن گلزار و گل چین اندکی

عمر خود در خواب شاکر مگذران
شرم دار از ماه و پروین اندکی

تو قدر می پرستان را چه دانی
تو حال حق شناسان را چه دانی

نه بندی تا بزلف و عارضش دل
طریق کفر و ایمان را چه دانی

ندادی جانی و خونی نخوردی
بهای لعل و مرجان را چه دانی

ترا از حیرت دل آگهی نیست
طریق پاکبازان را چه دانی

سفر ناکرده رحمت پرور من
هواهای بیابان را چه دانی

نبازی تا به تیغ عاشقی سر
تو قدر عید قربان را چه دانی

لبت با ساغری آشنا نیست
مزاج باده خواران را چه دانی

نسوزد تا دلت از آتش عشق | حدیث جان گداز از چه دانی
نبستی دل به زلف ماه رویی | نگشتی کافر ایما از چه دانی
ز استغنای حسنت آگهی نیست | مزاج پادشاها از چه دانی
نجوشیده است از طبعت شرابی | گداز شمع تابا از چه دانی
نبردی بوی از انداز بسمل | نگاه چشم حیرا از چه دانی
نخواندی سطری از کلک حقیقت | رموز زلف جانا از چه دانی
نگردد تا دلت صاف از نفاق | چه فیض بینشستا از چه دانی
نه گوهر شناس بحر الفت | تو قدر اشک غلطا از چه دانی

تو خون ناب جگر نا خورده شاکر
بهای لعل خوبا از چه دانی

معانی خاص عشق بی‌حجابست پنداری | خروش نعره موجی که سیلابست پنداری

نمیگیرد

نمی‌گیرد قراری حب دنیا در دل عارف
درین آیینه عالم نقش بر آب است پنداری

چو مخمل سر بسر در غفلت‌اند این گردن افرازان
بعالم هر که بالیده است در خواب است پنداری

نگاه از دیدنش مشق بسی غلطیدنی دارد
خط پیشانیش موج حباب است پنداری

در اینجا جز کاهشهاست مسجود جهان گشتن
مه نو گر به بینی شکل محراب است پنداری

بغیر میهای دشمن سخت نتوان شد درین دریا
گلو را گر بگیرد قطره گرداب است پنداری

حبابی بالد از هر جزو آن گل پیرهن پیدا
چو نیلوفر سراپا غرقهٔ آب است پنداری

ببزمم ای بت طناز کجا می‌آیی
که بصد ناز در آغوش حبابی آیی

اگر از لطف بکاشانهٔ ما می‌آیی
دل و جان باد فدایت که بجا می‌آیی

بر سر خاک شهیدان گذرت افتاده است
که تو امروز چنین لعل قبا می‌آیی

در رخ خوب تو انوار حقیقت پیداست
چشم بد دور عجب قبله‌نما می‌آیی

تو که از شبههٔ دل میرمی از رنگ گهر — کی بسر منزل این بیسر و پامی آیی

دل ز رفته است ز پیش تو بجای دیگر — این چه حرفست که پرسی کجامی آیی

جلوه بی پرده و نظاره ز رویت غافل — بزبان چون خبر آب بقامی آیی

رفته یابی همه را چون نگه باز پسین — گر چنین دیر بسر منزل مامی آیی

اینقدر شرم و حیا چیست ز ما بیخبران — هر که آیی بنظر هوش ربامی آیی

آه من صیقل آن آینه رخسار است — اینقدرها ز غبارم بصفامی آیی

ما چو صبحیم و تو آیینه خورشید نما — گر ز جان باختن ما بجلامی آیی

ذوق پامالی خون که بخاطر داری — که دگر شوخ تر از رنگ حنامی آیی

آنقدرها ننشینی که بخندیم چو صبح (چو گل) — پس ازین ناز چه‌ای مست فنامی آیی

بسته صد رنگ نقاب از پی بیگانگی — گر ندارد سر پیوند چرامی آیی

طاقت پرتو حسن تو ندارد دل شاکر — گر باین جلوه تو ای مهر لقامی آیی

تو زیب

از یک نگاه محو دلارام میشوی / مست از شراب ناب بیک جام میشوی

از من بود رمیدن وحشت بطبع تو / گر بگذرم ز هستی خود رام میشوی

بیتابی دل تو ز مکتوب اگر رود / قانع ز وصل یار به پیغام میشوی

ای شرمگین بسوی گلستان چو بگذری / کی چار چشم با گل بادام میشوی

بازو دو تیغه جادوی چشم تو زینهار / گه صبح میشوی و گهی شام میشوی

از درد عشق نیست نصیبی بپهلوت / ایدل اگر به بستر آرام میشوی

ناموسها بباد رود در طریق عشق / اندیشه چیست اینکه تو بدنام میشوی

ایدل بگوی عشق اگر بگذری ز خود / در زلف او مپیچ که در دام میشوی

در نوبهار جوش کم دارد ز هر گلی / شاکر اسیر عشق گل اندام میشوی

درد دل را شمار بایستی / بحر غم را کنار بایستی

دل ما خون شد از غم فردا
نشأه ها بی خمار بایستی

بهر آسودن جهان چو زمین
چرخ در زیر بار بایستی

گشت ایام هجر عاشق را
این عدد در شمار بایستی

قدر فریاد دل که میداند
ناله در کوهسار بایستی

در هوای بهار لاله رخان
دو جهان داغدار بایستی

عاشق غم کشیده را شاکر
چشم لطفی ز یار بایستی

گر نه چون مجنون درین صحرا غبار رم شوی
نیست ممکن گر تب و تاب جهان بیغم شوی

جان تو خواهد رسیدن فکر کار خویش کن
گر سلیمانی که روزی داغ این خاتم شوی

از دو عالم گوی اقبال سعادت میبری
گر بیکیات یکنفس از صدق دل همدم شوی

هر که از خانه بیرون رفت در طعن افتاد
گر بضبط خویش سازی نه فزون نی کم شوی

چون نباشد کار و بارت بیر پایشاکر چه سود
گو ببخشش شهرهٔ آفاق چون حاتم شوی

هر چاک سینه شد بنگاه تو منظری
آیینهٔ مراد بود قول من طلب

موج محیط راست بهر ساحلش بهری
گوشنید نت لبسعی بود خضر رهبری

شاکر فریب جلوه جنت نمی خوریم
لبهای یار در نظر ماست کوثری

عالم ز نرگس او کرد انتخاب نیمی
فرصت ز سیر این باغ بیگانه بیخبر امد
تصویر نیم رخ را هر جا کشد مصوّر
تا نسخهٔ هوس را وا کرده ام که عمرم
طوما رجرم ما را در حشر اگر گشایند

هشیار گشت نیمی مست و خراب نیمی
تا چشم باز گردم شد صرف خواب نیمی
بیند عذاب نیمی یابد ثواب نیمی
در سیر رفت نیمی در انتخاب نیمی
محشر تمام گردد ماند حساب نیمی

بر قفع گشود نیمی سیر از طلب نگشتم / اسرار ماند باقی دیدم کتاب نیمی

آسوده‌ست در اینجا با اعتدال زیبات / یعنی بسایه نیمی در آفتاب نیمی

قصر جهان ندارد بنیاد پایداری / در گل نشسته نیمی رفته بآب نیمی

زین بحر قطره‌ها را یکسان نمی‌توان یافت / چون گوهر است نیمی چون حباب نیمی

معموری جهان بود چون شیشه‌های ساعت / آباد گشت نیمی تا شد خراب نیمی

زان اشکها که در هجر شاکر ز دیده ریزد / چون شعله است نیمی همرنگ آب نیمی

کی کشد آزاده مشرب منت پیراهنی / شعله عریان ندارد فکر جیب و دامنی

خاک ما بر باد خواهد داد آخر آسمان / دانه چون اشکسته شد زحمت پرویزنی

هر کجا صحبت امین از کمین ناشناست / نوبهار زندگی دارد خزان بهمنی

حسن خوبان مینماید پیش آن خورشید رو / چون کواکب در سحرگه مشعل بی روغنی

بادهٔ منصور طلعتش در دل تجلی کرده است
همچو عیسی نیست ممکن بمقصد رفتنش

خانهٔ ما نیست ممنون چراغ و روزنی
هر که با خود دارد از اسباب دنیا سوزنی

صاحب دل از خود شاکر نمیخواهد برون
گر گهر باشد که دارد از صدف پیراهنی

خون ما ریخته میدانی
فتنه انگیخته میدانی

دل بفتراک تو دارد فریاد
صیدی آویخته میدانی

گو هر دل ز زمین پامالست
رشته بگسیخته میدانی

زان حنائی کف پا خون مرا
چقدر ریخته میدانی

در قدح بهر هلاک شاکر
زهری آمیخته میدانی

چو سحر با گل گلستان ز کجا رسیده باشی
تو غبار دشت وهمی بهوا رسیده باشی

ز حریر چشم بلبل اگرت بخانه فرشیست
بنرم گمان که آنجا ز حیا رسیده باشی

دل و جان چه تاب دارد که بخاک خون نغلتد
بچنین ادای شوخی که بهار رسیده باشی

ز جبین سعی بندی بجهان غریب نقشی
چو غبار اگر براهی ته پا رسیده باشی

نفسی بخویش چشمی بگشا و محو او باش
چو بخود رسیده باشی بخدا رسیده باشی

همه تن حضور گردد دولت از فروغ حیرت
اگر از ادب زبانی بصفا رسیده باشی

نفسی بسوز دل را بتلاش تکیه‌ها
به بهار عمر تا کی بزبار رسیده باشی

نکشیده رنج دردی بخشیده درد داغی
بنری گمان که مفتی بدوا رسیده باشی

همه سو قفس گشاده و تو بسته است شاها
تو چو موج گوهر آخر بکجا رسیده باشی

شمع زیر دامنست امشب ز تابان کسی
باده در جام است امشب از لعل درخشان کسی

برنمی‌آید دل از تنهایی با جرص
تا نگیرد ... دندان کسی

صید ما با حلقهٔ دامی دگر محتاج نیست / می برد دل شوخی چشم فسونخوان کسی
بسمل شوقیم ز هستی رنج سختی میکشیم / زخم دیگر آرزو دارم ز پیکان کسی
عمر باشد از بد و نیک دو عالم فارغیم / نیست ممتاز ز خیال کفر و ایمان کسی
خط سبزش مینویسد فتوی برگشتنم / خون من گل میکند از سنبلستان کسی
فارغیم از خلد رضوان در خیال عارضش / نیست ما را آرزوی باغ و بستان کسی
خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست / کاش ننشیند غبار ما بدامان کسی

لیلی و مجنون بهم دارند نشأ الفتی
ساخت پیچ و تاب دل با زلف پیچان کسی

دلا با آن صف مژگان چه بازی / بتیر و ناوک و پیکان چه بازی
ز گریه آب شد جسم ضعیفم / میان کاغذ و باران چه بازی
بشیران جرأت از تدبیر دورست / به پیش هیبت سلطان چه بازی

تو با دیوانگی پیش آمستان — بزور عقل با ایشان چه بازی

اگر بازی کنی با دیگران کن — بفیل مست و با خوبان چه بازی

بآن تیغ سیه تاب دو ابرو — اگر بازی کنی جز جان چه بازی

حیا و عاشقی با هم نسازد — تو شطرنج جنون پنهان چه بازی

مگر طفلی نه شاکر سعی غفلت — که با آن بی میان چه بازی

قدم بردار ازین گلزار کلفت سوی صحرای — مگر بوئی برد دل زان گل خودروی صحرای

به از طیب باغ وحشت هیچ دوستان نیست — شمیم عطر پیرای گل شب بوی صحرای

سراغ ناقه لیلی درین کشور نمی باشد — مگر گردد مجنون آشنا آهوی صحرای

جنون [illegible] — بجز زلف کجا از سنبل جادوی صحرای

ز اسباب تعلق [illegible] شاکر — اگر [illegible] صحرای

نیست

نیست او را گر سر غمخوارگی
بعد ازین ما و همان آوارگی

تا تنها دارد چشم مستش در نظر
جلوهٔ آن لمعهٔ رخسار را
از تغافلهای نازت سوختم

بود ثابت حرمت میخوارگی
بر ندارد طاقت نظارگی
رحم کن رحمی به من بیچارگی

برد انداز خرامش همچو می
شاکر از من عقل و دین یکبارگی

کی نقاب آن غنچه بردارد چو صبح از رو دمی
از هوای او دل بیتاب من مانند نبض
بر جفاهایش خط نسخ است مژگان سیاه
صبح داری آرزو دارم نشاط زندگی

گر گل وصلش مشام دل شود خوشبو دمی
تا نفس دارم نیاساید ز جستجو دمی
گر ز لطفی جانب من بیند آن بدخو دمی
کاش بنشیند غبار من به پیش او دمی

عید قربان گل کند هر سو ز چشم بسملش | گر نماید روی خود را آن هلال ابروی
صید مقصد بی غبار جست و جو رام شود | گر روم از خویشتن دنبال آن آهوی

ولہ ایضاً

ایکه چون ماه رخ آئینه سیما داری | از شب تیرهٔ عشاق چه پروا داری
گرد خیز است چمن زار نگاهت دامان | در دل خویش غباری مگر از ما داری
نمک حسن تو هنگام عتاب آئینه ایست | که بدل برون عاشق ید بیضا داری
چون نباشد سخنت منتخب نشاء می | که تو از گردن خود جلوهٔ مینا داری
حاصلی نیست بجز دیدن رنگ بوی | همچو آئینه در ینجا چه تماشا داری
طرز صیادی ناز تو ز اندازه گذشت | هر قدم دام دگر در ره دلها داری
دعوی همسری چشم تو ساغر نکند | تازه ها از نگه مست بصهبا داری
همچو آئینه ز دیدار تو دوش گریه | که ز دل گوشهٔ چشمی بسوی ما داری

تیغ ابروی تو صد بار بخونم افگند
بازم از گوشهٔ آن چشم چه ایما داری

گاه لطف است و گهی قهر ادای نگهت
مگر امروز بدستت گل رعنا داری

سرو در پیش قدت لاف بلندی چه زند
که تو خورشید صفت پا بثریا داری

چه خیالست که دل باخته از خود نروم
اینهمه ناز رسائی که سر و پا داری

رشک عشوه شوخی تو گل کرد چو صبح
آنچه از عالم خوبیست مهیا داری

چشم پوشیدنت از غیر حسینان گردیما
روی زیبای کسی را که تمنا داری

تا کجا صبر کند در غم هجران شاکر
سالها شد که همین وعده بفردا داری

مشکی جسته بود گرچه غزال ختنی
لب او وام زرش گشته بآن کم سخنی

صبح از رشک دل داغ نمایان دارد
زان بناگوش که آراسته برنگ سمنی

قمری آسا بگلو طوق محبت داریم
سر ما باد فدای قد سرو بدنی

خوش الوان نهر در راه بباغ وحدت | گرچه در گلشن ایجاد سراپا چمنی
تا مهات پینگه خلد رود دست بدست | گر نشانی ز عمل نقش برنگ یمنی
شکر شکن میرسد آنچیز که مرزوق تو نیست | حاصلی نیست درین باغ بجز سرشکنی
بسکه شد صاف دلانرا چو زکات از خود دور | بسکه شد شهره آفاق باین سیمتنی
شکوه از جور و جفایت چه خیالست ازانک | لب بالبست دهان تو بشیرین سخنی

وله ایضاً

در هر لبست از رخ خوبت حکایتی | دارد زبان هر رگ گل هم روایتی
زلفت نمیگذاشت که این قصه کم شود | میداشت گر جفای تو روزی نهایتی
ماه تمام از رخ خوبش بود نشان | زان ابروی بلند هلال است آیتی
طبعش چو منکر است بآزار عاشقان | گر جان رود که هیچ ندارد رعایتی
از مغز زاهدان خنک عشق من کجاست | این آب را کجاست باتش سرایتی

گل کرد بسکه شکوه دربن بوستان ... وز آتش بلبل است زبان شکایتی

در صبح رو زمره صرف نگاه یار ... از کیسه داشت طرز تغافل کفایتی

خالی ز شکوتی نبود درد عاشقان ... از ناله کلبه برافراخت رایتی

در فتنه گاه دهر ببابا علی مدد ... از لطف بی نهایت خود کن حمایتی

وله ایضاً

ز وصف رخت بر لب خلق است بیانی ... وز داغ غمت بر سر لبهاست نشانی

در جلوه گهت گشت هدف سینهٔ عاشق ... مژگان تو تیری خم ابروست کمانی

دل برد ز من سرو قد لاله عذاران ... وز ناز بصد عشوه بر آب روانی

در فیض سخن همدم نفس عیسی مریم ... بخشید لبش آب حیاتی بجهانی

چون نقطهٔ موهوم بود درج دهانش ... در موی میانش نبود غیر گمانی

هر از چه گشتند بهم عاشق و معشوق ... آمیخته شد رنگ بهاری بخزانی

گوی دل ما برو بچوگان خم زلف
دیگر طمع از صبر مدارید و ز طاقت

آشوب جهان نو خط گل رنگ جوانی
چون جای کند عشق بتان در دل جانی

شاکر ز همه حسن او ابیشتر آمد
در عشوه نبرو است دلم لیک بد آ...

جز دل ما نیست بهر الفت او تحملی
غنچه را کی کند محو ... گلشن نسیم
از تکلم عقده دل را چو گل وا میکند
همچو ما کز هوای بحر بی تاب آمدند
گرد فا بیگانه مثالش نیاید در نظر
سبط پر اشتاق دیدار تو در امید و بیم
از تکلم عالمی را بی محابا میکشد

غیر آیینه بسازد عکس تصحیح تجلی
دل رباید شوق او ... کجا بیند دلی
ور لب خندان او گل میشود هر شگلی
میکشم رنج و تعب در ره بشوق منزلی
مرحبا ما چون دل آمد ... ما یلی
... تیغ تغافل ...
... پا ... شکی

بد بینا

هر لبی اندازهٔ در حرف دارد در نظر | همچو اشک من نباشد پیش چشم سائلی

عالم اسباب سوی دل اشارت میکند | دانهٔ اشکی فشان مقصد بود گر حاصلی

چشم در آلود از خورشید محرومی برد | نا امیدی کی تواند کرد فکر غافلی

دامن مقصد بگیرد هر که از خود بگذرد | چون گهر امروز در دریا نباشد واصلی

ولہ ایضاً

از نسیمی بال پیرو رنگ شگفتن هر گلی | دل پریشان میشود هر جا که بیند کاکلی

در بهار بیخودی دیوانه را بوئی بس است | می برد دلهای مستانرا صدای قلقلی

سینهٔ عاشق ز آهی نیست خالی یک نفس | یک چمن هرگز نباشد بینوای بلبلی

پرتوش گردید عالمگیر همچون آفتاب | در جهان از سوز حسن اوست هر جا غلغلی

غیر رنگ آشنائی دیر یا رنگی کجاست | جز بهاران گل نیست سالم از خزان رنگ گلی

از نگاه مست پیرو کیفیت جامهای پاک | نیست همچون نشاهٔ چشم تو در عالم ملی

جان ما مائل بعشق خوبرویان آمده است
بهر جانم میکند ساان ساحل بحر عشق

میرود سوی چمن هرجا که باشد بلبلی
شد برای عاشقان هرسجع این بابلی

شاکر از سیر چمن اینست بوی مشامم تازه شد
همچو زلف عنبرین زیبا شد سنبلی

ای از تو هست در صورت دل تیر گوهرها
تنها نه خال یار دل شسته بود
گفت نگار دو چشم تو شور را ممنون
نظاره کرد سوختن عاشقان نگه
آنچه شد رفته الفت شود بلند
تسلیم شد سیاه کرده [illegible]
چشم ز حباب همچو [illegible] گوهر است

جز الفت تو نیست بتنها دیگری
وز غارت دل مژه اش دست لشکری
بوده است بسکه در لب یار شکری
چشمک زند بشوق تو از مهر چیدی
عاشق زاه آه کشد سر عنبری
چو شیشه [illegible] دست نکوی
سرو [illegible] نیست [illegible] بری

مستم مکن ز گریه که در مشرب وفا — ماییم و عشق یار و همین دیده تری

تا بسته تو چشم دل از جلوه هوس — از هر طرف گشاده شود بر رخت دری

جولانگهش دلیست که خالی فتد ز هوش — جو شد صفا در آینه گر نیست جوهری

تا مبتلای خط جبینش نگاه شد — در سرنوشت ماست ز هر باب دفتری

هر رنگ کی برد دل ما را درین چمن — هرگز نیامده نظر از تو بهتری

بی مغز چون حباب نیرزد شمار را — هر چند میکشد بمیان جهان سری

محنت ترا بمنزل مقصود میبرد — بهتر ز درد نیست درین راه رهبری

حاجت بشمع و پرتو دیگر کجا بود — باشد فروغ بزم اگر ماه پیکری

بی ابروی تو چشم بمه تا گشاده ام — ماه نو است در نظر ما چو خنجری

گردو عیان که حوصله برتر فتاده است — زآنرو نهاده بحر ز کف بر سر افسری

ممنون نساخت هیچ کلیدی حکیم را — بگشاد چاک سینه در آمد ز هر دری

شاکر اگر به مرتبه عجز وارسی
خوشتر ز خاک نیست ترا یار و یاوری

گر هم قدم به مرتبه عجز وارسی
از بند هم دل به چه پوئی نقش پا رسی

دامان ناله یکنفس از دست کی دهیم
باشد دمی خوشی که به فریاد ما رسی

خوش دولتی نصیب بود خاکسار را
بر گنجها ازین عمل کیمیا رسی

چند از گذشتگان خبر از منزلت دهند
بی شک به قافله بعدای ورا رسی

خوش دولتیست ایمن از نقش کشیدنت
بی شبهه در پناه به بال هما رسی

حسنست غرق شرم به عشق پا پیش
آنجا مگر تو از ره دین بوا رسی

آغوش بحر نذر تهی گشتن حباب
بیگانه شو ز خود که بآن آشنا رسی

بال گذشتگان نکند گفتگو بیان
بر ساحل خموش نشستی با نیاز جرسی

چون تیغ آفتاب بود حال عاشقان
از خویش سایه وار اگر پیش پا رسی

بوسد ز صد خدنگ یکی عارض هدف — ننشین ز پای سعی که روزی بکار تست

شاکر ز او جدا نبود هیچ مقصدی
آهنگ یار کن که بسی مدعا رسی

گر نخواهیش که چون سایه به پهلو آئی — باید از دل و جان از همه یکسو آئی
گرچه هر طرز نگاه تو تکلم ساز است — میطلبد آرزوی دل که بگفتگو آئی
رنگ رو باخته نیست بعالم چون من — در گلستان که باین قامت دلجو آئی
گرچه در مد نظر هیچ نیائی بحیا — لیک در جلوه به آهسته ز زانو آئی
چه زنی لاف ز نیروی ثبات ای هوشت — کی حریف نگه گوشهٔ ابرو آئی
همه دیوانهٔ آشوب نگاهت گردند — گر بآن چشم سیه بر سر جادو آئی
نیزهٔ قامت خورشید بسوزد ز حسد — صبح گر خانه برون با قد دلجو آئی
اشکم از دوری تو یاد ز سیلاب دهد — با امیدی که دمی بر لب این جو آئی

موشگافی کند از همت عشقت شاکر
گر بآن عارض مستور بگیسو آئی

برنگ روی تو دیدن اگر بود گنهی
چه میشود که کنم این گناه گاه گهی

بهر زمین که روم خط یار می‌نگرم
که نیست خالی ازین دام هیچ پیچ رهی

برنگ آینه حیرت فزای کار خود است
ز چشم شوخ تو دیده است ذوق دل نگهی

هنوز لذت آنها که سر کشد امروز
گشوده است ز مژگان خون حسن تهی

بیاب تشنه چنان لذتی بیب آمده
که هیچ دیده ندیده است چنین نگاه گهی

امید گوشه چشم ز تو حسن تو باید
[illegible]

چو شیشه‌ها که گرفته است با دل ما [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

لقد شهد [illegible] شاکر است [illegible]
[illegible]

بجز وان

بگردون می‌کند زلف پریشانش پریوان گرد و قلابی
بطرز ابروی او در نظر پیداست محرابی

بدل گر جلوه پیرای خیال آن پری باشد
ازین رو می‌توان هر شب نمودن سیر مهتابی

بصحرای جنونش خشک لب با ره بیار آید
جگر لب تشنگان را تیغ او بخشد دم آبی

بعشقش سبزه گر لاف یکتائی زند جا هم
بگلشن همچو نرگس کی بود بیک چشم بیخوابی

دلم را نسبتی با موی آتش دیده چون باشد
که در امواج دریا هم چو عاشق نیست بیتابی

بهار این چمن در فرش برگ گل بود آخر
ازین شور و شر این عالم نگیرد هیچ جز خوابی

بدور چشم عاشق آب تابی در دریا باشد
بگوشش از اشک آه هم میرسد فریاد دولابی

بیاد حلقه زلفش بره تا گریه سر کردم
فضای جاده در چشمم نمود آشوب گردابی

مرا آن ماه سیما کرد بیتاب آنچنان شاکر
که دل در جلوه گاه ناز او گردید سیمابی

برای دادن امید یاریکی به پابوسی
دلم در جستجوی آن نگر گردید جاسوسی

جهان افروزی مجمرست چندین پایه بالاتر ‌ ‌ ‌ که بخشد مشرق خورشید را شوق زمین بوسی

چه میپرسی ز سامان نوای عشق و از دردم ‌ ‌ ‌ که دارد عاشق از آه بلند خویشتن کوسی

ز لطف آن پری صحبت بود در دیده عدو را ‌ ‌ ‌ کمند و شمع بر دست آورد دست افسوسی

نباید صرفه جان کرد در جولانگه نازش ‌ ‌ ‌ ترا از همت عشقست اگر در دونا موسی

اگر ز رشک بهاری میکشد امروز جانم را ‌ ‌ ‌ که پرواز خیال او ز رنگ ریزد بال طاوسی

نشانی از دهان تنگ جانان نیست جز حرفی ‌ ‌ ‌ لب او رنگ تبسم پرده گوشست تا بوسی

بیاد آن جهان عشوه باز رنگها حافظ ‌ ‌ ‌ [illegible] چه [illegible] بخط طاوسی

اگر نا امید با خزان چون شمع [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] آید [illegible] سامان [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] چون [illegible]

[illegible] شمع [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] فانوسی

[illegible] عشق [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] خاک [illegible]

بود شیرازه بند برگ گلها غنچه گلشن
درین بازار هر یک با لباسی گر مجو شاید

لبم با ذکر آن مجموع خوش گشته است مانوسی
بود بر قامت شمع از پر پروانه ملبوسی

نمیدانم کدامین بت برآمد جلوه گر مشاطه
بگوشم میرسد از هر طرف آواز ناقوسی

بیسپارم ز درد تنهائی
زورق طاقتست دریائی

طاق شد طاقت من بیتاب
دارم از دست خود شکیبائی

گر چنین میرمی ز مشتاقان
میکشد کار ما برسوائی

سیر نیرنگ عالمی دارد
گشت ما را و شد تماشائی

انقیادست بهار گلشن دل
دین و ایمان همانکه فرمائی

پیش ما خموشی باید بود
که خموشیست عین دانائی

دل ببازی گرفتی و رفتی
چه شود گر بجلوه باز آئی

شاکر آیینه ام مقابل اوست
گر نصیب دلست بینائی

جهان را بیک چشم اگر دیده باشی
بد و نیک هستی چه فهمیده باشی

بگیر در سر دامنت را بمحشر
گل اینجا بدامن اگر چیده باشی

بگرد دلی گر بگشتی بگشتی
عبث گرد آفاق گردیده باشی

وفای جهان را درین بزم عبرت
ز مانیست چون صبح فهمیده باشی

ندیدی سر انجام احوال خود را
چه حاصل دو عالم اگر دیده باشی

فریب نظر بند دنیای فانی
اگر خط قسمت سنجیده باشی

به پیش آیدت خرمنی روز محشر
اگر دانه تخمی پاشیده باشی

بحرص نوای که دل را فریبد
چه نشنیدها که نشنیده باشی

نمی پرسی از لطف احوال زارم
مگر ز من خسته رنجیده باشی

حق از شرم پوشد بدیهات شاکر
اگر یک بد خلق پوشیده باشی

دوریت نیست کم ز رنجوری
هیچ طیم عمرهاست از دوری

نیست جز رنج راحت دنیا
حاصل مستی است مخموری

خستگان محرمان راز دل اند
اگرت درد نیست معذوری

در جمال تو بیشتر دیدیم
به جهان زآن قدر که مشهوری

تا خیال تو شد مقیم اینجا
ملک دل یافت زیب معموری

نرگست سوی من نگاهی کرد
شد نصیبم شراب انگوری

گشته زآن چشم عارض آینه دار
منتخب نسخه صاد منظوری

شاکر از وعظ عاقلان بگریز
اگرت عشق داد دستوری

الهی با طرب پاینده باشی | برنگ گل سراپا خنده باشی
نمیگویم که برمن مهربان باش | بهر رنگی که باشی زنده باشی
اگر گیسو بپوشاند رخت را | بسان شب چو مه تابنده باشی
دلم چون شمع بسوزد عجب نیست | تو اینجا پرتوی افگنده باشی
ز عیب خویش نتوان گذشتن | بعیب کس اگر بیننده باشی
ز وصل یار باید مژده ات داد | اگر از خیل او دل کنده باشی
بکام یار باید محو گشتن | مراد خویش اگر جوینده باشی
بهشت کام دل سر بر زمین است | گرش در پیش پا افگنده باشی
نصیب دیگران قسمت نیست | اگر چون آسیا آرمیده باشی
الهی بر سر پا تا قیامت | تو چون خورشید و مه تابنده باشی
دل از [illegible] مدام | [illegible] گیسو چو دام افگنده باشی

مراد دل بجستجو توان یافت
مشو چون چپسان پاینده باشی
زغفلت بر دلیر پیدا نیا ئی
گر از اعمال بد ترسنده باشی

ندارم شکوه از جور و جفایت
زشاکر خود چرا شرمنده باشی

در دلست از تو خیالی و بسر سودائی
بطپد مشکل که توان یافت قرارم جائی
در فراقت بچه طوفان که ندارم سروکار
موج خون میزند از هر مژه ام دریائی
صبح در میکده میگفت بآواز بلند
جلوه پیرایه بتی عشوه گری زیبائی
که به بیدار دلان جام طرب ارزانیست
نه بخوابیده بغفلت زده بی پروائی
قصهٔ غفلت خود باز شنو از حافظ
وای اگر از پی امروز بود فردائی
نشاهٔ در باده و در بزم فروغی نبود
تا نباشد بنظر حسن جهان آرائی
پند شاکر زکجا گوش کند هر بیمغز
غیر معنی نظری اهل دل دانائی

آزاده دلا رنج گرفتار چه دانی | بیمار نه حالت بیمار چه دانی
عالم همه گلزار حضور است و تو در خواب | فیضی که برد دیده بیدار چه دانی
تا از تو بجد نیست که از خود خبرت نیست | از سوز دل و درد من زار چه دانی
افسوس که از فیض بهارت خبری نیست | هشیار نه لذت دیدار چه دانی

شاکر زمی و جام مخوان قصه مستان
نامحرم این کوچه اسرار چه دانی

ای شوخ چه انتظار داری | ما را بکشی چه اختیار داری
ساقی ندهی قدح بزهاد | با سنگدلان چه کار داری
عالم همه عرض جلوه اوست | گر آینه بی غبار داری
بی شاهد و بی شراب منشین | گر حوصله احتساب داری
پیمانه آبرو بکام است | پیمانه اگر شکسته داری

شاکر ز غم جهان برون آ
گر نسخه بکردگار داری

بجورش آشنایی کن که ثابت چون گهر گردی
بجو رنگ وفایی و که از خود بی اثر گردی

بپر در بهای رنگ عاشقان اوج رسا دارد
ز خود پرواز پیدا کن چه گرد بال و پر گردی

بهر جا گرد میبالد سراغی گیر از پایش
مبادا از جاده شوقش ز آشوب خبر گردی

تماشایی نقاب افتد چو هستی از میان خیزد
نشان از کوی او یابی گر از خود بیخبر گردی

گشاد کار رهم بستنش نباشد خارج از جمعیت
مزن مژگان بهم یکدم که غافل زان سحر گردی

بهمین جا چشمه کوثر نهد آئینه در پشت
اگر یکدم ز درد او بگرد چشم تر گردی

ز فاضل فرق با مفضول اینش سکینه پیدا
تو بر دور لبش بنگر چه بر گرد شکر گردی

به رنگ گاو عصاری که پیش پا نمی بیند
دو چار او نگردی گر چه دورش بیشتر گردی

کمربندش چو مو پیچد بفکر آن میان خود
نمی یابی نشانی گر چه دور آن کمر گردی

برنگ و بو چو گل مستی حیا کن از جفای خود
عرق بر جبهه گر آید ز گل هم خوبتر گردی

چه دلتنگی ز محنتها که بیخی نیست بی حیث
در اول غنچه گر هستی که آخر با ثمر گردی

ز بهر اشک راهی میشود اما سر کوشش
اگر هم سیل پیش آید مبادا زین بهم گردی

ببزم دلکش مستان بداند عقل قانونی
با آداب جنون خو کن که از دل بیخبر گردی

کند این هر دو جولانت و بالا سوز آهم را
چو شمع آن سپاه خود اگر از وعده برگردی

تلاش آن کف پا را بچشم تر نما شاکر
نمیخواهم غبار آلوده از گرد سفر گردی

از خردمندان قدم برتر زند تدبیر نی
میرسد در پای شیران سبزه زنجیر نی

میبرد دل را چو حرف خوش لبان تقریر نی
میرسد هم وابسته هوش بود تاثیر نی

گرچه از دست جفای چرخ جانها بر لب است
میدهد روحی بقالب چون مسیحا پیر نی

سینه خالی میکند از درد اهل نفس
میرسد آواز نصرت از بریده تیر نی

میچکد خون همچو اشک عاشق از پیکان او / کمتر از یوزی نباشد کلک آهوگیر نے

جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت / منت از صیقل نمیجوید دم شمشیر نے

بسکه دارد نسبتی با آه عاشق رنگ او / لفظ لفظش سربسر خالی بود تحریر نے

مژده از بی حقیقت میدهد رنگ مجاز / نالهٔ پرسوز بالد گر کشی تصویر نے

همچو صیدی میطپد دلها بدام النقش / میزند بانگ بلندی هر نفس تسخیر نے

شش جهت خالی همی بینیم از شور و شغب / میتوان گفتن که خورشیدی بود تاثیر نے

نقد پیکان جمع دارد کیسهٔ زر دوز او / ترکش شاهان عالم هست در جاگیر نے

فهم هر کس درک معنی از صدائی کی کند / نالهٔ عاشق بود آئینهٔ تفسیر نے

رتبهٔ تاثیر افزونست از شرح و بیان / میکند سوز صدائی دلبرش تعبیر نے

ترکش زر دوز در پهلو اشارت میکند / لازم افتاده است بر شاه و گدا توقیر نے

خانه از بهر هر کس هست در دنیا ضرور / سینهٔ اعدا بود آماج گاه تیر نے

ساده رویان آه عاشق را نمایان میکنند
کاغذ ننوشته گردیده است امنگیرئی

بسکه اسرار دلی اظهار کردن ناروا ست
خط نسخی میکشند بر حرفها تعزیرئی

هر دو عالم حاصل سوز محبت آمده است
نغمه با تأثیر شد تخم دو جاگیرئی

سینه‌اش شاکر چو شد لبریز یاد گلرخی
میوزد باد بهاری از لب تقریرئی

بهتر از وضع ملایم نیست جانرا چاره‌ای
آب سیمی میدهد از صدمهٔ سنگ کسی

صحبت پاکان بدیرا زیور نیکی دهد
زر شود با کیمیا هم چهره چون گردد مسی

لطف حق در رامی بندد بروی ناکسان
چشمه خود می پوشد بمفید گر خسی

جز میان جولان نیابد در نگاه آمده
سوختم بی نفس تا هست چو کی آتشی

میبرد هر جا که خواهد کشتی من بادبان
جلوه آتش [illegible] عاشق چون [illegible]

میکشاید دل جولان جهان انگیز یار
[illegible] غنچه [illegible]

صبر عاشق شد ز جوشش چون زر کامل عیار
سختی خوبان نباشد کم ز سنگ پارسی

مظهر آئینه سنگ از آب گشتن میشود
نیست در امکان سپر امروز نی آید پارسی

زاهدان از ره عشق آن بتان کی آگهند
چون تواند فهم کردن این معما عجمی

جلوهٔ گلزار دنیا هست دشتا کهی برق
نیست جا یکسر ز رنگ گل در اینجا فارسی

گر ره جهولی شود دل من از هوس تهی
تا شیر ناله ام نکند هیچ کوتهی

غافل کجا ز ناله اثر یاب میشود
تاثیرهاست در نی اگر گوش دل دهی

خاکستر بر نچشد دلان پیش سوزنی
جای رکاب عشق که از جای میجهی

آمد دلیل راه مقامات عشق نی
حقیقت این که دل به آواز میدهی

دل را بود صدای نی از دست بیدرنگ
در ابتدای عشق گسست از تمام تهی

گر سر کشی به باغ جهان اندری اینست
ما را خیال ناله نی است صبحگهی

بی خرج سفر بدوش گرانبار آشناست	تنها نه نالهٔ سینهٔ نی تا بخبری
جز معرفت بلد نتواند کسی شدن	خوش جاده‌ایست ناله بدل تا بخبری
نی بسته است چشمه کز چشمه جا	تا دور دوان شکست نالهٔ [illegible]
خوش جاده‌ایست نالهٔ نی تا بکوی یار	[illegible]

نی شهسوار [illegible] آتش صحبت

داری اگر نیاز [illegible]

هر کس که عشق دارد از درد آگه است	[illegible]
در بزم اتحاد دو نی را مجال نیست	[illegible]
خوبان نی نقاب دل کس نمی برند	[illegible]
خوبان به پیش ناز تو بازند رنگ را	[illegible]

شادم که نهال خیر نشاندن درین چمن
بار آورد ز باغ مراد جهان بهی

گر مرا دو سیر گلزاری بود گلشن توئی
عزم گلچیدن کند چون دست در دامن توئی

سایه با شخص است لیکن عین آن نتوان شمرد
در خیال من اگر آید که هستم من توئی

هیچ جائی باد روح افزای جان بخشت نسیم
مونسم در باغ و در صحرا و در مسکن توئی

مو بموی من گواهی میدهد بر جلوه ات
در دل و در جان هم و در چشم هم در تن توئی

کثرت و وحدت نباشد هست در معنی یکیست
دانه هم باشی درین مزرع تو و خرمن توئی

نیست رنگی جز گل حسن تو در باغ نظر
ای همه هستی ترا گویم ور نگویم من توئی

چون پی تفتیش وجه آن دل را سوختم
گشت ظاهر از زبان شعله آتش و آهن توئی

در میان خوبرویان ای سراپا حسن ناز
چون نظر کردم بوجه احسنی احسن توئی

گرچه موسی رونقی از خواهش دل ریخت لیک
روشنی بخش چراغ وادی ایمن توئی

مشکل دنیا و دین [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

ساختہ عاشقم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] خونہا | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] فراق [illegible] | [illegible]

چون تو بتانرا کجاست صد مهر و لبی — مالک الملک شدی صاحب سامان توئی

از تو اید هر چه هست لیک ز دنیا [illegible] — ور نگویم ترا صورت [illegible] جان توئی

در صفت انبیا کیست چو فخر بشر

پیرو [illegible] همه [illegible] نشان تو [illegible]

خوبان عالم همه [illegible] پریشان یکی — از گلرخان سبزه و گل همه بستان یکی

کثرت موجود است همه پرده خیال — در پیش چشم آمده هفت آسمان یکی

هر موج که هیچ صور ندارد و جز بحر کار — عالم تمام جسم بود [illegible] جان یکی

ول [illegible] همه با همان [illegible] نگار [illegible] — چون [illegible] یکی است [illegible] امتحان یکی

کثرت [illegible] نقش [illegible] همان [illegible] — گر صد هزار بود که [illegible] همان یکی

[illegible] لطف [illegible] نشان [illegible] هیچکس — با هر که [illegible] کشتی است که [illegible] نشان یکی

[illegible] خیال [illegible] گر [illegible] — گرد [illegible] بنفشه چشم بهار و خزان یکی

ما نیم و کوی یار و تماشای جلوه‌اش — با بلبلی چه باید گفت آشیان یکی

بد نیست بر آب زندگی نقوش خویش — شک نیست شود به یقین گمان یکی

وضع خوشت اشاره به توحید میکند — جز یک سخن نگوئی که باشد زبان یکی

شاکر ز بس فنا به باطن نموده‌ایم

با ما چو پرده نیست میان جهان یکی

فریاد و ناله است صد آه و فغان یکی — [illegible] است آن یکی

یک بیت [illegible] که با این فتاد — [illegible] جهان یکی

افسردگی ز خاطر ما برد یک بیت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دیگر بتان بچهره گلگون فریفتند | رخ نانموده برد دلم رایگان یکی
نقصان براستی نشود جمع هیچ جا | بالید پای سرو در آب روان یکی

شاکر برنگ ناله عاشق درین چمن
جوش فغان نداشت ازین بلبلان یکی

زکوی یار خبر یابد از هزار یکی | بقصد صید همائی کند شکار یکی
بچشم وحدت ولیکن خلقت یار | خزان بجلوه فروشیست با بهار یکی
زالتفات یکی میشود دلم خوشنود | هزار زهره عشاق خود شمار یکی
رمیدن اینهمه از عاشقان که آبرو | حیات بخش دلم شود در انتظار یکی
بپیش قدرت او هیچ خلق پست شده است | پیاده اند حریفان همه سوار یکی
چو دل یکیست نگردید گلرخان همه | تأملی که درین پرده هست یار یکی
هزار بار ترا گفته ام که جان شیخ | از آن میان بشناسی تو اختیار یکی

باختیار تو کردیم کار با[illegible] خود | [illegible] با اختیار کی

چه انفعال که از کرده‌های خود داریم | [illegible]

چه وعده‌ها که بما کرده است [illegible] | [illegible]

نقاب [illegible] چشم [illegible] | [illegible]

ز حد گذشت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ظاهر و باطن جهان یک جلوهٔ یار است و بس — در خبر باشد یکی و در نظر باشد یکی
نور خور هر یک مزاج افتاد در تبرید آب — فی الحقیقه گرچه در وضع اثر باشد یکی
پرتو لطفش بی فرق بلند و پست نیست — نور در چشم کلان و مختصر باشد یکی
شعله زن تا از دست در پروانه بنیاد شمع — با نگاه گرم خوبان چون شرر باشد یکی
محنت و آرام یکرنگانه صحبت داشتند — پیش تسلیم و رضا چون خیر و شر باشد یکی
سعی دنیارا کی نسبت بعیش آخرت — راحت و آسودگی با سفر باشد یکی
بی محبت قلب را بیش از گره نتوان شمرد — هر دلی چون عشق دارد با ثمر باشد یکی
غیر سوداش نیابد بخت سودای اگر — این اشارت خلقت آمد که سر باشد یکی

میشود شاکر به پیش تا لعلش شکر آب
با لب او چون توان گفتن شکر باشد یکی

عقل را دور از نظر انداخت تا دیوانگی — در نگاهم وحشت آهو بود فرزانگی

گر نباشد در سخن مغزی سراسر کی است
قطره گردیده است آب از کاهش بی دانگی

شمع روشن در سراغ جلوه اش سوز دلست
در چه هم وصل خوبان میرسد پروانگی

ز اختلاط اهل اغراض است نفرت المعی
به بود زین آشنائیها رم بیگانگی

دام پنهان کی نماید صید را راه امان
آفت نفس است بیش از دشمنان خانگی

گر نبینی نفع نشان جذبه را جای سلوک
ختم اگر یکبار افتد با بهست دیوانگی

احتیاجی نیست زلفش را بنا زشانها
تنها باید چاک سینه من شانگی

گر ترا در وادی عشقش نباشد زهره
همتی دریوزه کن از عالم مردانگی

سوختم از شعله حسنی از آن رو شاکرم
هم فروغ شمع دارم هم پروانگی

با شوخ بی ثبات چه پیمان کند کسی
دردی که از دوست چه درمان کند کسی

بهر شانه زلف چلیپای تغیر
جز آه چاره چه سامان کند کسی

ترتیب

ترتیب مرهمیست ز تحریک دست شوق | چاکی که سینه پا بگریبان کند کسی

پر میشود ز گوهر مقصود دامنش | گر پیروی بدیده گریان کند کسی

از رنج خار راه اگر جبهه چین ندید | گلهای تازه روی بدامان کند کسی

نتواند آنکه خضر کند نعمت جزاش | بذلی که صرف پرسش مهمان کند کسی

در وادی تلاش به از رنگ هر گلی است | خاری که صرف گوشهٔ دامان کند کسی

از سر گذشت جبهه بجو اهند راز دل | آئینه رو بروی بیاران کند کسی

نقشی بر آب میزند آهنگ معصیت | آندم که نفس خویش پشیمان کند کسی

زلف کج تو مایل رحمی نمیشود | هر چند آه و ناله نمایان کند کسی

جوش جنون چو موج زند نیست چاره | جز آنکه روی خود به بیابان کند کسی

پیری ربود خواهش عیش و طرب ز دل | آمد خزان چه سیر گلستان کند کسی

تا شد سخن بلند دگر خامشی چه سود | رازی که فاش گشت چه پنهان کند کسی

ضبط نفس نمای که مهمان تازه ایست
تا چند گفتگوی بمهمان کند کسی

هر آفتی که هست ز گوش و دلست و چشم
تا چند احتیاط زیاران کند کسی

در جلوه گاه آینه رخسار دلبری
سیرش مگر بدیده حیران کند کسی

در بند آرزوست سراپای مشکلات
از خود گذشتنی بهم آسان کند کسی

جز جان ناتوان چه بود در بساط مور
گر عرض پیش سلیمان کند کسی

شاکر بمد بسی نبود دین ایرد
در کار عشق صرف چو از جان کند کسی

یا دل دهی که برمی گلفام میشوی
دل میبری و شگفت جام میشوی

چشم سیاه مست تو آهوی وحشی ست
گردیدم چو بکار مست رام میشوی

تا دیده ام حلقه زلف تو چشم من
دل گر دیده گر چه دید دام میشوی

مقصود از تست بهر چه تفرقت
شاد ام اگر تو از غضب دشنام میشوی

شاکر

خلق جهان معاینه ماه میکنند / در جلوه آن شبی که تو بر بام میشوی

گر نام راحتی ببرد در رهش دولت / کاندر طریق عشق تو بدنام میشوی

تا خط لب نگشت نمایان نبد پدید / بیرون ز کوی ناز سر شام میشوی

بازی دهد مرا گل رعنای طبع تو / گاهی چو رنگ پخته گهی خام میشوی

بی اجر نیست یاد نمودن ز محنتم / بر بستری که مایل آرام میشوی

پوشی تو چشم را چو نگاهت شد رها / مشغول سیر گلشن با دام میشوی

از سعی ما چه فایده حاصل شود بگو / بگو / از خویش میرویم که تا رام میشوی

تسخیر اگر کند نگه تو جهان را / مانند پسته ها که [illegible] بام میشوی

شاکر وصال یابی اگر بگذری ز جان
پروانه وار قابل انعام میشوی

ز دیدن ناخن برجا و بجان ابروی / آنکه اینکار کند هست گمان ابروی

خم ابروی تو در کارگه خونریزی / تیغ باشد بیقین و بگمان ابروی

کوس شهرت ز طلوع مه نو داد صدا / جلوه گر گشت مگر شام کمان ابروی

ساخت آویزهٔ هر گوش برنگ عشقم / شهرت ماه نوی را بجهان ابروی

وگر امید ز جان بر شد از جیب نیست / ناوک غمزه درنده کرد کمان ابروی

اشک از دیده خونبار ندانیم که ریخت / میکند سیر گل و آب روان ابروی

شکوه از عاشقی تا بتو خوبان چه کنند / باید آن چشم بیارند و چنان ابروی

کار ره میکند آن کیست نمیدانم مژت / سینه ام ساخته همچاک کمان ابروی

نازش افزود ز بالیدن ای سینه چشمان / خط پشت لبش ام وزنخوان ابروی

کس نه بیند بسوی عشوه نمائی دل / گر بود پیش نظر جلوه کنان ابروی

خم ابروی تو آورد نظیرش روشن / ماه نو ز نظر خلق عیان ابروی

عاشقان مست معشوق بهر انصت / قامت خم شده ام بیان ابروی

جای می سر که بجامست ز مینای شراب
بزم آرا نبود گر میان ابروی

تا هم ابروی مه ماست بعالم روشن
خوبرویان دگر را به نشان ابروی

سوز محشر بود آویزهٔ گوش همه کس
بسکه آورد جهان را بفغان ابروی

گوشهٔ چشم تو گر حلقه کند حلقهٔ زلف
هست هر حلقه آن زلف کمان ابروی

حسن منت کش هر تیغ نگردد شاکر
جای تیغ آمده در دست میان ابروی

میکند هوش و دلم چو جدا میگردی
عهد بستی ز روی باز چرا میگردی

شو خلیش وره جورت به ثبات قدمست
چه شدای گل که پی هیچ وفا میگردی

رهبرم گشت بهر حال نسیم عشقت
گر شوم خاک تو ای شوخ هوا میگردی

در شگفتن نبود غیر پریشانی هیچ
همسر غنچه درین باغ چرا میگردی

نبرد تشنگیت منت خضری اینجا
گر بوادی طلب آبله پا میگردی

بوسه زن بر پای دلدار که لبها آنجاست　　عیشهای جام بهر بزم چرا میگردی

مروتهای دیده چو آئینه بجز حیرت نیست　　تا بهر رنگ درین باغ تو وا میگردی

هستیت مانع انوار تجلی شده است　　بگذر از خویش که همدم بصفا میگردی

غیر حق نیست عنان گیر نگاه فکرت　　بحقیقت تو بهر کار چو وا میگردی

سر خود گیر که هنگامه اشکن گرم است　　واعظا در چه در مجلس ما میگردی

بگذر و کشت تو گر از سر خوبیها دور　　چون حنا بوسه ده آن کف پا میگردی

زینت آرای حسن تو بهم شد　　کی بتقبول جهان بیهوده ما میگردی

نازنینان همه بی پرده بباغند چو گل　　ای تو چون غنچه نگار صبا میگردی

صیقل آئینه دیدار طلب آمده است　　بصفا قابل ما روی نما میگردی

سرخ قد و مه از روی هلالی جبین　　جلوه کن در نظر ما که چرا میگردی

مده ای بلبل غافل بخزان نالهٔ زرد　　که چو رنگ گل ازین باغ جدا میگردی

زینچه

همچو آئینه گر روی نمائی نبود | دل را جلوه گه تست کجا میگردی

غافل از رحمت در دست دل بحیرت | ایکه بیهوده طلبگار روا میگردی

چه کمر بسته ره سیل خرامت شده ام | چو نگاهت بمن افتد بقفا میگردی

دولت راحت اگر کس بر دار سایه تو | جلوه پرداز پر و بال هما میگردی

گر بدانی دل شاکر چه قدر با صفاست

همچو آئینه مقابل بصفا میگردی

رباعی

هر چند جهان نقش نگینت باشد | با خنک فلک بزیر زینت باشد

هرگاه بحال خویش دامی نگری | اولیست که در سجده جبینت باشد

رباعی

ای آنکه بحسن خویشتن مغروری | بر بستر ناز و خرّمی مسروری

شاکر چو غبار جلوه گاهت باشد
گر بر سر رفتار نهٔ معذوری